کلیله و دمنهٔ جدید



مراسم تقدیم

کتاب کلیله و دمنه

از طرف برزویه به پیشگاه انوشیروان عادل شاهنشاه ایران

کتاب

کلیله و دمنهٔ جدید

منتخب از

کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی
نگارش
نصرالله ابن محمد ابن عبدالحمید منشی شیرازی
معروف به ابوالمعالی
دانشمند و نویسندهٔ نامی اوائل قرن ششم هجری

انوار سهیلی
نگارش
ملاحسین ابن علی واعظ سبزواری
معروف به کاشفی
واعظ و ادیب نامی قرن نهم هجری

تألیف

علیمحمد اویسی

معاون وکفیل سابق وزارت اقتصاد ملی
دارای نشان درجه اول علمی
فارغ التحصیل مدرسهٔ علوم سیاسی تهران

چاپ اول

تهران
مهرماه ۱۳۳۲

چاپخانه حیدری

بنام خدا

کتاب

کلیله و دمنهٔ جدید

مقدمه

۱

سبب تهیهٔ این کتاب

خاطرات بسیار شیرینی که ازخواندن کتاب کلیله ودمنه درایام جوانی داشتم - در این اواخر که تا اندازهٔ از کارهای عمومی فراغت حاصل نموده - مرا برآن واداشت که کتاب انوار سهیلی را نیز بخوانم - پس به یك کتاب خطی انوار سهیلی - که نمیدانم از چه وقت در کتابخانه داشتم ، وهروقت مورد مطالعه قرار میگرفت ، ازفرط طول وتفصیل وبسط کلام ، حوصلهٔ اتمام یك قسمت و حتی یك قصهٔ آنرا نمینمودم - مراجعه کردم وبرآن شدم که قصه‌های آنرا به زبان متن واقعی کتاب که تقریباً عین متن کتاب کلیله و دمنه است ، از حلیهٔ زینت عبارات و جملات و کلمات واشعار واستعارات مغلق و غیر لازم عـربی و فارسی عاری نموده وهمانطورساده وبدون پیرایه به‌معرض‌افکارعمومی بگذارم - ولی وقتیکه قدری‌پیش رفتم‌دیدم چه گنج پربهائی رادارم‌ناقص میکنم

وبنابر این تصمیم گرفتم که تمام کتاب را به ترتیبی که در نظر گرفته بودم درآورم وازاین نظر کار رااز سر گرفته وهرقدر در این کار پیشرفت کردم بیشتر وبهتر ملاحظه نمودم که چه خدمت بزرگی به احیای این دو کتاب (کلیله ودمنه وانوار سهیلی) ودر نتیجه بعالم ادب و معرفت کشور میشود . سلاست بیان وحسن عبارات وجملات اصلی این دو کتاب که بتوسط نویسندگان مبرز ومقتدر قرون گذشته به رشته تحریر در آمده بقدری است که چون از پیرایه های اضافی عاری گردد ، غالباً محتاج به هیچگونه تصرف و مداخلتی نمیباشد ـ مگردر بعضی موارد که عبارت یکی قدری مبهم بود ، به کتاب دیگر مراجعه کرده وآنرا روشن تر نموده وحتی المقدور سعی کرده ام که عبارات وجملات صاف وسادهٔ آن دو کتاب را ، البته بدون پیرایه های اضافی ، حفظ کنم که رشته تحریر وطرزادبی آن ازدست نرود وبه اینکار نیز موفق شدم ـ جزدرمواردی که عبارات وجملات مستعمله بزبان کنونی تا اندازهٔ نارسا بنظر آمد ومقصودرا بطور وضوع بیان نمینمود ، بناچار مطلب رابه زبان روشن تری بیان نموده ام ـ چون قصد داشتم که این کتاب ، که از آن دو کتاب انتخاب میشود ، ازهرجهت روشن باشد و به منظور فهم مطلب نوشته شود ، نه قافیه سازی وعبارت پردازی .

چنانکه ملاحظه خواهید کرد ، آخرین مترجم فارسی کتاب کلیله ودمنه عربی ، دانشمند معظم نصرالله منشی معروف به ابوالمعالی در مقدمه کتاب خود مینویسد :

کسانیکه این کتاب را پس ازترجمه پسرمقفع ونظم رودکی ترجمه کرده اند ، مراداشان قصه گوئی وتحریر حکایت بوده ، نه تفهیم حکمت وایضاح موعظت ــ

با این حال در کتاب کلیله ودمنه بهرامشاهی این منظور کاملا

ایفا نشده و با اینکه اصل کتاب کلیله و دمنه طبق یك دستور مرتبی تدوین گشته و در واقع شرح و تفصیل و تفسیر ۱۴ وصیت و اندرز بوده ، که هر باب آن باید طبعاً دارای عنوان یکی از آن وصایا و اندرزها باشد ، معهذا بابهای کلیله و دمنه بهرامشاهی دارای عناوین و اسامی حیوانات ویا قهرمانان قصه‌های متضمن آن ابواب میباشد - آنهم به زبان عربی که طبعاً برای فارسی زبانان ، مخصوصاً مبتدیان ، کاملا غیر مفهوم است .

واما نویسندهٔ معظم انوار سهیلی منظور خود را نسبت به تهیه آن کتاب اینطور بیان میکند که : **کتاب کلیله و دمنه بهرامشاهی، با اینکه تمام بزرگان علم و ادب در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند، اما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطراء کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مستعمله خاطر مستمع از التذاذ به غرض کتاب و ادراك خلاصهٔ مافی الباب باز میماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه به مقاطع و ضبط اوائل سخن به خواتم آن بیرون نمی آید و این معنی هر آینه سبب سامت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود - خصوصا در این زمان لطافت نشان ، که طباع ابنای آن به مرتبه‌ای لطیف شده که داعیهٔ ادراك معانی، بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد، میدارند - فکیف که در بعضی از الفاظ به تصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازاین جهت نزدیك شده که کتابی بدان نفاست متروك و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند** - با این حال این نویسنده بزرك نیز، مانند نویسندهٔ کتاب کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی، نتوانسته است منظور خود را کاملا انجام دهد- زیرا با اینکه متن نوشتهٔ او غالبا خیلی روشن تر و بهتر از کلیله و دمنه بهرامشاهی است - معهذا برخلاف آنچه که در

نظر داشته ـ بقدری مطالب‌را طول وتفصیل داده و کلام‌را به اندازه‌ای به زیور لغات وجملات واستعارات واشعار وتشبیهات وتمثیلات آراسته که انسان نمیتواند یك مطلب‌را به آخر برساند ورشتهٔ سخن‌را از دست ندهد ـ فقط یك کار خوبی که در این نوشته شده این‌است که اشعار وجملات عربی که در کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی بکار رفته وطبعا برای فارسی‌زبانان مورد اشکال میباشد ، از میان برده وبجای آنها جملات واشعار فارسی بکار آورده ودرواقع یکقدم بسوی مقصود اصلی که ساده کردن کتاب کلیله ودمنه بوده برداشته است .

اکنون نویسندهٔ این سطور میخواهد از نظریات آن دو نویسندهٔ بزرك استفاده کرده ومتن اصلی کتاب کلیله و دمنه را اززیر خروارها عبارت پردازی وجملات زیبا ویا نازیبای عربی وفارسی بیرون کشیده وهمانطور ساده وعریان بمعرض توجه خوانندگان گرامی بگذارد ـ تا درعوض زحمت در تجسس وتفحص معانی لغات وفهم کلمات واشعار وجملات غریبهٔ عربی وفارسی ، به درك منظور اصلی کتاب پی برده و با حقایقی آشنا شوند که در زندگانی آنها پیوسته بکار آید واگر احیانا هنوز کسانی باشند که بخواهند از اشعار وجملات عربی کام ادبی خودرا شیرین نمایند ، بهتر است که به اصل کتاب عربی کلیله ودمنه مراجعه فرمایند ـ که هم یقینا فصیح‌تر نوشته شده وهم برای عربی دانان روشن‌تر از این ملمعات فارسی وعربی خواهد بود .



۲

کلیله ودمنه از ۲۲۷۵ سال پیش تاکنون

کلیله ودمنه به زبان سانسکریت . ـ بطوریکه از ملاحظهٔ مقدمات وملحقات کتاب کلیله ودمنه و انوارسهیلی مستفاد میشود ـ کتاب کلیله ودمنه به زبان **سانسکریت** طبق گفته‌های **برهمن بیدپای** حکیم نامدار هندی مقیم **سراندیب** ، بتوسط ویا به امر **رای دابشلیم** پادشاه یکی از شهرهای بزرك هندوستان درزمان بعدازحملهٔ اسکندر به آن سامان تهیه شده است و چون اسکندر بسال ۳۲۳ قبل از میلاد بلافاصله بعد از مراجعت ازهندوستان وفات یافته ، پس تاریخ تألیف این کتاب رامیتوان در همین حدود یعنی بسال ۳۲۳ یا قدری بعد از آن تصور نمود وازاین رو معلوم میشود که اصل کتاب کلیله ودمنه تقریبا درسه قرن قبل از میلاد یا بیش از ۹ قرن قبل ازهجرت تألیف شده است .

کلیله ودمنه به زبان پهلوی . ـ نظر به اهمیت و شهرتی که این کتاب پیدا نموده بود **برزویه** پزشك دربارشاهنشاهی ایران ازطرف **کسری انوشیروان عادل** مامورشد که نسخه‌ای از آن کتاب بدست آورده و به **پهلوی**، زبان معمولی دربار آن روزی ، ترجمه نمایدواین کاردراواسط قرن ششم میلادی ویا شاید در حدود ۶۰ الی ۷۰ سال قبل ازهجرت انجام یافته است .

کلیله ودمنه بزبان سریانی . ـ سپس تاآنجا که اطلاع داریم ، بسال ۵۷۰ میلادی ویاسال ۵۱ قبل ازهجرت ، این کتاب اززبان پهلوی بتوسط یکنفر روحانی عیسوی مذهب ایرانی به‌زبان **سریانی** ترجمه شده است .

کلیله ودمنه بزبان عربی. - پس از غلبهٔ اسلام بر ایران اولین کسی که کلیله ودمنه را به عربی ترجمه کرد **عبدالله ابن مقفع معروف به روزبه** نویسنده ودانشمند نامی ایران از اهالی جور (فیروز آباد) فارس بود که غالباً در بصره اقامت داشته ودر عربی یکی از نویسندگان وشعرای زبردست عرب بوده وچون درزبان پهلوی نیز مهارت داشته ، دراوائل قرن دوم هجری (۱٤۲ یا ۱٤٥ هجری) زمان منصور دوانقی کتاب کلیله ودمنه وچندین کتاب دیگر را از پهلوی به عربی ترجمه نموده است و بعداز روی این ترجمه اولین کسی که کلیله ودمنه را به شعر عربی در آورده **ابان ابن عبدالحمید ابن لاحقی** است که از شعرای قرن دوم هجری ومداح برامکه بوده است ودیگر **علی ابن داود** کاتب زبیده بنت جعفر بنحو دیگر آن کتاب را مجدداً به شعر عربی نقل کرده و نیز درزمان سلطان صلاح الدین ایوب معروف به ابوالمکارم **اسعد ابن خطیر مماتی** مصری نصرانی متوفی بسال ٦۰٦ هجری کتاب کلیله ودمنه را بطرز دیگری به عربی منظوم ساخته وپس از آن نیز **جلال الدین حسن ابن احمد النقاش** آنرا بطور دیگر به عربی سروده است .

کلیله ودمنه بزبان فارسی .- درزبان فارسی نیز این کتاب چندین بار ازروی نسخهٔ عربی ابن مقفع ترجمه شده - واول کسی که آنرا به شعر فارسی سروده **رودکی** استادسخن سرایان ایران بعداز اسلام وشاعر دربار سامانیان بوده است که به امر امیر نصرابن احمد سامانی وابوالفضل محمد بلعمی وزیراو دراواخر قرن چهارم هجری ، مترجمی کتاب رااز عربی به فارسی ترجمه کرده وبه رودکی میخواند ورودکی آنرا به نظم درمی آورد . ودیگر کسی که کلیله ودمنه را به نظم در آورده **امیر بهاء الدین احمد قانعی** ملك الشعرای خراسانی است که بسال ٦٥٥ بنام عزالدین کیکاوس ازسلاطین سلجوقی آسیای صغیر منظوم ساخته است.

ابوالمعالی آخرین مترجم کلیله ودمنه به نثر فارسی در کتاب خود مینویسد :

این کتاب راپس از ترجمهٔ پسر مقفع و نظم رودکی ترجمه‌ها کرده‌اند و هر کس درمیدان بیان براندازهٔ مجال خویش قدمی گذارده ، لیکن مینماید که مرادشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت و ایضاح موعظت ، چه سخن نیکو متین رانده‌اند و برایرادقصه اقتصار نموده ....

ازاین جمله مفهوم میشود که بعداز **رودکی** کلیله ودمنه راچندین بار به نثر نیزترجمه کرده‌اند. که متأسفانه همه ازمیان رفته وازترجمه‌های آن به شعر فارسی نیزچیز مهمی باقی نمانده‌است واکنون تنها کتابی که دردست است کتاب کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی است که ادیب دانشمند **نصرالله ابن محمدابن عبدالحمید** منشی شیرازی معروف به **ابوالمعالی** مقیم شهر غزنین وازدانشمندان وبزرگان دربار غزنوی - نویسندهٔ شرح فوق - آنرا در اوائل قرن ششم هجری (به اقرب احتمال بسال ۵۳۸ یا ۵۳۹ هجری قمری)ترجمه نموده وچون این ترجمه به تشویق ومساعدت سلطان وقت یمین الدوله بهرامشاه غزنوی انجام یافته نام آنرا **کلیله ودمنه بهرامشاهی** گذارده است واین همان کلیله ودمنه‌ای است که ما اکنون دردست داریم .

انوار سهیلی . — درزمان سلطان حسین میرزا بایقرا نوادهٔ امیر تیمور فاضل دانشمند ملاحسین ابن علی **کاشفی** واعظ سبزواری کتاب کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی را که شاید بواسطهٔ کثرت اشعار وجملات عربی به فهم مردم آن زمان نزدیك نبوده بطرزی دیگر تنظیم وتهیه نموده و بجای اشعار و جملات عربی اشعار و جملات فارسی آورده وآنرا بنام نظام الدین امیرشیخ احمد مشتهربه سهیلی از امراء سلطان نامبرده به

انوارسهیلی مسمی ساخته و در این کتاب علاوه بر تغییر طرز تحریر ، درعناوین ابواب کتاب نیز بجای عنوانهای کلیلهٔ و دمنهٔ بهرامشاهی که بنام حیوانات و قهرمانان داستانها ـ آنهم بـه‌زبان عربی ـ نوشته شده ، عنوانهای فارسی مشعر برموضوع اخلاقی افسانه‌ها قید نموده که بنظر اینجانب ازنظر ادبی خیلی مناسب تر بوده ومطلب هرباب را بیشتربه فهم‌نزدیك مینماید و کتاب راازحالت داستان‌وقصه‌سرائی بیرون‌آورده وبه یك کتاب اخلاقی واجتماعی وسیاسی تبدیل نموده است ودر مقدمه شرحی نوشته که سبب تألیف ومحتویات آنرا روشن میکند که برای استحضار خوانند گان خلاصهٔ آنرا ذیلا درج مینمائیم . متن کتاب انوار سهیلی غالباً عین‌متن کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی است ودر خیلی از موارد از کتاب کلیله‌ودمنه‌بهرامشاهی نیزروشن‌تر نوشته شده‌ومبهمات‌ومعضلات آنرا ازمیان‌برده‌ـ فقط بقدری‌در پس‌و پیش جملات کلیله‌ودمنه‌بهرامشاهی عبارت‌پردازی کرده وبه‌اندازه‌ای جملات رابه‌الفاظ واستعارات واشعار زینت داده که غالباً رشته سخن از دست میرود و بهمین علـت اغلـب خوانند گان ـ مخصوصاً مبتدیان ـ حوصله خواندن‌آنرا‌ندارند . برای فهـم‌کتاب کلیله ودمنه بهرامشاهی علاوه برزبان فارسی ، باید زبان عربی راهم بخوبی دانست ـ وبرای درك کتاب انوار سهیلی بایدخیلی فرصت وحوصله داشت .

۳

منظور اصلي كتاب كليله ودمنه

نویسندهٔدانشمند کتاب انوارسهیلی‌ضمن‌مقدمهٔ کتاب‌خودمینویسد که : «اساس کتاب کلیله‌ودمنه‌بر **حکمت عملی** است‌وحکمت‌عملی عبارت

است ازدانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی ، بر وجهی که مؤدی باشد به‌نظام احوال معاد ومعاش‌ایشان ومقتضی‌رسیدن به‌کمال که متوجه آنند. واین قسم ازحکمت درتقسیم اولی به‌دوقسمت منقسم شده : یکی آنکه راجع باشدبه‌هر نفسی‌علی‌الانفراد ودوم آنکه راجع بود به گروهی‌برسبیل‌مشارکت - اول راکه رجوع اوبه‌هرنفسی به‌انفراد بود وشرکت دیگری باوی درآن باب‌متصورنباشد ، **تهذیب اخلاق** گویند وثانی که راجع است به جماعتی بامشارکت ، باز به‌دو قسم انقسام‌می پذیرد : یکی آنکه‌مشارکت درمنزل وخانه باشد وآنرا **تدبیرمنزل** خوانند - دیگرآنکه مشارکت درشهر وولایت وبلکه در اقلیم ومملکت بود که آنرا **سیاست مدن** نامند - وکتاب کلیله ودمنه مشتمل است ازاقسام ثلثهٔ مذکوره بربعضی‌فوائد ازنوعین آخرین و وآنچه تعلق به‌تهذیب اخلاق دارد دروی مذکورنیست ، مگر برسبیل استطراد - پس هرچند ایراد برخی ازمکارم اخلاق رامجال بود ، ما نخواستیم که تغییر کلی به‌اوضاع کتاب راه‌یابد ، لاجرم متعرض‌زیادتی ابواب نشده ، برهمان منوال که حکیم هند ایرادکرده‌التزام نمودیم- ودو باب اول ازکتاب که درآن‌زیاده فائده‌ای متصور نبود ودر اصل مدخل‌نداشت(باب ابتداء کلیله ودمنه‌وباب‌برزویهٔ طبیب)رااسقاط کرده، چهارده باب باقی را به عبارات روشن وآسان ثبت ساختیم - ودراثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه به ایراد مختصری اقتصار نمودیم و بیشتر سخن‌رابه‌زیور اشعار فارسی‌زینت دادیم تابه فهم نزدیکترباشد»

مااینك برای تبیین مطلب ومقایسه عناوین باب‌های کتاب کلیله ودمنه بهرامشاهی‌وکتاب انوار سهیلی ذیلا عناوین بابهای این دوکتاب را درمقابل یکدیگر مینویسیم :

صورت مقایسهٔ عنوان باب های

کتاب کلیله ودمنه بهرامشاهی

باب الاسد والثور (یعنی : باب شیر و گاو)

باب التفحص عن امر دمنه (یعنی : باب تحقیق در کار دمنه)

باب الحمامه المطوقه (یعنی : باب کبوتر طوقدار)

باب البوم والغربان (یعنی : باب بوم وزاغ)

باب القرد والسلحفاة (یعنی : باب بوزینه و سنگ پشت)

باب الناسك وابن عرس (یعنی : باب زاهد وراسو)

باب السنور والجرد (یعنی : باب گربه وموش)

باب ابن الملك والطير (یعنی : باب شاهزاده و پرنده)

باب الاسد وابن اوی (یعنی : باب شیر و شغال)

باب اللبوه وابن اوی والنابل یعنی : باب ماده شیر و شغال و تیرانداز)

باب الناسك والضیف (یعنی : باب زاهد ومهمان)

باب البلار والبراهمه (یعنی : باب بلار و برهمنان)

باب السائح والصائغ (یعنی : باب زاهد وزرگر)

باب ابن الملك واصحابه (یعنی : باب شاهزاده وهمراهان)

دو کتاب کلیله و دمنه و انوار سهیلی

کتاب انوار سهیلی

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شئامت عاقبت کار ایشان

باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت آنها

بابِ چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر ایشان

باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن

باب ششم در آفت تعجیل و شتابزدگی در کارها

باب هفتم در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلای اعداء و مکر ایشان

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان

باب نهم در فضیلت عفو که ملوك را بهترین صفات است

باب دهم در بیان جزاء اعمال بر طریق مکافات

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود بازماندن

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهانرا

باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوك از اقوال اهل غدر و خیانت

باب چهاردهم در عدم التفات به انقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

آغاز داستان

رآی دابشلیم وبید پای برهمن

۱

کشف وصیت نامه

آورده اند که در یکی از شهرهای بزرگ هند پادشاهی بود که اورا **رآی دابشلیم** گفتندی - یعنی پادشاه بزرگ - این پادشاه شبی درخواب دید که پیری نورانی سیما بیامدی و براو سلام کردی و گفتی : علی الصباح پای عزیمت دررکاب کن و بجانب شرق دارالسلطنه توجه نمای که گنجی شایگان خواهی یافت . رآی چون این بشارت بشنید ازخواب درآمد وبخیال گنج ومژدهٔ پیرسخن سنج شرط طهارت بجای آورده وبه تمهید قاعدهٔ عبادتی که داشت قیام نموده بامدادان فرمود تامرکب بیاراستند و سوار شده روی به صوب مشرق نهاد و چون از حدود آبادانی به عرصهٔ صحرا بیرون آمد ، از هر طرف نظری می افکند واز مقصود خبری میجست ، دراثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد بسیار بلند و بر دامن آن کوه غاری تاریك نمودار شد که مردی روشن دل بر در آن نشسته بود - چون نظر پادشاه برآن مرد افتاد ، دلش به صحبت اومایل شد - پیر ازصفحه ضمیر منیر نقش مرادشاه برخوانده ، زبان نیاز برگشوده و گفت : شاها ، اگرچه کلبهٔ دردمندان دربرابر ایوان

گوهر نگار به هیچ بر نیاید ، ولی رسمی است قدیم که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته‌اند :

نظر کردن به درویشان بزرگی را بیفزاید

سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

دابشلیم دعوت درویش را پذیرفته از مرکب پیاده شد واز درویش استمداد همتی نمود و چون عزیمت رفتن کرد درویش زبان عذر بگشود و گفت :

کز دست من گدا نیاید مهمانی چون تو پادشاهی

اما به‌رسم ماحضر تحفهٔ دارم که ازپدر به من میراث رسیده ، نثار راه شاه میسازم ، و آن گنجنامه‌ای است مضمونش اینکه : در گوشهٔ این غار گنجی گران است ومن چون بمصداق اینکه گفته‌اند **قناعت گنجی است فنا ناپذیر** دست یافته‌ام ، به طلب آن نپرداختم - سزاوار است که خسرو کشورگشای بفرماید تا ملازمان به جستجوی آن مشغول شوند وحاصل آنرابه خزانهٔ عامره رسانیده ، به مصرفی که باید وشاید صرف کنند - رآی فرمود تاجمعی به کاوش اطراف وجوانب غار مشغول شدندودراندك فرصتی راه گنج را بازیافته ، تمامی مخزونات به نظرهمایون آوردند - شاه بفرمود تاقفل از سر صندوق ودرج برداشتند ونفایس جواهر و غرائب تحفه‌ها را مشاهده نمود ودر میان همه صندوقی دید مرصع ، براطراف وجوانب آن بندهای محکم بربسته وقفلی ازفولاد زرنگار بر آن‌زده ، استحکام آن قفل به مرتبه‌ای بود که دندان هیچ کلیدگرهٔ آن نگشودی ، چندانکه تفحص نمودند کلید آنرا نیافتند رآی باخود گفت : چنان مینماید که تحفهٔ نفیس‌تر از جواهر قیمتی در این صندوق به ودیعت نهاده‌اند والا این همه استحکام را موجب چه تواند بود - پس بفرمود تاآهنگران هنرمندی قفل‌ازصندوق بردارند

وچون سر صندوق گشاده شد ، از آنجا درجی بیرون آمد به جواهر مزین ساخته ودر درون آن درج حقه‌ای در کمال صفا تعبیه کرده بودند- شاه بفرمود تاحقهٔ راپیش آوردند ، به‌دست مبارك سرحقه باز کرد و پارچهٔ حریر سفید دید ، خطی چند به قلم سریانی بر وی نبشته ، شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود ؟ بعضی گفتند نام صاحب گنج است و جمعی حمل بر آن کردند که طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند وچون مقالات ارکان دولت در آن باب به اطناب انجامید دابشلیم فرمود که تاآن خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد وچون هیچیك ازحاضران برقاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند ، به ضرورت در طلب کسی که مقصود ازاو به حصول رسد بشتافتند ، تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و چون او را حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت : ای حکیم ، غرض ازتصدیع آن است که‌مضمون این مکتوب به عبارتی روشن بیان فرمائی - حکیم آن نوشته بستد و کلمات آنرا حرف به حرف به نظر استفسار در آورد وبعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبی است مشتمل برانواع فوائد و گنجنامه به حقیقت همین تواند بود - ملخص سخن آن است که این گنجنامه رامن که هوشنك پادشاهم ودیعت نهاده‌ام برای رآی اعظم‌وپادشاه بزرك که اورا دابشلیم خوانند وبواسطهٔ الهام الهی دانسته‌ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیتنامه درمیان زرو جواهر تعبیه کرده‌ام ، تا چون این گنج را بردارد واین وصایا مطالعه کند ، باخود اندیشه نماید که به زرو گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است ، چه آن متاعی است عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا به سر نخواهد برد - اما این وصیت نامه دستورالعملی است که پادشاهان رااز

آن گزیر نیست ـ پس آن پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین وصیتها کار کند وبداند که هرسلطانی این چهارده قاعده راکه بیان میکنم تامنظور نظراعتبار نسازد ، بنای دولت اومتزلزل خواهد بود واساس سلطنت اواستحکام نخواهد یافت .

وصیت اول درتحصیل ومصرف مال شرط عقل و اعتدال نگاهدار و هر کس راکه به تقرب خود سر افرازی دهی سخن دیگری درمذمت اوقبول ننما ـ چه هر که نزد پادشاهی مقرب شد ، هرآینه جمعی براو حسد برند وچون اساس عنایت سلطان در بارهٔ اومستحکم بینند ، به لطائف الحیل در نقض وهدم او کوشند وچندان سخنان رنگین وفریبنده گویند تاوقتیکه مزاج پادشاه براو متغیر گردد ودر ضمن آن صورت مقصود ایشان به حصول پیوندد .

وصیت دوم ساعی ونمام رادر مجلس خود راه نده ـ بلکه چون صفت سعایت ونمامی رادر کسی مشاهده نمائی ، هرچه زودتر آتش فتنهٔ او را به‌آب شمشیر فرو نشان ، تادود آن عرصهٔ عالم راتیره نسازد .

وصیت سوم باامراء دولت طریق نیکخواهی مرعی دار ـ که به اتفاق دوستان یکدل کار ها تمشیت یابد که گفته‌اند : آری به اتفاق جهان میتوان گرفت .

وصیت چهارم به تلطف وچاپلوسی دشمن مغرور نگرد که از دشمن به هیچ روی دوستی نیاید .

وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد به چنگ آید در محافظت آن کوتاهی ننما وآنرا به غفلت ضایع نگردان که دیگر تهیهٔ آن صورت نپذیرد وچندان که پشیمانی خوری سودی ندارد .

وصیت ششم در کارها شتابزدگی ننما ـ که مضرت تعجیل بسیار است ومنفعت صبر وسکون بیشمار .

وصیت هفتم بهیچوجه عنان تدبیر از دست نگذار ، و اگر جمعی از دشمنان متفق گردند وصلاح درآن بینی که با یکی از ایشان ملاطفت کنی ، تا از کید آنها خلاصی یابی ، فی‌الحال درآن اقدام نما .

وصیت هشتم ازارباب حقد وحسد احتراز کن که نهال کینه به هرسینه که نشانده شد ، جز ضرر وآزار ثمری ندهد .

وصیت نهم عفو را شعار خود ساخته ـ ملازمان را به اندك جرمی به معرض خطاب وعتاب نیار که گفته‌اند :

ز ابتدای دور آدم ، تا به عهد پادشاه
از بزرگان عفو بوده است ، ازفرودستان گناه

وصیت دهم گردآزارهیچکس نگرد ـ بلکه باهمه نیکی کن که گفته‌اند :

نیك‌ار کنی بجای‌تو نیکی کنندباز وربد کنی بجای تو از بد بتر کنند
امروزهستی از بدواز نیك بی‌خبر روزی‌بود که‌ازبد ونیکت‌خبر کنند

وصیت یازدهم به‌کارهای نامتناسب اقدام ننما که :

زاغی‌روش کبك دری می‌آموخت آن دست‌ندادو راه اورفت‌زدست

وصیت دوازدهم خودرا به حلیهٔ حلم وثبات آراسته‌گردان .

وصیت سیزدهم ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن وغدار اجتناب نما .

وصیت چهاردهم از محنت روزگار وانقلاب ادوار ملول نشو ـ چه مرد عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند .

وهریك رااز این چهارده وصیت که یاد کردیم ، داستانی است که اگر رآی خواهد برتفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد ، به جانب کوه سراندیب که قدمگاه ابوالبشر است توجه باید فرمود که مطلوب درآنجا بدست خواهد آمد .

چون حکیم این فصل بسمع خسرو رسانید ، دابشلیم اورا بنواخت و آن صحیفه را به تعظیم تمام ببوسید و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بودند گنج اسرار است ولازم آن است که بشکرانهٔ این پندنامه که گنج حقیقی است آنچه از این دفینه بدست آمده بروجه صدقه به ارباب استحقاق رسانند ، تاهدیهٔ ثواب به روح پرفتوح هوشنك پادشاه واصل گردد وبه اشارهٔ پادشاه مجموع آن دفینه رااز نقود ولالی در راه رضای لایزالی به مستحقان رسانیدند و چون از این کار فراغتی روی نمود متوجه دارلملك شده ، همه شب دراندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید ، تابر تفاصیل وصایا و قوفی تمام حاصل کرده آنرا دستور مملکت داری ورکن بنای سلطنت وشهریاری سازد .

۲

رأی زدن دابشلیم بابزرگان

بامداد روز دیگر دابشلیم بفرمود تااز مقربان دولت دوتن را که در صدق مشاورت مورد اعتماد ودر حسن تدبیر مشهور بودند ، حاضر گردانیدند . رآی بعداز ابراز ملاطفت فرمود که سودای سفرسراندیب درضمیر من جایگیر شده ، شما در این باب چه صلاح می اندیشید ـ وزراء گفتند که جواب این سخن‌را تأملی بسزا باید ، ماامروز وامشب دراین باب اندیشه کنیم‌وفردا نتیجه بشرف عرض رسانیم ـ روزدیگر بامداد به حضرت پادشاه حاضر شدند وبعد از اجازت سخن ، وزیر مهتر به زانوی ادب درآمده ، وظایف دعا وثنا بجای آورد و گفت : بنده‌را چنان بخاطر رسیده که اگرچه‌در این‌سفر اندك‌فائده‌ای‌متصوراست ، اما مشقت بسیار تحمل میباید کرد :

اندرسفرمشقت‌وذل‌وملامت است ـ گرهست‌خوشدلی‌وفرح‌دراقامت‌است

مرد عاقل باید که راحت را به محنت بدل نکند، تا به وی آن نرسد که به آن کبوتر رسید ـ ملك پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

سفر پرخطر یك کبوتر

وزیر گفت شنیده‌ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه‌ای دمساز بودند، نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی، به آب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده، یکی را بازنده نام بود دیگری را نوازنده، و هردو شام و سحر به اتفاق یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی ـ روزگار برموافقت آن دو یار غمگسار حسد برد، و چشم زخم زمانه بر آن دو همدم یگانه کار کرد ـ بازنده را آرزوی سفر پدید آمده یار خود را گفت که تا کی در یك آشیانه بسر بریم، مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان **قل سیروا فی الارض** را بکار بندم که در سفر عجائب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می‌آید:

درخت اگر متحرك شدی زجای به جای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

نوازنده گفت: ای یار همدم، تو مشقت سفر نکشیده‌ای و محنت غربت ندیده‌ای. بازنده پاسخ داد: اگر چه رنج غربت جان فرساست، اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرائب جهان راحت افزا باشد. نوازنده گفت: ای رفیق، تفرج اطراف عالم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون موجودی از سعادت دیدار دوستان محروم شد، پیداست که درد او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستاران، سخت ترین همهٔ دردها و رنج هاست ـ حالا بحمدالله تعالی که گوشه و توشه‌ای هست، پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز نده.

بازنده گفت: ای مونس روزگار، دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم نه،

اگر اینجا از وصل یاری باز مانم به اندك فرصتی خود را به صحبت دلداری دیگر رسانم و این شنیده‌ای که گفته‌اند :

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار که بر وبحر فراخ است وآدمی بسیار

توقع دارم که بعد دفتر مشقت سفر برمن نخوانی که شعلهٔ محبت مسافرت مرد راپخته سازد وهیچ خام طبع سایه پرورد مرکب امید درمیدان نتازد - بسیار سفر باید تاپخته شود خامی .

نوازنده گفت : ای یار عزیز ، حال که تودل ازصحبت یاران برمیداری ورشتهٔ موافقت دیرینه قطع کرده ، باحریفان نو پیوند توانی ساخت و بمضمون سخن حکیم که فرموده :

یار کهن را به هیچ رومده ازدست بهر حریفان نو که نیك نباشد

اعتنائی نداری ، سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود ؟ - اما این نکته بدان که :

بسی به کام دل دشمنان بود آن کس که نشنود سخن دوستان نیك اندیش

سخن براینجا قطع نموده یکدیگر راوداع کردند وبازنده دل ازصحبت رفیق بر کنده به پرواز درآمد وبارغبتی تمام هوا پیمود واز کوههای بلند وبوستانهای فردوس مانند میگذشت ، ناگاه دردامن کوهی که سر بفلك کشیده بود مرغزاری دید ازروضهٔ مینو دلگشاتر ونسیم شمال غالیه بیزش از ناقهٔ مشك تتاری عطر ساتر - بازنده را آن هوای خوش وساحت دلکش پسند افتاد وچون آخر روز بود همانجا بار سفر بگشاد - هنوز ازرنج راه بر نیاسوده بود که باد ورعد و برق غوغای قیامت برپا ساختند وباران سختی باریدن گرفت - بازنده چون پناهی نداشت ، درزیر شاخ وبرك درختان پنهان شده وبدین شعر مترنم بود :

شب‌تاریك وهول‌رعد وبارانی بدین‌تندی کجا پروای مادارندسرمستان محفلها

القصه شبی به هزار غصه به روز آورد ودر میان آن بلای بیهنگام هردم از گوشه وآشیانه ومصاحب یار فرزانه بر اندیشیدی وآه سرد به صد حسرت ودرد ازدل برکشیدی - بامدادان که بازنده بار دیگر به پرواز درآمد متردد بود که بخانه بازگردد ویابطوریکه درنظرداشت ، دوسه روزی دراطراف عالم‌طواف نماید - دراثنای این حال شاهین تیزبال قصد بازنده کرد و کبوترمسکین را

چون نظر برشاهین بیرحم افتاد ، دلش طپیدن گرفت وچون باز خود را بسته بند
بلا دید از نصیحت یار وفادار یاد نمود وبر فکر خام و خیال ناموجه خود وقوفی
تمام یافت ، نذرها کرد و عهدها نمود که اگر از آن مهلکه بسلامت بیرون
آید ، دیگر اندیشهٔ سفر ننماید ـ ازقضا در آن دم که پنجهٔ شاهین اورا درقبضهٔ
تصرف می‌آورد ، عقابی گرسنه که به‌بوی طعمه درپرواز آمده‌بود ، چون صورت
حال کبوتر مشاهده نمود با خود گفت : اگرچه این کبوتر لقمه‌ای محقر است ،
اما فی‌الجمله بدان ناشتائی میتوان شکست وقصد کرد که کبوتررا از پیش شاهین
در رباید ، شاهین به‌معارضه در آمد وهردو به جنك یکدیگر مشغول شدند ـ
بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را به زیرسنگی افکند ودرسوراخی که گنجشك
در آن نگنجیدی ، خودرا جای کرد وشبی دیگر بادل تنك درزیر سنك بسر برد
وبامداد روز دیگر بازنده باآنکه ازگرسنگی قوت طیران نداشت ، به هرحال
پروبال زدن گرفت ، ترسان وهراسان چپ وراست نظر میکرد وپیش وپس‌را
احتیاط تمام مینمود ، ناگاه کبوتری دید دانه‌ای چند پیش وی ریخته ، بازنده
که لشگر گرسنگی برکشور بدنش مستولی شده بود ، چون جنس خود دید ، بی
آنکه تأملی کند پیش رفت وهنوز دانه برنداشته بود که پایش بسته بند بلاگشت
بازنده به آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا
این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده ، چرا مرا از این حال آگاه نکردی و
شرط مروت و مهمان نوازی بجای نیاوردی ، تا حذر کردمی و بدینگونه در دام
نیافتادمی ـ کبوتر گفت : ازاین سخن در گذر که‌حذرازقدر امکان ندارد ـ بازنده
گفت : هیچ میتوانی ازاین تنگنای بلا راه نجاتی به من بنمائی ؟ کبوتر گفت : ای
ساده دل ، اگر من حیلتی دانستمی خودرا ازبند خلاص کردمی ونیك مانند‌است
حال تو به آن شتر بچه که بعداز رفتن بسیار مانده شد وبه زاری وخواهش مادر
را گفت : ای نامهربان ، چندان توقف کن که نفس خودرا راست کنم ویك‌لحظه
ازماندگی برآسایم ـمادرش گفت : ای بی‌بصیرت . نمی‌بینی که سرمهار دردست
دیگری است ، اگر مرا فی‌الجمله اختیاری بودی ، پشت خودرا ازبار وپای‌خود
را ازرفتار خلاص کردمی ـ بازنده چون مأیوس شد ، طپیدن آغاز نهاد وبه‌جهد

تمام قصد پرواز کرد و چون رشتهٔ امیدش استحکام داشت ورسن دام بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد وباز نده حلق خودرا از حلقهٔ دام خالی یافت ، به فراغبال پرید وروی بهوطن نهاد وبشادی آنکه از چنان بندگران خلاص یافته بود ، غم گرسنگی بردلش فراموش شد ودراثنای طیران به دهیویران رسید وبر گوشهٔ دیواری که متصل به کشتزاری‌بود قرار گرفت ـ کودك دهقان که نگهبانی کشتزار کردی برسم گشت برحوالی آن دشت میگذشت ، چون چشمش بر کبوتر افتاد ، مهره درکمان کرده بیانداخت و کبوتر براثر ضربت آن مهره که برپایش خورد ازغایت هول وهراس سرنگون شده به تك چاهی که درپای همان دیوار بود درافتاد وآن چاهی بود بسیار ژرف ـ دهقان بچه‌چون دید که‌مطلوب در تك چاه است ناامید برگشت ـ بازنده شبانه روزی دیگر بادل خسته وبال شکسته درتك چاه بسربرد ودرعالم خیال وصف حال وبیچارگی خودرا بدین طریق بر نوازنده عرضه داشته میگفت :

یاد بادآنکه سرکوی توام منزل بود	دیده راروشنی ازخاك درت حاصل‌بود
دردلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز	چه توانکرد که سعی‌من ودل باطل بود

بازنده روز دیگر به‌هرنوع که توانست وبه هرحیله که داشت خودرا برسر چاه رسانیده ونالان وغریوان چاشتگاه بحوالی آشیانهٔ خود رسید ـ نوازنده آواز بال رفیق شنیده به استقبال اواز آشیانه بیرون پرید و چون بازنده رادر کنار گرفت ، اورا بغایت ضعیف و نزار یافت ، گفت : ای یار پسندیده ، کجا بودی وکیفیت احوال برچه منوال است ـ بازنده گفت : شنیده بودم که درسفر تجربه بسیار حاصل میشود ومرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگرسفر نکنم وتاضرورتی نباشد ازگوشهٔ آشیانه بیرون نروم

دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند	که درمشاهدهٔ دوستان خوش است مدام



حکایت که بدین ترتیب به اتمام رسید وزیر گفت : این مثل‌بدان‌آوردم تا پادشاه ، عز حضر را به ذل سفر بدل نکند ـ دابشلیم فرمود که ای

وزیر ناصح ، اگر چه مشقت سفر بسیار است ، منافع آن نیز بیشمار است، چون کسی درغربت بهورطهٔمحنت افتاد ، مجرب ومهذب گردد واگر کسی به گوشه ومسکنی که دارد سر فرود آرد وازمحنت آباد وطن قدم بیرون ننهد ، از مشاهدهٔ عجائب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند

هر کس که سفر کند پسندیده شود　　درعین کمال نور هر دیده شود
پاکیزه تر از آب نباشد چیزی　　یکجا که کندمقام ، گندیده‌شود

واگر باز شکاری که بازغن بچگان بزرك شده بود درآشیان بماندی ودرهوای سفرپرواز نکردی هرآینه به شرف تربیت سلطان نرسیدی- وزیر استدعا نمود که چگونه بوده است آن

حکایت

بچهٔ باز

رآی دابشلیم فرمودکه دراخبار شنیده‌ام که وقتی دوباز تیز پرواز بایکدیگر دمساز بودندو آشیانهٔ ایشان برقلهٔ کوهی واقع شده بود که سر به آسمان کشیده و ایشان به فراغبال در آن نشیمن بسر میبردند و به دیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند - بعد ازمدتی خداوندتعالی ایشان‌را بچه‌ای ارزانی فرمود ، بواسطهٔ شعفی که ایشان رابه دیدار فرزند بود هردو به طلب غذا رفتندی وجهت جگرگوشه ازهرگونه طعمه آوردندی ، تابه اندك زمانی قوتش روی به ترقی نهاد - روزی ویرا تنها گذاشته ، بجائی رفته بودند ودر آمدن ایشان قدری تأخیر شده بود ، باز بچه راجاذبهٔ اشتها در حرکت آمد ، جستنی آغاز نهاد وبهر طرفی میلی نموده به کرانهٔ آشیانه رسید ، ناگاه از آنجا درافتاده روی به نشیب کوه آورد - قضارا درآن محل زغنی‌از آشیانهٔ خود به طلب طعمه جهت بچگان بیرون آمده بود وبر کمر آن کوه مترصد نشسته ، نظرش بر آن بچهٔ باز افتاد که ازبالا متوجه پائین بود ، به خیالش چنان رسید که موشی‌است که از چنگال

زغنی خلاص یافته ، بی‌تأمل درتاخت وپیش ازآنکه بازبچه به زمین رسد ازروی هوا اوراگرفت وبه آشیانهٔ خود برد وچون نیك درنگریست به علامت چنگال‌و منقار دانست که ازجنس‌مرغان شکاری است ، بحکم‌جنسیت‌دردل‌وی مهری‌پدید آمد وباخود اندیشید که عنایت‌الهی‌درضمن‌این‌حال بازتوان یافت که مراسبب‌حیات اوگردانید واگرمن‌در آن محل‌حاضر نبودمی واین‌مرغك ازبالای‌کوه برزمین‌افتادی همهٔ اعضاء واستخوان هایش خورد وازهم متلاشی‌گشتی وچون قضای ربانی چنان اقتضاکرد که من واسطهٔ بقای‌اوشوم ، انسب آنست‌که با فرزندان من درتربیت شریك باشد ، بلکه اورا به فرزندی بردارم ودرسلك اولاد خود درآورم وپس ازروی شفقت به تربیت اومشغول شد وچنانکه بابچگان خود سلوك‌کردی ، با او همان طریقه مسلوك داشتی ، تاآن باز بچه بزرك شد و پریدن آغاز نهاد و اگرچه تصور داشت‌که از فرزندان زغن است ، اما هیئت و همت و هیبت خودرا خلاف ایشان میدید و بیشتراوقات درتحیر میبودکه اگر من نه ازایشانم چرا دراین آشیانم واگرازاین خاندانم ، چرادرصورت وصفت‌برعکس‌ایشانم . روزی زغن باباز گفت : ای فرزند دلبند ، تورا بغایت ملول می‌بینم وسبب‌ملال برمن پوشیده است ، اگر آرزوئی دردل داری بامن بگوی ، تا در پی تحصیل آن باشم ـ باز جواب دادکه من نیز اثر ملالتی‌درخود می‌یابم وسبب‌آنرا نمیدانم واگر میدانم‌گفتن نمیتوانم ، حالا مصلحت درآن دیده‌ام‌که اگر اجازه فرمائی دوسه روزی دراطراف جهان بگردم ، شایدکه به برکت حرکت غبارغم ازصفحهٔ دلم زدوده شود ـ زغن که‌آوازهٔ فراق شنید ، دود ازنهادش‌برآمد ، فریاد برآورد که ای‌فرزند ، این‌چه‌اندیشه‌ایست که کرده‌ای ، سخن‌سفرمگوی که‌سفردریائی است آدمی خوار ، بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند، بجهت تهیهٔ اسباب معاش میتواند بود ، یا بواسطهٔ آنکه دروطن بودن ایشان تعذری دارد وتورا هیچکدام از این دوواقع نیست ، خدای راکه‌گوشهٔ فراغتی هست وتوشه‌ای‌که بدان اوقات تواندگذشت میسر است وبرفرزندان دیگر سرافرازی داری وهمه بزرگی تورا گردن نهاده‌اند ، با اینهمه تعب سفر اختیارکردن وراحت اقامت ترك نمودن ، ازطریق خرد دور میباشد ـ بازگفت : آنچه فرمودی ازروی شفقت ومهربانی است ، اما هرچند باخود فکر میکنم : این‌گوشه وتوشه فراخور حال من‌نیست ودر ضمیر من چیزهائی میگذرد که بیان ازآن قاصر است ـ زغن‌گفت : آنچه من میگویم ازمقام قناعت است وآنچه تومیگوئی ازمرتبهٔ حرص وحریص همیشه

محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری وقدر دولت فراغت نمیدانی ، ترسم که به تو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید - باز پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

در فایده قناعت و مضرت طمع

زغن گفت : درروزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال ، کلبه‌ای داشت تنگتر از دل جاهلان وتیره تر ازگور بخیلان و گربه‌ای بااو مصاحب بود که هرگز روی نان حتی درآئینهٔ خیال ندیده وبهمان قانع بود که گاهگاهی بوی موشی‌از سوراخی شنیدی ویانقش پای اوبرروی زمین بدیدی واگر احیاناً موشی به‌چنك آوردی ، تایك هفته کمابیش بدان مقدارغذاگذرانیدی ، روزی ازغایت بی‌طاقتی به زحمتی تمام بربالای بام برآمد ، گربه‌ای دید که بردیوار همسایه میخرامید ، ازغایت فربهی‌قدم آهسته‌آهسته برمیداشت ، گربهٔ پیرزن چون ازجنس خود بدان تازگی وفربهی دید ، متحیر شده فریاد برکشید : ای همجنس بیمانند ، تو بدین لطافت ازکجا می‌آئی ، این طراوت وشوکت وقوت تواز چیست ؟ گربهٔ همسایه جواب دادکه من ریزه‌خوارخوان سلطانم وهرروزازآن لقمه‌ای‌چند ازگوشتهای فربه ونانهای تازه دربایم وتا روز دیگر مرفه الحال بسر برم - گربهٔ پیر زن پرسیدکه گوشت فربه چگونه چیزی باشد ونان تازه چه نوع مزه‌ای دارد ؟ من درمدت عمر جز شوربای پیرزن وگوشت موش چیزی ندیده ونخورده‌ام - گربهٔ همسایه بخندید وگفت : بواسطهٔ آنست که تورا ازعنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس مارا ازاین شکل وهیئت که توداری عاری تمام است واگرتوبارگاه سلطان رابه بینی وبوی آن طعام های لذیذ وغذاهای دلپذیر بشنوی ، یمکن‌که حیاتی تازه یابی- گربهٔ پیر زن به تضرع تمام گفت : ای برادر ، مرا باتو حق همسایگی ورابطهٔ جنسیت ثابت است ، چه‌باشدکه شرط‌مروت و اخوت بجاآوری واین نوبت که میروی‌مرا باخود ببری ، شایدکه به دولت تونوائی یابم وازبرکت صحبت توبجائی رسم - گربهٔ همسایه رادل برنالهٔ وزاری او بسوخت ومقررکرد که این نوبت بی‌او برسر دعوت حاضر نشود - گربهٔ پیر زن ازنوید این وعده جانی تازه‌گرفته ، ازبام به‌زیر آمد وصورت حال‌باپیرزن بازگفت - پیره زن

نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان به سخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت ازدست مده که گفته‌اند :

قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهانگرد را

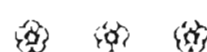
خدارا ندانست وطاعت نکرد که بر بخت وروزی قناعت نکرد

ولی سودای خوان سلطان چنان درسر گربه افتاده بودکه نصیحت پیره زن در اوسودی ننمود - روز دیگر به اتفاق گربهٔ همسایه افتان وخیزان خودرا بدرگاه سلطان رسانید - اتفاقاً روزگذشته گربگان برسر خوان هجوم کرده ، شور و غوغا ازحد گذرانیده بودند و بفریاد وفغان مهمان ومیزبان را به تنك آورده و سلطان فرموده بودکه عدهٔ تیر اندازان درکمین ایستاده ، مترصد باشند تاهر گربه‌که به میدان جرأت در آید ، اول لقمهٔ‌که خورد پیکان جگردوز باشد - گربهٔ زال ازاین حال بیخبر ، چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاده هنوز دستش به طعمه‌ای نرسیده بودکه تیر دلشکاف درسینه‌اش تراز شد

روان‌خونش‌ازاستخوان‌میچکید همی گفت و ازهول جان میدوید

که گر رستم ازدست این تیرزن من و موش و ویرانهٔ پیر زن

نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش



زغن گفت : این مثل بدان آوردم تاتو نیز گوشهٔ آشیانهٔ مرا غنیمت دانی و به اندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی - باز گفت : آنچه فرمودی محض نصیحت وعین‌مرحمت‌است ، اما تنها باکل وشرب‌قناعت نمودن شرط مردانگی وفرزانگی نیست وهمت بلند به کارهای خسیس راضی نشود

همت‌بلنددارکه‌مردان روزگار از همت بلند بجائی رسیده‌اند

زغن گفت : این خیال که تودر سرداری به مجرد پندار وجود نگیرد

تکیه برجای‌بزرگان نتوان‌زد به‌گزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

باز گفت : قوت چنگال من برای حصول دولت بهترین اسباب باشد ، مگر تو حکایت آن شمشیر زن نشنیده‌ای‌که به دستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخرالامر به مقام سلطنت رسید - زغن پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

نتیجهٔ همت

بازگفت : در قدیم الایام درویشی کاسب بود به مؤنت عیال درمانده وحاصل دسترنج اوبخرج عیال وفا نکردی - عنایت عز شانهٔ اورا پسری کرامت فرمود که دلائل حشمت وعلامت دولت از ناصیهٔ اوهویدا بود - به برکت قدوم اوحال پدر سامانی بپذیرفت ودخل کسبش برخرج افزونی گرفت - پدر قدم اورا میمون دانسته بدان مقدارکه مقدور بود تربیتش مینمود وپسر درکودکی سخن همه از تیر وکمان گفتی و بازی باسپر وشمشیر کردی - هر چند اورا به مکتب بردندی ازمیان میدان سر برزدی‌وچندانکه تعلیم خطش‌دادندی میل به تیرو نیزه نمودی- چون از مرتبهٔ کودکی به سر حد بلوغ رسید ، روزی پدرش فرمود که‌ای پسر همگی خاطر من به‌حال توملتفت است‌وزمان جوانی به اوان‌طفولیت نسبتی‌ندارد ، آثار شوخی ودلیری ازصفحات‌احوال تو بغایت روشن‌است ، میخواهم پیش از آنکه نفس بد اندیش تورا درمهلکهٔ شهوت افکند ازقبیله‌ای که کفو ماتواند بود کریمه‌ای رادر سلك ازدواج تو کشم ، تودر این چه‌صلاح می بینی ؟ پسر گفت : ای پدر بزرگوار ، آنراکه من میخواهم‌دست‌پیمان آماده کرده‌ام وکابین اونقد نهاده شمارا درآن باب تکلیفی نمینمایم وازشما مددی واعانتی‌توقع ندارم - پدرفرمود : ای‌پسر ، مرا از حال تو وقوفی تمام حاصل‌است ، آنچه‌میگوئی مرتب‌ساخته‌ام ازکجاست وعروسی که خواستاری میکنی کدام است ؟ پسر به خانه رفت وشمشیر بیرون آورد وگفت : بدانکه من عروس سلطنت رادر عقد خواهم آورد واورا دست پیمان به ازتیغ تیز وکابین بهتر ازخنجر خونریز نیست - چون همت آن جوان برحصول سلطنت مقصوربود ، در اندك زمانی عرصهٔ مملکت‌فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالك آفاق رامسخرگردانید .



واین مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است وامید وارم که عنقریب به مقصود خود برسم وحالا به افسون وافسانهٔ کسی ترك این حال نخواهم کرد واز این خیال نخواهم گذشت - زغن چون دانست که آن مرغ عالی همت به هیچگونه حیلت وسخنی در دام نخواهد افتاد به ضرورت اجازهٔ سفرش داد وداغ مفارقت برسینهٔ ریش نهاد - باز زغن بچگان را وداع

نموده ، از آشیانه پرواز کرد و متوجه اوج شد و بعد از ماندگی به سر کوهی فرود آمد ودیدهٔ تماشا به هرطرف میگشاد ، ناگاه کبك دری دید ، باز بهحکم طبیعت رغبتی به شکار کبك دریافت وبه یك حمله اورا طعمهٔ خود ساخت وچون درمدت عمر گوشتی بدان مزه و لذت نچشیده بود ، باخود اندیشید که از فوائد سفر همین بس است که عجالتا از غذاهای ناملایم خلاصی یافته به طعمه هائی که مقبول خاطر است التذاذی حاصل میشود واز آشیانهٔ تیره وتنگ ومصاحبانی دنی وبی همت ، برمواضع مرتفع ومنازل عالی دست یافتهام ـ پس‌ازآن چند روزی به فراغت خاطر پرواز مینمود وبه نشاط بال شکار کبك وتیهو میکرد ، تاروزی برسرکوهی نشسته بود ، دردامن آن کوه جمعی‌سواران دید صف شکار برآراسته ومرغان شکاری به صید طیور در اهتزاز آمده وچون نیك نظر کرد فهمید که که پادشاه همان ولایت است که باملازمان‌برسم شکار بیرون‌آمده است وجرگهٔ ایشان درپایان همان‌کوه دست بهم داده ، دراثنای این حال بازی که بربازوی شاه بود پرواز کرده ، قصد صیدی نمود واین باز بلند همت نیز به شکار همان صید عزم کرد وفی الحال ازپیش وی در ربود ، شاه که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش مایل اوشد وفرمان داد تا صیادان باتر دستی حلقهٔ دام درحلق وی افکندند وبه رهنمونی دولت به‌شرف خدمت پادشاه رسید و بدیهی است که اگر در همان منزل‌که اول اقامت نموده وبا صحبت زاغ وزغن ساخته بود ، بدین پایه ترقی اومیسر نمیشد .



واین مثل بجهت آن ایراد کردم ، تامعلوم شودکه درسفر ترقیات تام دست میدهد وآدمی رااز اسفل‌السافلین خمول ورزالت‌به اعلی علیین قبول وجلالت میرساند .

چون سخن دابشلیم به اتمام رسید ، وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوئی بجای آورد و گفت : آنچه درفوائد سفر فرمودید جای‌تردید نیست ـ ولی بنظر بندگان میگذرد که ذات سلطان را که راحت ملتی بسته به سلامت اوست ، مشقت سفر اختیار کردن ، از روش حکمت

دور مینماید ـ دابشلیم گفت که تا پای همت ملوك بادیهٔ بلیت نپیماید
سر درویشان بی‌سامان به بالین راحت نرسد

نیاساید اندر دیار تو کس　　گر آسایش خویش خواهی و بس

ونیز گفته‌اند :

کمر سلطنت نشاید بست　　هر که را رغبت تن آسائی است

هر که همت کرد وزحمت کشید عاقبت روی مقصود به دیده مراد بدید ـ
چنانکه آن پلنك که آرزوی استیلا بر بیشه‌ای فرح افزا داشت ، به
برکت جد وجهدی که از وی به وقوع انجامید ، بالاخره به مطلوب
رسید ـ وزیر پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

درحسن نتیجهٔ صبر و کوشش

رآی دابشلیم گفت : درحوالی بصره جزیره‌ای بود بغایت خوش هوا ودرنهایت
لطافت وصفا که از فرط نزاهت آنرا بیشهٔ فرح افزا گفتندی وپلنگی برآن بیشه
مستولی بود بسیار مهیب که از بیم چنگال اوحتی سباع و وحوش نیز اندیشهٔ آن
بیشه نتوانستندی نمود ـ القصه آن پلنك مدتها درآن بیشه به مراد دل گذرانیده
بود وبچه‌ای داشت که میخواست که چون آن بچه بسال آید ودندان وچنگال به
خون هژبران بیالاید ، ایالت آن بیشه به‌قبضهٔ او بازگذارد وبقیهٔ عمردرگوشهٔ
قناعت به فراغت گذراند ـ هنوز آرزویش برآورده نشده بودکه اجل میوهٔ باغ
حیاتش به باد تاراج داد ـ ای بسا آرزوکه خاك شده ـ وچون این پلنك به‌پنجهٔ
اجل گرفتار شد ، سباع چندکه ازقدیم الایام آرزوی آن‌بیشه داشتندی به‌یکبار
درحرکت آمده قصد تصرف آن کردند ـ پلنك بچه دیدکه طاقت مقاومت ندارد
جلا اختیار کرد ومیان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیری خونریز برهمه غالب
آمد وآن خطهٔ بهشت آسا را به قهرو غلبه درحیز تصرف آورد ـ پلنك بچه
روزی چند درکوه وبیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگررسانید وباسباع

آن محل درد دل خویش باز نمودوازآنهامدد طلبید - ایشان چون ازاستیلای آن شیر شرزه وقوف یافتند ازامداد ومعاضدت اوابا نمودند وگفتند : ای‌بیچاره منزل تواکنون درتصرف شیری است که پیل از دهشت او پیرامون آن نتواند گردید ، مارا قوت جنك وتحمل دندان وچنگک او نیست وتو نیز با اودر مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود ، رأی ما اقتضای آن میکند که رجوع به درگاه او نمائی وبه صدق تمام گرد خدمت او برآئی - پلنك بچه رااین سخن معقول افتاد وصلاح حال درآن دید که ملازمت شیر اختیار کند وبوسیلهٔ یکی ازارکان دولت به شرف خدمت شیر رسید ومورد توجه واقع وبه کاری که لایق او بود نامزد شد - پلنك دامن خدمتگذاری درکمر بست وبه نوعی آثار کفایت و کاردانی به ظهوررسانید که ساعت به ساعت موجب ازدیاد تقرب‌ومزید تلطف میشد ، تاحدی که محسود ارکان دولت واعیان حضرت گشت وباوجود آن هردم جدو جهد اودر ملازمت بیشتر بودی وهر لحظه دراتمام مصالح ملك سعی‌زیادت نمودی - وقتی شیررامهم ضروری دربیشهٔ دور دست پیدا شد ودرآن زمان هوا بغایت گرم وراه آن‌بیشه فوق‌العاده صعب بود ، شیرباخود اندیشید که درچنین وقتی ازملازمان‌که تواند بود که از حرارت هوا وصعوبت راه اندیشه نا نموده یك چنین مهمی را انجام دهد - دراین اثنا پلنك به صف‌ملازمان درآمد وملك رااندیشناك‌دید از راه شفقت و خدمتگذاری علت پرسید و چون صورت واقعه معلوم کرد مهم رادر عهده گرفت وباجمعی‌ازملازمان متوجه بیشهٔ مورد نظرشد ونیمروز بدآنجا رسید وکاررا بفوریت انجام داده مراجعت کرد - خواص وندما که در رکاب او بودند گفتند : اکنون که کار انجام یافته و تقرب شما در حضرت اعلی روشن شده چه میشود اگر زمانی درسایهٔ درختی استراحت فرمائید وقدری رفع خستگی بنمائید پلنك تبسمی‌کرد وگفت : تقرب من به حضرت پادشاه درپرتو جد وجهد به دست آمده ، پسندیده نباشد که‌آنرا درسایهٔ کاهلی وبطالت‌ازدست بدهم - این خبر چون به شیر رسید ، شیرسرتحسین درجنبانید وفرمود که سرداری وسروری را چنین کسی زیبد که سراز گریبان مشقت برآوردن تواند

از آن شاه آسایش آید پدید — کز آسایش خود تواند برید
خنك آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن

پس پلنك راطلبید وبه اکرام تمام اختصاص‌داده ، ایالت بدوتفویض فرمود وبدین ترتیب پلنك جای پدر راباز گرفت .



این‌مثل بدان سبب آوردم تامعلوم شود که هیچکس رابی‌تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد ازشرق امید طالع نشده

نابرده رنج گنج میسر نمیشود مزدآن گرفت جان برادرکه‌کارکرد

۳

عزیمت دابشلیم به سراندیب و یافتن شرح وصایا

سخن که‌بدینجا رسید ، رآی‌فرمود : چون مقصود ازاین سفرطلب علم است ، عزم کرده‌ام که پای جهد دررکاب عزیمت‌آورم و به مجرد تصور رنجی‌درذهاب وایاب فسخ عزیمت نخواهم نمود ـ چون وزراء دانستند که نصیحت آنها مانع عزیمت شاه نخواهد بود ، بارأی شاه همداستان شده به تهیهٔ اسباب سفر شاه پرداختند و شرایط مبارکباد سفر بجای آوردند ـ پس دابشلیم زمام امور به کف کفایت یگی ازارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد ودرباب رعایت و حمایت برایا وصیتی چند فرمود وسپس باجمعی خواص خدم روی به راه **سراندیب** نهاد وبعداز پیمودن‌مراحل برو بحرو کشیدن شداید سرد و گرم ، اطراف سراندیب بروی ظاهر شد وبعد ازآنکه دوسه روزی درشهر سراندیب از رنج راه‌برآسود ، اثقال‌واحمال‌زیادی‌راآنجا گذاشته ، بادوسه تن ازمحرمان روی به‌کوه نهاد وچون به بالای کوه برآمد ، ازهر طرف مرغزاری دید به انواع ریاحین آراسته ، دابشلیم به هر گوشه میرفت و مقامات متبرکه را زیارت مینمود ، دراثنای ترددنظرش بر غاری افتاد که در نتیجهٔ تحقیقات معلوم فرمود که‌آن مسکن‌حکیمی است که‌اورا **بیدپای** خوانند ، یعنی « طبیب مهربان » واز بعضی اکابر هند استماع افتاد که نام او **پیل پای** است‌که بـه هندی **هتی پات** خوانند و او مردی بود

برمدارج دانش ترقی نموده ودر آن اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده۔ دابشلیم به آرزوی ملاقاتش زمانی در بیرون بایستاد وبه زبان حال از باطن آن صاحب کمال ، استجازت زیارت نمود - پیر روشن ضمیر به الهام غیبی به نیت شاه اطلاع یافته ، شاه را دعوت به دخول فرمود ـ شاه چون نزد برهمن رسید ، شرط تحیت بجای آورده ، به لوازم خدمت قیام نمود ـ برهمن بعد از جواب سلام واقامهٔ مراسم اکرام به نشستن اشارت فرمود و سبب قبول زحمت سفر و ترك راحت حضر استفسار کرد ـ دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیتنامه و حوالهٔ اتمام آن به سراندیب ، ازمطلع تامقطع باز گفت - برهمن تبسمی فرمود و گفت : آفرین برهمت پادشاهی باد که درطلب دانش تحمل اینهمه مشقت نماید۔ آنگاه برهمن شروع به گفتار نموده ودراثنای مقالات صحبت ازوصیتنامهٔ هوشنك درمیان آمد ـ پادشاه یك یك ازوصایا برحکیم عرض کرد و برهمن درآن باب با رآی سخنان میفرمود ودابشلیم آنرا به قلم خیال برلوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله ودمنه مشتمل برسوآل وجواب رآی وبرهمن است که ما آنرا درچهارده باب بروجهیکه فهرست کتاب برآن ناطق است ، ایراد مینمائیم .



باب اول

در فوائد کوشش در تحصیل مال حلال واعتدال در تصرف مال

و

لزوم احتراز از کید مکاران

رآی دابشلیم به بید پای حکیم فرمود که مضمون نصیحت اول آن بود که آدمی باید : اولا برای تأمین معاش خود بقدر کفایت مال از راه حلال تحصیل نماید ودر ثانی برای نگاهداری آن مال از اصراف وتبذیر احتراز نموده ودر خرج رعایت اعتدال ومیانه روی کند وثالثاً جهت حفظ جان ومال خود ، در حفظ دوستان صمیمی بکوشد واز کید مکاران وسخن چینی حسودان در بارهٔ ایشان اجتناب ورزد ــ چه دوستان صمیمی ممکن است محسود اقران واقع شده و نسبت به آنها آنقدر سخنان مکر آمیز گفته شود که مزاج شخص نسبت به آنها متغیر گردد ــ پس باید که درقول صاحب غرض نیکو تأمل نمود وچون معلوم شود که خالی از آمیزش وآلایش است ، آنرا مورد قبول قرار داد ـ ومن از برهمن التماس دارم که مناسب این احوال داستانهائی بیان فرماید .

برهمن گفت که در مورد لزوم مال حلال ومیانه روی درمصرف آن ، باید همیشه سر گذشت مقالات بازرگان وفرزندان رادر نظر داشت ـ

رآی پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

نصیحت بازرگان به فرزندان

برهمن گفت : آورده‌اند که بازرگانی بود اقالیم شرق وغرب را طی کرده وسرد وگرم روزگار دیده وتلخ وشیرین ایام بسیار چشیده

خرد مندی امینی کار دانی ز روی تجربت بسیار دانی
چون مقدمهٔ مرگ که عبارت ازسفیدی موی وضعف و پیری باشد ، بر مملکت نهادش تاختن آورد ، خواجه دانست که سرمایهٔ حیاتش روی به زوال است ، فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند ، اما به غرور ثروت وتهور شباب ازطریق اعتدال تجاوز نموده ، دست اصراف به مال پدر دراز واز کسب و حرفت اعراض ، اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی ـ پدر مهربان از فرط شفقت ومرحمت که لازمهٔ حال پدری است ، فرزندان راپند دادن آغاز نهاد و گفت ای جوانان : اگرقدر مالی که درتحصیل آن رنجی به‌شما نرسیده نمی‌شناسید ، به مذهب خود معذورید ، اما این را باید بدانید که مال سرمایهٔ سعادت دنیا وآخرت تواند شد وهرچه جویند ازمراتب دوجهانی ، به وسیلهٔ مال به دست توان آورد واهل عالم جویای یکی ازسه مرتبه باشند :

اول فراخی معیشت وسهولت اسباب آن ـ واین مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن ودر استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است .

دوم رفعت منزلت وترقی در مرتبت ـ وطائفهٔ که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه ومنصب باشند وبه این دو مرتبه نتوان رسید الا به مال .

سوم یافتن ثواب آخرت ورسیدن به منازل کرامت وگروهی که نظر براین معنی دارند اهل نجات ودرجاتند وحصول این مرتبه نیزبه مال حلال میتواند بود .

پس معلوم شد که به برکت مال اکثر مطالب به دست آیدوبه‌دست آمدن مال بي کسب وطلب محال مینماید واگر کسی نادراً مال بی‌مشقت

یابد ، چون درتحصیل آن محنتی نکشیده باشد ، هر آینه قدر وقیمت آن ندانسته ، زود ازدست بدهد ـ پس شما ای فرزندان ، شایسته است که روی از کاهلی بر تافته ، به جانب اکتساب میل نمائید و به همین حرفهٔ تجارت که مدتها ازمن مشاهده کرده‌اید مشغول شوید .
پسر مهتر گفت : ای پدر تومارا به کسب میفرمائی واین منافی توکل است ومن به یقین میدانم که آنچه ازروزی مقدر شده ، هرچند درطلب آن جد و جهد نکنم ، به من خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندان که درجستجوی آن سعی نمایم ، فائده نخواهد داد ومن‌شنیده‌ام که بزرگی گفته است : آنچه روزی من بود ، هرچند از وی گریختم درمن آویخت وآنچه نصیب من نبود چندان که دروی آویختم ازمن گریخت ـ پس اگر ماکسب کنیم واگر نکنیم یکسان است ـ چنانکه داستان آن دوپسر پادشاه شاهد حال است که یکی رابی‌رنج گنج پدر به دست‌افتادودیگری‌به امیدآن خزانه ، ملك وپادشاهی ازدست بداد ـ پدر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

دوپسر پادشاه

پسر گفت : آورده‌اند که درولایت حلب پادشاهی بود دوپسر داشت که درگرداب غرور جوانی افتاده وپیوسته به لهو ولعب ونشاط وطرب مشغول بودند ـ پادشاه که مرد عاقل وباتجربه بود وجواهر وافر ونقد نامعدودی داشت ، پس‌از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ، ترسید که بعداز وی اندوخته ها را به معرض تلف انداخته و نه بروجه احتیاج به باد تاراج بدهند ـ درحوالی‌شهر زاهدی بود پشت براسباب دنیا کرده وروبه تهیهٔ زاد آخرت آورده ـ پادشاه را باوی‌الفتی ونسبت به وی زیاده عقیدتی بود ـ تمامی اموال راجمع فرمود و بطوریکه کسی اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد و به زاهد وصیت فرمود که هر موقع فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ، ایشان رااز این گنج خبر ده که بعداز دیدن نکبت و

کشیدن محنت تنبیهی یافته ، آنرا به وجه مصلحت صرف واز اسراف و اتلاف قطعاً خود داری خواهند کرد. زاهد وصیت شاه راقبول نمود وشاه بنا به مصلحت دردرون قصری که داشت محلی را تهیه وچنان وانمود کرد که خزانهٔ خود رادر آنجا مخفی میسازد وفرزندان رابر آن آگاه ساخت وگفت که در صورت احتیاج درب آن گنج بگشایند - بعداز این حال به اندك زمانی شاه و زاهد دعوت حق رااجابت نموده ودرگذشتند و آن گنج درصومعهٔ زاهد مدفون ومخفی ماند وهیچکس برآن وقوف نیافت . دوپسر پادشاه بعد ازوفات پدر جهت تقسیم ملك و مال به جنك وجدال افتادند وبرادر مهتر بالاخره غلبه کرده تمام دارائی پدررا به تصرف خویش درآورده وبرادر خودرا محروم ومغموم گذاشت - بیچاره ازمنصب سلطنت بی نصیب وازمال موروث بی بهره مانده باخود اندیشید که سعی و تلاش در طلب مال ومقام دیگر نتیجه ندارد - بهتر آنکه دامن توکل وقناعت بدست آورم و طریق درویشی را ، که سلطنت بی زوال است ، درپیش گیرم وبدین نیت ازشهر بیرون آمد وباخود گفت : فلان زاهد دوست پدرمن بود ، صلاح درآن است که روی به صومعهٔ وی آرم ودرنزد وی راه ریاضت وعبادت سپرم - چون بهصومعهٔ زاهدرسید فهمید که زاهد به سرای جاودانی شتافته واین دنیا را وداع گفته - پس ساعتی متحیر واندوهناك بماند وعاقبت مصمم شد که آن صومعه راجهت اقامت قبول کند واز سر ارادت درآن بقعه مجاور گشت - در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند که بدان کاریز راه داشت وپیوسته ازآن کاریز آب به چاه آمده واهل صومعه آنرا بهکار برده وبدان غسل ووضو میساختند - شاهزاده روزی دلو به چاه فرو گذاشت آوازآب نیامد ، نیك ملاحظه کرد درتك چاه آب نبود ، به فکر فرو رفت : آیا چه حادث شد که آب به چاه نمیآید و اگر چاه وکاریز بکلی خراب شده باشد دیگر زندگانی درآن بقعه امکان نخواهد داشت - پس بجهت تحقیق حال به چاه فرو شد واطراف و جوانب چاه وآب را به نظردقت مشاهده نمود ، ناگاه حفرهٔ به نظرش درآمد که ازآن آب راه افتاده و مانع آمدن آب به چاه شده بود - شاهزاده با خود گفت : آیا این حفره به کجا میرود وآن سوراخ راگشادتر گردانید وقدم درآن نهادن همان وقدم برسر گنج پدر نهادن همان - شاهزاده که آن مال بی حساب و نقود بیکران بدید خداراشکر کرد وگفت : اگرچه مال بسیاروجواهر بیشماراست ، امااز روش

توکل وراه قناعت نباید برگشت وبقدر احتیاج باید صرف کرد - تا به بینم ازغیب چه آید به ظهور - از طرف دیگر برادر بزرگتر که فرمانفرمای کشور شده رعایت رعیت ولشگر نداشت وبه امید گنج موهوم که درقصر پدر خیال میکرد هرچه بدست می‌آورد تلف مینمود وازغایت نخوت و عظمت ابداً به فکر برادر خود نبود وازتنگدستی ومحنت اوننك نداشت - ناگاه وی را دشمنی پدید آمد وبالشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد وشاهزاده خزانه را تهی ولشکر را بی‌سامان وپریشانحال یافت وبه آن محل آمده بود که پدر نشان داده که گنج است ، تابدان مال موفور سپاه رامعمور سازد - ولی‌هرقدر بیشتر کاوش کرد مال کمتر یافت وهرچه بیشتر جد وجهد نمود درحصول مقصود محروم تر بود وبکلی از یافتن‌گنج مأیوس شد - پس به انواع حیله ها تمسك جست ، لشگر تهیه کرد و روی به دفع دشمن نهاد وازشهر بیرون‌آمد - بعدازآنکه ازجانبین صف جدال آراستند وآتش‌قتال به اشتعال درآمد ، ازصف لشگردشمن تیری‌آمده به مقتل شاهزاده رسید وبرجای سرد شد وازاین جانب نیز تیری انداختند که پادشاه بیگانه کشته گشت - هردو لشگر پریشان وسرگردان مانده نزدیك بود که آتش‌فتنه روشن‌شود وشعلهٔ هرج ومرج‌اهالی هردو کشور رابسوزانند که بالاخره سرداران هردوسپاه جمع‌شدندوبه صلاحدیدیکدیگرازخاندان‌پادشاهی‌ودودمان‌فرمانفرمائی ملکی‌کریم طبع ونیکو خصلت جستند که شغل سلطنت ومهم مملکت بدو تفویض نمایند ورأی مجموع برآن قرارگرفت که شهریاری که ازهر حیث مناسب این مقام باشد همان شاهزادهٔ متوکل‌است - کارداران هردوکشور بردرصومعه رفتند وشاهزاده را به تعظیم واجلال‌هرچه تمامترازکنج عزلت به بارگاه سلطنت بردند وبه یمن توکل هم‌گنج بدو رسید وهم مملکت پدر بدو قرارگرفت .



واین مثل بدان آوردم ، تامحقق شود که یافتن نصیب به سعی و کسب تعلقی‌نداردواعتمادبرتوکل‌نمودن‌به‌از آن باشد که تکیه بر کسب کردن .
چون پسر این داستان به‌اتمام رسانید ، پدر فرمود که آنچه تو گفتی صحیح است - اما این عالم عالم وسایط واسباب است وچون سنت‌الهی برآن جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی به اسباب وابسته

باشد ، طبعاً منفعت کسب از توکل زیاده است ، مخصوصاً که نفع توکل فقط به متوکل میرسد وبس ونفع کسب از کاسب به دیگری سرایت میکند و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع به دیگری برساند ، حیف باشد که کاهلی ورزد وازدیگری نفع گیرد ـ مگر توقصهٔ آن مردنشنیده‌ای که بعداز مشاهدهٔ باز و کلاغ سبب را برطرف نهاده وبدان سبب عتاب الهی بدورسید ـ پسر پرسید که چگونه بوده است آن .

حکایت

باز و کلاغ

پدر گفت : آورده‌اند که درویشی در بیشه‌ای میگذشت ودرآثار صنع پروردگار اندیشه‌مینمود ، ناگاه شاهبازی تیزپروازدید قدری گوشت درچنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد وبادقت تمام حوالی آشیانه ای میگشت ، مرد ازاین‌معنی متعجب شده زمانی به نظاره به ایستاد ، کلاغی بی‌بال وپر دید درآن آشیانه افتاده وآن باز پاره گوشت جدا میکرد وبقدر حوصلهٔ کلاغ بی‌بال وپر دردهنش مینهاد ـ مرد گفت سبحان‌الله عنایت الهی ورحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پر وبال‌را که نه قوت طیران دارد ونه شوکت جولان درگوشهٔ این‌آشیانه بی‌روزی نمیگذارد ـ پس من که درطلب روزی پیوسته از پای نمی‌نشینم وسر در بیابان حرص نهاده به هرحیله نانی بدست می‌آرم ، هرآینه ازضعف یقین وسستی اعتقاد خواهد بود ، آن به که بعد ازاین سرفراغت برزانوی عزلت نهم وخط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم ، آنگاه دست‌ازاسباب دنیوی‌شسته ودر گوشهٔ نشست و سه شبانه روز درزاویهٔ عزلت قرار گرفت ولی ـ هیچ ممرفتوحی روی ننمود وهر ساعتی‌نحیف تر وضعیف ترمیشد ، عاقبت ضعف بروی غلبه‌کرد واز ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند ـ حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیك وی فرستاد وبه عتابی تمام پیغام دادکه ای بندهٔ من ، مدار عالم رابراسباب و وسائل نهاده‌ام و مدار دنیا رابرقاعدهٔ افاده واستفاده قرار داده‌ام ، پس اگر توسبب فائده دیگری توانی شد بهترازآن باشدکه به سبب دیگری فائده باید گرفت

چوباز باش که صیدی کنی‌ولقمه دهی طفیل خواره مشو چون کلاغ بی‌پروبال



واین مثل بدان آوردم تابدانی که همه کس رارفع حجب اسباب میسر نیست وتوکل پسندیده آنست که بامشاهدهٔ اسباب درمقام توکل ثابت باشد - بزرگی فرموده است که کسب میکن تا کاهل نشوی وروزی ازخدا میدان تاکافر نشوی .

بیانات پدر که بدینجا رسید پسر دیگر آغاز سخن کرد و گفت : ای پدر ، مارا قوت توکل کلی نیست ، پس از کسب چاره‌ای نباشدوچون به کسب اشتغال کنیم وخداوند تعالی‌ازخزانهٔ کرم مال ومنالی روزی‌ما گرداند باآن چه باید کرد ؟

پدر گفت : مال جمع کردن آسان است و نگاهداشتن واز آن فائده گرفتن‌دشوار وچون کسی‌رامالی‌به دست آمدبایددووظیفه رعایت‌نماید :

یکی آنکه محافظت آن بروجهی باید نمود که ازتلف وتاراج ایمن تواند بود ودست دزد وراهزن و کیسه بر از آن کوتاه ماند، که زررا دوست بسیار است وزر دار را دشمن بیشمار .

دوم آنکه ازمرابح آن فائده باید گرفت واصل المال را تلف نباید کرد - چه اگر همه ازسرمایهٔ خورده شود وبه سود آن قناعت نرود ، به اندك مدتی آن سرمایه - هر قدر زیاد باشد - تمام خواهد شد که گفته‌اند :

گر از کوه گیری وننهی بجای سر انجام کوه اندر آید زپای

هر که رادخلی نباشد ودائم خرج کند ، یا خرجی زیاده ازدخل باشد عاقبت الامردرورطهٔ احتیاج افتد ویمکن که کارش‌به هلاکت انجامد - چنانکه آن موش تلفکار که خودرا ازغم هلاك گردانید - پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

درمضرت تبذیر وولخرجی

پدر گفت: آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله به انباری نهاده بود، تادرموقع حاجت وضرورت ازآن فائده تواندگرفت ـ قضارا موشی درجوار آن انبار آشیانه داشت، پیوسته درزیر زمین ازهر طرف نقبی زدی، ناگاه سرحفره ازمیانهٔ غله بیرون‌آمد وازسقف خانه‌اش دانه‌های گندم ریزان گشت. بسیار خرسند شد ودعوت فرعونی آغاز نهاد و به اندك فرصتی موشان محله ازجریان آن حال خبردار شده، درملازمت او کمر خدمتکاری بستند.

این دغل دوستان که می‌بینی   مگسانند دور شیرینی

دوستان نواله وحریفان پیاله بروی جمع شدند، چنانکه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده، سخن جز به مراد دل وهوای طبع اونگفتندی وزبان جز به‌مدح وثنای اونگشادندی واونیز دیوانه وار زبان به لاف وگزاف ودست به اتلاف گشاده، به تصور اینکه غلهٔ این خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم ازآن سوراخ ریزان وروان خواهد بود، هرروزمقداری کثیرازآن برمصاحبان صرف کردی وملاحظهٔ عاقبت ننموده از خیال امروز به فکر فردا نپرداختی ودر آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت به عشرت مشغول بودند دستبرد قحط و تنگسالی خلق راازپای درآورده ودرهر جانب مردم بینوا جانی به نانی میدادند وکسی التفات نمیکردودرهر طرف متاع‌خانه به خوانی میفروختند وکسی نمیخرید. موش مغرور بساط نازونعمت گسترد ـ نه ازقحط سال خبرداشت ونه برتنگی‌حال مطلع بود. چون روزی چند برآمد ودهقان راکار به جان وکارد به استخوان رسید، در انبار بگشاد دید که نقصان تمام به‌آن غله راه یافته ـ آه سرد ازدل‌پر درد برکشید وبر فوت آن تأسف بسیار خورده با خود گفت: جزع کردن در قضیه‌ای که تدارك آن ازحیز امکان خارج باشد، طریق خردمندی نیست ـ حالا بقیه غله که دراین انبار است جمع کردن وبه موضع دیگر بردن‌اولی مینماید ـ پس دهقان به انتقال آن جزئی که مانده بود اشتغال نمود ودر آن محل موشی که خودرا صاحب‌آن خانه می‌پنداشت درخواب بود وموشان دیگر ازغایت حرص وآز آوازپای دهقان وصدای آمدو شد برپالای سرشان را نمی شنیدند ـ در

میانه موشی تیز هوش آن صورت رافهم کرد وجهت تحقیق بربالای بام برآمده ازراه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود ـ فی‌الحال به زیر آمد ومضمون قصه با یاران گفته ، خودرا ازآن سوراخ بیرون افکند ودیگران نیز هریك به گوشه‌ای بیرون رفتند وولینعمت راتنها گذاشتند ـ

همه یار تو از بهر معاشند پی لقمه هوا دار تو باشند
چومالت کاهد ازمهرتو کاهند زیانت بهرسودخویش‌خواهند
از این مشتی رفیقان ریائی بریدن بهتر است ازآشنائی

روز دیگر که موش سراز بالین آسایش برداشت ، چندانکه چپ و راست نظر کرد ازیاران کسی ندید ـ فغان درگرفت وجهت تحقیق احوال ایشان بعداز مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بر بلای غلا و پریشانی‌تنگی‌وگرانی‌اطلاع یافته ، به اضطراب‌تمام سوی خانه روان شدتاذخیره‌ای که دارد درمحافظت آن غایت سعی بجای آرد ـ چون به خانه رسید ازغله اثری ندیدوازآن سوراخ به انبارخانه درآمدآن مقدارخوردنی‌که قوت یك شبه راشاید موجود نبود ، طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاك زدن گرفت‌و چندان سرسودا رابر زمین زد که مغزش پریشان شد و به شومی تلفکاری درورطه هلاکت و خاکساری افتاد ـ وبه دوران تنبلی واصراف‌وبیفکری خودخاتمه داد .



این مثل بدان آوردم ، تاروشن شود که خرج آدمی باید فراخور دخل باشد وسرمایۀای که داردازسودآن‌منتفع گردد وبروجهی که نقصان‌به رأس‌المال نرسد آنرا محافظت نماید ـ که گفته‌اند :

چودخلت‌نیست‌خرج آهسته‌تر کن به‌دخل‌وخرج‌خودهردم‌نظر کن

وچون پدر داستان خودرا به پایان رسانید ، پسر خوردتر برخواست‌و دیباچۀ سخن را به دعا و ثنای پدر بیاراست و گفت : ای پدر ، بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود واز آن سودی تمام گرفت ، آن سودرا چگونه خرج کند ـ پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است ، خصوصاً در باب معاش ـ پس خداوند مال باید که بعد ازحصول فائده دوقاعدۀ دیگر رارعایت کند :

یکی آنکه از اصراف و اخراجات نا موجه اجتناب نماید ، تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن براو نگشایند و فی‌الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطان است ـ ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین

هست بر مردم عالی گهر　　بخل زاصراف پسندیده تر
گرچه عطا درهمه جا دلکش است　　هرچه به هنجار بود آن خوش‌است

دوم باید از بدنامی بخل وعار امساك احتراز نماید ، که مردبخیل دردین ودنیا بدنام باشد ومال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود ـ چنانکه مثلا حوض بزرك که پیوسته ازچند جوی‌آب دروی‌آید وبه اندازهٔ مدخل مخرجی نداشته باشد ، لابد ازهر طرفی راه جوید واز هرگوشه‌ای بیرون آید ورخنه‌ها در دیوار وی افتد و آخرالامر بدان رسدکه به یکبارگی نابود و ویران شده ، آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد .

مال کزوی بخیل بهره نیافت　　دست تاراج داد بر بادش
یا به وارث رسید که گاهی　　جز به نفرین نمیکند یادش



کلیله و دمنه

چون پسران نصایح پدر شنیدند ومناقع سخنان او نیك بشناختند ، هر یك حرفتی اختیار نموده ، دست به کاری زدند و برادر مهتر ایشان روی به تجارت آورد وسفردور دست پیش گرفته وباوی دو گاو بار کش بودند ، بسیار قوی وفربه که یکی را شتربه نام بود ودیگری را مندبه و خواجهٔ تاجر پیوسته آنها را تربیت کردی وبا نهایت دقت از آنها مواظبت نمودی - اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند ، اثر ضعف بر ناصیهٔ حال آنها ظاهر شد - قضارا در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شتربه در آن بماند - خواجه بفرمود تا به حیلتی اورا بیرون آوردند - چون طاقت حرکت نداشت ، یکی را به مزد گرفته ، برای مراقبت اونامزد ومقرر نمود که چون قوتی گیرد اورا به کاروان رساند - مزدور یك دوروزی درمیان بیابان مانده از تنهائی ملول شد وشتربه را گذاشته ، خبر فوت اورا به خواجه رسانید ودرآن منزل مندبه ازغایت کوفتگی ومفارقت شتربه درگذشت - اما شتربه را به اندك مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چرا به هر طرفی می پوئید ، تا به مرغزاری رسید ، به انواع ریاحین آراسته و به گونه گونه رستنیها پیراسته - شتر به را از آن منزل خوش آمد و رخت اقامت درساحت آن مرغزار فروگرفت وچون چندی نگذشت بر اثر چرای خوش و هوای دلکش آن مکان بغایت قوی جثه وفربه گشت و لذت آسایش او را بر آن داشت که به نشاطی هر چه تمامتر بانگی بلند کرد ودرحوالی آن مرغزار شیری بود درغایت صولت و شوکت که وحوش بسیار درخدمت او کمر بسته وشیر ازغرور جوانی

ونخوت کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی وببر تیز حمله وفیل قوی جثه رادر نظر نیاوردی و هرگزنه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده ـ چون بانك شتربه به او رسید به غایت هراسان شد واز ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته به هیچ جانب حرکت نمیکرد وبرجای خود ساکن میبود ودرحشم دوشغال محتال بودند که یکی **کلیله** نام داشت ودیگری **دمنه** واین هردو به ذهن وذکاء شهرتی داشتند ـ اما دمنه بزرك منش تربودودرطلب جاه وناموس حریص‌تر ـ دمنه به فراست دریافت که برشیر خوفی مستولی شده وازجائی نگرانی داردوباکلیله گفت: درحال ملك چه گوئی که نشاط حرکت را گذاشته وبر یکجا قرار گرفته است ـ کلیله جواب داد که تورا با این سوآل چه کار ـ مابر درگاه این ملك طعمهٔ می‌یابیم ودرسایهٔ دولتش به آسایش میگذرانیم ، به همین بساز واز تفتیش اسرار ملوك و تحقیق احوال ایشان درگذر که هرکس از زی خود خارج شود وبه تکلف کاری کند ، بدوآن رسد که به بوزینه‌رسید ـ دمنه پرسیدچگونه‌بوده است آن

حکایت

بوزینه و درودگر

کلیله گفت : آورده‌اند که بوزینه‌ای درودگری رادید برچوبی نشسته وآنرامیبرد ودومیخ داشت که یکی برشکاف چوب فروکوفتی تابریدن آسان گشتی وراه آمد وشدبراره کشاده شدی وچون شکاف ازحد معین درگذشتی ، دیگری بکوفتی ومیخ پیشینه رابرآوردی وبراین منوال عمل مینمود وبوزینه تماشا میکرد ـ ناگاه درودگردراثنای کاربه حاجتی برخواست ـ بوزینه چون جای خالی دید ، فی‌الحال برچوب نشست وازآن جانب که بریده بود خایه‌های اوبه شکاف چوب فرورفت ـ ـ بوزینه آن میخ راکه در پیش کار بود ، قبل ازآنکه دیگری کوبد ، از شکاف چوب برکشید وچون میخ ازشکاف کشیده شدهردوشق چوب بهم پیوسته ودوتخم بوزینه‌درمیان چوب‌محکم بماند ـ مسکین‌بوزینه ازدردرنجورشده مینالیدومیگفت :

آن به که هر کسی به جهان کارخود کند　　و آنکس که کار خود نکند نیك بد کند

بوزینه باخود دراین گفتگو بود که درود گر آمد واورا دستبردی بسزا نمود و کار بوزینه بدان فضولی به هلاکت انجامید وازاینجا گفته‌اند: کار بوزینه نیست نجاری.

☆ ☆ ☆

و این مثل بدان آوردم که هر کس باید کار خود کند واز دائرهٔ صلاحیت خویش قدم بیرون ننهد.

دمنه گفت: هر کس بقدر همت خود میتواند به هر درجه که بخواهد برسد که گفته‌اند:

همت بلند دار که نزد خدا وخلق　　باشد به قدر همت تو اعتبار تو

مگر تو داستان آن دوهمراه نشنیده‌ای که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا به ذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری به سبب کاهلی وتن آسائی در حضیض احتیاج وپریشانی بماند ـ کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت

نتیجهٔ همت وجرأت

دمنه گفت: دورفیق که یکی فیروز نام داشت ودیگری بهروز درراهی میرفتند وبموافقت منزل قطع میکردند ـ گذر ایشان بر کوهی افتاد که قله‌اش سر به آسمان کشیده ودرپای آن کوه چشمهٔ آبی بود بسیار زلال وگوارا ودرپیش چشمه حوضی بزرك ساخته و گردا گرد آن درختان سایه دار سردر آورده ـ القصه آن دو رفیق ازبادیهٔ هلاکت به آن منزل پاك رسیدند ـ چون جای خوش ومنزل دلکش بود، همانجا برای آسایش توقف کردند وبعداز استراحت در اطراف وجوانب آن حوض وچشمه گردیدند وازهر سو نظر می‌افکندند ناگاه بر کنار حوض از آن سوی که آب درمی آمد، سنگی سفید دیدند که به خط سبز برآن نوشته شده بود: ای مسافری که این منزل رابه قدوم شریف خود مشرف ساختی، بدانکه‌ما وسائل پذیرائی مهمان رابه بهترین وجهی پرداخته ولوازم آسایش را ازهرجهت به خوبترین نوعی فراهم ساخته‌ایم ـ ولی شرط آن است که از سرگذشته، پای

در این چشمه نهی واز خطرات گردآب و حول غرقاب اندیشه ننموده ـ خود رابه هرنوع که توانی به کناردیگراندازی وشیری که ازسنك تراشیده ودرپایان نهاده‌اند ، بر دوش کشیده وبی تعلل وتأملی به یك دویدن خودرا به بالای کوه رسانی واز نهیب سباع جانشکارکه پیش آید واز زحمت خارهای جگر سوز که دامنگیر شود ، ازراه نمانی‌که چون این راه به سرآید ، درخت مقصود برآید. بعداز آگاهی ازمراتب فیروز روی به بهروزکرده گفت : ای برادر ، بیاتا به قدم مجاهدت این میدان مخاطره را به پیمائیم وجهت آگاهی بر چگونگی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم ـ بهروز گفت : ای یار عزیز ، به مجردخطی که نویسندهٔ آن معلوم نیست وحقیقت آن مفهوم نباشد ، مرتکب خطر عظیم شدن و به تصور فائدهٔ وهمی ومنفعت خیالی خودرا در مهلکهٔ بزرك انداختن ، دلیل جهل است ـ هیچ عاقل زهر یقین به امید تریاق نخورد وهیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند ـ فیروز فرمودکه ای رفیق شفیق ، هوس استراحت مقدمهٔ خست ودنائت است وارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت وعزت ـ مرد بلند همت تاپایهٔ بلند بدست نیارد ، ازپای طلب ننشیند ـ بهروز گفت : درراهی قدم زدن که پایان ندارد ودر دریائی سیاحت کردن که کرانه هایش پدید نیست از طریق خرد دور مینماید ـ مرد باید درکاری که وارد میشود مدخل ومخرجش رادانسته وضرر و نفعش رابه میزان عقل بسنجد ، تارنج بیهوده نکشیده ونقدعمر عزیز را برباد فنا نداده باشد ـ شاید این خط برای استهزاء و تمسخر عابرین نوشته باشند ـ چه نیك آشکار است که شیر سنگی رابر دوش نتوان کشید واگرکسی بتواند آنرا بدوش کشد ، به یك دویدن به سر کوه نتوان رسید واگر اینهم بجا آورده شود ، هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود ـ باری من اهل این معامله نیستم وتورا نیزازاین کارمنع میکنم ـ فیروز گفت : ازاین سخن درگذر که به حرف کسی ازعزیمت خود برنمیگردم ـ اگرتو قوت همراهی نداری ودر مرافقت موافقت نمیکنی ، همین جا بنشین وتماشا کن ـ بهروز دانست که عزم او کاملا جزم بوده وازقصد خود بهیچوجه منصرف نمیشود ، گفت : ای برادر می بینم که به کار محالی همت گماشته وبه حرف من ممتنع نمیشوی و ترك این کار نا کردنی نمیکنی وچون من طاقت مشاهدهٔ این حال را ندارم وتماشای کاری که ملایم طبع ومقبول دل نیست نتوانم ـ صلاح درآن میدانم که : بیرون کشید باید

ازاین ورطه رخت خویش ـ آنگاه باری که داشت بر مرکب نهاد ویار خود را وداع نمود . بعداز رفتن اوفیروز دل ازجان برداشت ، به لب چشمه آمد ودامن عزم برکمر استوارکرده قدم درچشمه نهاد

آن چشمه نبود بلکه دریائی بود   کانجا خودرا به صورت چشمه نمود

فیروز دانست که آن چشمه گردابی است بس عمیق ، اما دل قوی داشت ، به‌یاری بخت شناکرد وبه کنار دیگر آب آمد ونفس راست کرده شیرسنگی را به قوت اراده بر پشت کشید وبه هزارگونه زحمت وقبول مشقت به یك دویدن خود را به سر کوه رسانید ـ درآن‌طرف کوه شهری دید بزرك باهوائی‌دلکش ـ فیروز بربالای کوه قرارگرفت وبه جانب شهر مینگریست که ناگاه شیر سنگی آوازی به صلابت برداد ، چنانکه زلزله درکوه وصحرا افتاد وآن صدا به شهر رسید ـ خلق بسیاری ازراست وچپ بیرون آمدند و روی به کوه نهاده متوجه قلهٔ کوه شدند ـ فیروز آن‌جمعیت رابه دیدهٔ حیرت مینگریست وازهجوم خلق در تعجب بود که ناگاه جمعی‌ازاعیان واشراف رسیدند ، رسم دعا وشرط ثنا بجای‌آوردند وبه التماس تمام اورا برمرکبی راهوار سوارکرده ، به جانب شهر بردند ، سر وتن‌وی را به گلاب وکافور شسته ، خلعت‌های شاهانه به اوپوشانیدند وبه‌اعزاز واکرام زمام سلطنت آن ولایت رابه کف باکفایت اونهادند ـ فیروز آن حال راسوآل‌کرد ، بدین منوال جواب شنیدکه به حکم تقدیر هرچند وقتی به خاطر عزیزی بگذردکه برچشمه‌گذشته وشیررا برداشته بربالای آن‌کوه بر آید و واتفاقاً این حال درزمانی وجود می‌یابد که پادشاه شهر را اجل رسیده باشد ـ پس آن شیر به آواز آید وصدای اوبه شهر رسد و مردم بیرون آمده اورا به پادشاهی برداشته ، درسایهٔ عدالتش روزگار میگذرانند ، تاآن زمان‌که نوبت او بسر آید ـ یکی چون رود دیگرآید بجای ـ و مدتهای متمادی شدکه این قاعده بدین منوال استمرار یافته وتوامروز پادشاه این شهری و فرمانفرمائی ملك ازآن تست . فیروز دانست که کشیدن آن رنج برای حصول این‌گنج دولت بوده است .



واین مثل برای آن آوردم ، تابدانی که نوش نازو نعمت بی‌نیش آزار و محنت نیست‌وهرکس سودای سرافرازی دارد ، به مرتبهٔ دنی‌و پایهٔ

دون قانع نخواهد گشت ومن به هرتدبیر و نیرنگی شده ، باید تقرب شیر حاصل کنم ودرزمرهٔ مقربان حضرتش داخل گردم ـ کلیله هرقدر نصیحت کرد وازمشکلات این کار سخن راند تأثیر ننمود و دمنه گفت:

از خطر خیزد بزرگی چونکه سود ده چهل
برنبندد ، گر بترسد از خطر بازارگان

کلیله گفت : اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم ، اما چون رأی تو در این کار قرار گرفته موفقیت تورا خواستارم ، برو بسلامت ـ دمنه برفت وبرشیر سلام کرد ، شیر پرسید که این چه کس است ، اورا معرفی کردند ومورد تفقد شیر قرار گرفت وبازبان خوش وهزار چاپلوسی ، متدرجاً خودرا درحریم حرم سلطان وارد نمود و چیزی نگذشت که شیر اورا ازجملهٔ خواص خود گردانید وکاملا محرم شیرشد ـ روزی وقت را مساعد یافت ، خلوتی طلبید و گفت : مدتی است که ملك بریکجا قرار گرفته ولذت حرکت ونشاط شکاررا فرو گذاشته ، میخواهم که موجب آنرا بدانم ، تا اگر خدمتی از دستم برآید در این مورد بنمایم ـ ابتدا شیر خواست که بردمنه حال هراس خود پوشیده گرداند ، در آن میانه شتربه بانك صعب کرد وآواز او چنان شیررا ازجای برد که عنان تمالك ازدست داد و بالضروره راز خود بادمنه بگشاد و گفت : سبب دهشت من این آواز است که میشنوی و من نمیدانم که آواز کیست ؟ اما گمان میبرم که قوت وصولت او فراخور آواز اوباشد واگر چنین باشد ، مارا در اینجای مقام کردن صواب نیست ـ دمنه گفت : ملك رابه جز این آواز نگرانی دیگری هست ؟ شیر گفت : نه ـ دمنه گفت : پس نشاید بد ینمقدار ، ازمکان موروث جلا کردن ، پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد ، تابه‌هر بادی متزلزل نگردد وبه هر فریادی ازجای نجنبد وبزرگان گفته‌اند

که به هر آواز زمخت وجثهٔ قوی التفات نباید که نه هرصورتی دلالت بر معنی کند ونه هرظاهری نمودار باطن باشد وهر که ازجثهٔ بزرگ حسابی گیرد ، بدو آن رسد که بدان روباه رسید ـ شیر پرسیدچگونه بوده است آن

حکایت

روباه و طبل

دمنه گفت : آورده‌اند که روباهی دربیشه‌ای میرفت وبه بوی طعمه هرطرف میگشت ـ به پای درختی رسید که طبلی بدان آویخته بود و هر گاه باد بوزیدی ، شاخی ازآن درخت درحرکت آمده برروی طبل رسیدی وآواز سهمگین ازآن برآمدی ـ روباه زیر درخت مرغ خانگی دید که منقار برزمین میزد وقوتی میطلبید ـ در کمین نشسته خواست اورا صید نمایدکه ناگاه آواز طبل به گوش اورسید ، نگاه کرد جثه‌ای دید بغایت فربه وآواز وی مهیب ، طامعهٔ روباه درحرکت آمد ، با خود اندیشید که هرآینه گوشت وپوست اوفراخور آواز خواهد بود ، ازکمین مرغ بیرون آمد وروی به درخت نهاد ، مرغ ازآن واقعه خبردار شده بگریخت وروباه بصد محنت به درخت برآمد ـ بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید ـ جز پوست وپاره چوبی هیچ نیافت ـ آتش حسرت دردل وی افتاد وآب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت : دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که باد بود ، آن صید حلال ازدست من بیرون شد وازاین صورت بیمعنی هیچ فائده‌ای به من نرسید .



واین مثل بدان آوردم تاملك به آواز مهیب وهیکل عظیم ذوق شکار وحرکت ازدست ندهد ، که اگر نیك درنگرند ، ازآن آوازوجثه هیچ کاری نیاید واگر ملك فرمان فرماید ، نزد او روم واز حال وکار او مستحضر شده ملك را معلوم گردانم ـ شیررا سخن دمنه موافق افتاد ودمنه برحسب اشارت شیر به جانب گاو روان شد ـ اماچون ازچشم

شیر غایب گشت ، شیر تأملی کرد واز فرستان دمنه پشیمان گردید و با خود گفت که بزرك خطائی کردم ونا اندیشه حرکتی ازمن صادر شد که گفته‌اند : تادیانت وامانت ومروت واهلیت کسی رابارها نیازمایند ، اورا صاحب وقوف سرّ خود نگردانند - پس به حکم عقل ، پیش از امتحان دمنه ، تعجیل کردن مناسب نبود که گفته‌اند :

بد نفس مباش ، بد گمان باش   وز فتنه ومکر ، در امان باش

دراین فکرت به اضطراب تمام برمیخواست ومی نشست وچشم انتظار برراه نهاده ، به یك ناگاه دمنه پیدا شد ، شیر اندکی آرمید وبرجای قرار گرفت - اما چون دمنه برسید ، بعداز ادای لوازم خدمت گفت : ای شهریار آنکه آواز او رامی شنوید ، گاوی است در حوالی این بیشه به چرا مشغول شده وجز خوردن وخفتن کاری ندارد وهمت اواز حلق وشکم درنگذرد - شیر گفت : مقدارقوت اوچیست ؟ دمنه گفت : اورا نخوتی وشکوهی ندیدم که بدان برقوت اواستدلال کردمی ودرضمیر خویش اورا مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی - شیر گفت : عدم نخوت ومهابت اورا حمل برضعف نتوان کرد وبدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگر چه گیاه ضعیف نیفکند ، اما درختان قوی رااز پای درآورد ومهتران و بزرگان تاخصم را کفو خود نیابند ، اظهار قوت و شوکت ننمایند - دمنه گفت : خاطر ملك از این بابت بکلی آسوده باشد که من به فراست برکماهی کار وحال اوبخوبی مستحضر شده‌ام و اگر رأی عالی اقتضا کند ، من اورا بیاورم ، تا سر ارادت و بندگی‌وهوا داری بردرگاه شاه بسپارد - شیر ازاین سخن شاد شده ، به‌آوردن اواشارت فرمود - دمنه نزد شتربه رفت ودرنهایت قوت قلب و بدون پروا و تردید ، ازحال و کار وسبب آمدن بدانمقام پرسید - شتربه صورت حال ، بطوریکه گذشته بود ، باز نمود وچون دمنه از

احوال او واقف گشت گفت : شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار است ، مرا فرستاده که تو را به نزد او برم - اگر در این کار مسارعت نمائی تقصیری که تاحال درعدم ملازمت رفته در گذرد واگر توقف کنی برفور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم - شتر به که نام شیر وسباع شنید بترسید وگفت : اگر مرا قویدل گردانی وازسیاست اوایمن سازی باتو بیایم - دمنه باوی سوگند یاد کرد وعهد و میثاقی بجای آورد که دل اورا آرامی پدید آمد وبادمنه به نزد شیر رفت - شیر بااوبسیار گرم گرفت وچون ازحال وکار ونیت اومطلع شد فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت واکرام ومرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی - گاو وظیفهٔ دعا وثنا بتقدیم رسانیده ، کمر خدمت بطوع و رغبت برمیان بست وشیر نیزاورا رتبهٔ تقرب ارزانی داشته وروزبروز بخود نزدیکترمیگردانید ودر اعزاز واحترام اومبالغه مینمود وبالاخره پس ازتفحص وتحقیق کامل وتأمل ومشاورت وتفکر واستخارت ، او رامحرم اسرار خود گردانید وپیوسته درجات اورا بالاتر میبرد ، تاازجملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت گردید - دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو رابه سرحد کمال رسانیده وبه‌اووقعی نمی‌نهد ، آتش حسد درسینهٔ دلش شعله ور شد

حسد هرجا که آتش برفروزد هم از اول حسودان را بسوزد

ازفرط حسادت خواب وقرارازدمنه سلب گردید وبه شکایت نزد کلیله رفت‌وگفت : ضعف رأی وسستی تدبیرمن‌نگر که تمامی‌همت‌برآسایش شیر مقصور گردانیدم و گاو را به خدمت اوآوردم ، تا قربت ومکانت یافته ازهمهٔ ملازمان در گذشت ومن‌ازمحل‌ودرجهٔ خود بیافتادم - کلیله جواب داد : جان من خود کرده‌ای ، خود کرده راتدبیر چیست ؟ودراین عمل‌توراهمان‌پیش‌آمد که‌زاهد را - دمنه‌پرسید که چگونه‌بوده‌است آن

حکایت

زاهد وزن کفشدوز

پادشاهی زاهدی را کسوت فاخر وخلعت گرانمایه داد - دزدی برآن حال اطلاع یافت وطمع دربست وازروی ارادت نزد زاهد آمد وخدمت اورا اختیار کردو در آموختن آداب طریقت جد مینمود - تابدان طریق محرم شد وشبی فرصت یافته جامه رابرد وبرفت - دیگر روز زاهد جامه ندید ومرید تازه راغائب دید، دانست که جامه رااو برده - در طلبش روی به شهر نهاد ودر راه دیدکه دو نخجیر بایکدیگر درکارزاربودند وخون ازاعضاء وجوارح هریك میچکید - روباهی آمده بود وخون آنان رامیخورد - ناگاه دراثناء سرزدن، روباه درمیان افتاد وازهردوطرف سرها محکم برپهلوی روباه آمد وبه دام هلاك گرفتار شد - زاهد این صورت رادید تجربهٔ دیگر حاصل نمود وبگذشت وشبانگاه به شهر رسید و دروازهٔ شهررا بسته دید وازهر جانب میگذشت وبرای اقامت جای میطلبید - قضارا زنی ازبام خانه درکوچه نگاه میکرد - ازسرگردانی زاهد پی برد که مرد غریب است واورا به منزل‌خودآورد وزاهد درخانهٔ اوبه اوراد خود مشغول شد - زن‌صاحبخانه به بدکاری وناهنجاری معروف بود وزنانی چند بجهت فسق وفجور درنزد خود داشت - یکی ازایشان که ازهمه خوشکل‌تر بود، به جوانی خوشرو دل باخته وپیوسته بایکدیگر بسر میبردند وجوان از غیرت مانع میشدکه آن زن به حریفان دیگر روی خوش نشان دهد - زن صاحبخانه که از این رفتار جوان وزن عاشق پیشه به تنك‌آمده وازکمی‌درآمد خود نگران شده بود، به ناچار قصد هلاك آن جوان نمود ودر شبی که زاهد به خانهٔ اوآمد، تدبیری‌اندیشید وبرای نیل‌به مقصود شرابهای گران به عاشق ومعشوق پیمود - چون اهل خانه بیارامیدند، قدری زهر هلاهل سوده، در ماسورهٔ کرده، پیش بینی جوان آورد ویك سرماسوره در دهان‌گرفت وسر دیگر آنرا دربینی او نهاد - خواست که دمی دردمد و غبار زهر به دماغ برنا رساندکه ناگاه جوان عطسه زد وبه قوت هوائی که از بینی آن جوان بیرون آمد، تمام زهر به حلق وگلوی زن بد کاره رسید وبرجای سرد شد - زاهد آن حال مشاهده کرد وبه

صد محنت شب رابسر آورد و صبح زود برای رهائی از ظلمت فسق وفساد آن طایفه ، درصدد تهیهٔ منزل دیگر برآمد - کفشدوزی که خود را ازمریدان اومیشمرد برسبیل تبرك زاهد را به منزل خود برد وبه اهل خانهٔ خود سفارش نمود که ازاو بخوبی پذیرائی کنند وبه دقت مراقب حال او بوده باشند وخود به مهمانی نزد بعضی ازدوستان رفت - ازقضا زن کفشدوز رفیقی‌داشت بسیار خوبروی وواسطهٔ ایشان زن سلمانی بود ، بی‌نهایت حقه بازوحیله‌گرکه باچربزبانی‌ماررا ازسوراخ بیرون می‌آورد وبه نیروی تذویر وبیان هرچه میخواست میکرد - زن کفشدوز که خانه راخلوت دید ، پی‌دلاله فرستادکه معشوق راخبرکن وبگو : برخیزو بیا چنانکه من دانم وتو - معشوق شبانگاه بردرخانه حاضر شد ومنتظر باز شدن در بودکه‌به یکبار کفشدوز چون بلای ناگهانی سررسید وآن مردرابردر خانه دید - چون قبلا نسبت به رابطهٔ زن خود واین مرد مشکوك بود ، دراین موقع که اورا بردر خانه دید ، شکش به یقین مبدل شد و چون به خانه درآمد زن را زدن‌گرفت وبعد ازآنکه اورا خوب ادب کرد ، محکم به ستونی بست وخود سر به بستر آسایش نهاد ومرد زاهد در اندیشه‌که بی‌سببی ظاهر وگناهی روشن ، زدن این‌زن ازروش مروت دوراست ومیخواست شفاعت کندکه ناگاه زن سلمانی بیامد وگفت : ای خواهر ، این جوان راتاکی میخواهی درانتظار بگذاری - زودتر بیرون آی وفرصت عشرت مغتنم شمار - زن کفشدوز ویرا با ناله وآواز حزین نزدیك طلبید وگفت : ای یار مهربان ، بحال زار من بنگر ، این شوهر بیرحم ، مثل‌اینکه اورا براین دردیده بودکه دیوانه وار به خانه درآمد وبعداز آنکه مرا خوب بزد ، به سختی تمام براین ستون‌بست - اگر نسبت به من شفقتی داری وبا یار من در مقام مرحمتی ، زودتر مرا بگشای و موافقت نماکه تورا به عوض خود به ستون ببندم وبه زودی ازدوست خود عذر خواهی کرده ، باز آیم وتورا بگشایم وبدین عمل هم مرا رهین منت خود سازی وهم محبوب مرا ممنون خواهی نمود - زن سلمانی ازراه شفقت به‌گشادن او وبستن خود تن درداد واو رابیرون فرستاد ومرد زاهد رابا شنیدن این سخنان سر رشتهٔ جنك شوهر وزن به چنك افتاد - دراین اثنا کفشدوز بیدار شد ، زن را آواز داد - زن سلمانی از بیم آنکه آواز او نشناسد وبر حقیقت حال واقف نشود ، جواب نداد - چندانکه کفشدوز فریادکرد از زن سلمانی دم بیرون نیامد - آتش خشم کفشدوز شعله زد - کاردی برگرفت وپیش ستون آمد وبینی زن سلمانی رابرید ودردست

او نهاد که اینك تحفه‌ای به نزد معشوق فرست ـ زن سلمانی ازترس آه نکرد وبا خودگفت : عجب حالی است ـ عشرت دیگری کرده محنت دیگری برده ـ چون زن کفشدوز باز آمد وخواهرخواندهٔ خودرا بینی بریده دید ، بغایت دلتنك شد وعذر بسیار خواست ـ اورا ازستون گشود وخودرا برستون بست ـ زن‌سلمانی بینی دردست روی به خانهٔ خود نهاده وازتحیر گاه میخندید وگاهی میگریست ـ زاهد اینهمه صورتها را میدید ومیشنید وبدان بوالعجبیها که ازپس‌پرده به‌ظهور می‌آید حیرتش برحیرت می‌افزود ـ اما زن کفشدوز ساعتی بیارامید ـ پس دست مکر ودغا به دعا گشود وگفت : دیدی شوهر برمن ستم کرد وبه تهمت وافترای گناهی‌که ازمن سرنزده بود مرا به این‌حال زارانداخت ـ به فضل‌خویش ببخشای وبینی مرا که زینت صفحهٔ جمال است به من بازده ـ دروقت دعای‌آن‌زن ، شوهر بیدار شد وآن نالهٔ زرق آمیز ودعای شور انگیز اورا میشنید ـ فریادبرکشید که‌ای‌نابکاربدکردار ، این‌چه دعاست که میکنی‌واین‌چه تمناست‌که مینمائی ؟ دعای فاجران دراین درگاه قربی ندارد وحاجت بدکاران دراین راه برآورده نمیشود

گرت هواست که کاری زغیب بگشاید　　زبان پاك ودل پاك هر دو میباید

ناگاه زن نعره بزد که ای ستمکار دل آزار ، برخیز تاقدرت خدا وفضل‌قادر بیهمتا مشاهده کنی‌که چون دامن من‌ازلوث تهمت پاك بود ، ایزد تعالی‌بینی شکستهٔ مرا درست کرد ومرا درمیان خلق از افتضاح ورسوائی خلاص نمود ـ مرد ساده دل برخواست وچراغی افروخت ، پیش آمد ، زن راسلامت دید وبینی اورا برقرار وبحال خود یافت وهیچ اثری ازآن زخم وجراحت مشاهده نکرد ـ فی‌الحال به گناه خود اعتراف نمود وبه عذر خواهی مشغول شد وبا محبتی هرچه تمامتر بنداز دست وپای وی برداشت و توبه کرد که دیگر بدون دلیل روشن و حجت مسلم به چنین کاری اقدام ننماید وبه خیال واهی ویاسخن هرغماز فتنه ساز ، زن پارسا وعیال پاك دامن خودرا نیازارد و بقیهٔ عمر از فرمان این زن پاك طینت وباعفت هرگز بیرون نرود . اما ازآن طرف زن سلمانی بینی بریده به دست گرفت وبه خانه درآمد ودرحیرت بود که چه‌حیله اندیشد واین صورت چگونه به شوهر باز نماید و دوستان وهمسایگان راچه عذرگوید و سوآل خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد ـ ناگاه سامانی ازخواب درآمد وآواز داد که دست افزارمرا بده که‌بخانهٔ فلان‌خواجه میروم ـ زن‌بعد ازمدتی‌معطلی ، بالاخره

تنها استره به دست استاد داد ـ مرد سلمانی بخشم تمام در تاریکی شب استره به جانب زن انداخت وسخنان شنیع گفتن آغاز نهاد ـ زن خودرا بیانداخت و فریاد برآورد که وای بینی ، وای بینی ـ سلمانی متحیر شد ـ اقربا وهمسایگان زن در آمده ، زن رابا جامهٔ خون آلود و بینی بریده دیدند ـ زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران مانده ـ نه روی انکار داشت و نه زبان اقرار ـ چون صبح شد اقربای زن سلمانی جمع شده سلمانی را به قاضی بردند ـ اتفاقاً زاهد نیز از منزل کفشدوز بیرون آمده و بواسطهٔ محبتی که در میان وی و قاضی بود ، به محکمه حاضر شد ، تا رسم پرسشی بجای آورد ـ چون کسان زن سلمانی دعوای خود طرح نمودند ، قاضی پرسید که ای استاد ، چرا این بیگناه را بدون علت وسبب شرعی مثله کردی ؟ وچنین ظلمی رابر زن خود روا داشتی ؟ سلمانی متحیر ماند که چه بگوید ؟ واز بیان حجت عاجز گشت ـ قاضی به نص قاطع قرآن **سن بالسن والجروح قصاص** به مجازات اوحکم فرمود ـ دراینموقع زاهد برخواست وگفت : ای قاضی ، دراینباب باید قدری تأمل کرد ودیدهٔ فراست گشود ـ دزد جامهٔ مرا نبرده وروباه رانخجیران نکشته وزن بدکار رازهر هلاك نکرده و کفشدوز بینی زن سلمانی نبریده ـ بلکه اینهمه بلاها راما خود برای خود فراهم آورده‌ایم ـ قاضی دست ازسلمانی کشید وروی به زاهد آورده ، تمنی کرد که کلام خود را روشن تر بیان فرماید ـ زاهد آنچه دیده وشنیده بود ، ازاول تاآخر بازراند وگفت : اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبود آن دزد غدار جامهٔ من نبردی واگر روباه درحرص وآز مبالغه نمیکرد واز صفت خونخواری در گذشتی ، آسیب نخجیران بدو نرسیدی واگر آن زن بدکارقصد هلاك جوان غافل نکردی ، جان شیرین برباد ندادی واگرزن سلمانی برآن فعل حرام مدد ننمودی مثله نگشتی ومفتضح نشدی ـ که سزای بدی بدی است وهرکس بدکند نباید منتظر نیکی بوده باشد

چنین گفت دانای آموزگار   نکن بد که بد بینی از روزگار



واین مثل بدان آوردم تابدانی که راه این محنت راخود به خود نموده ودراین رنج ومشقت را خود به خودگشوده‌ای ـ آخر زکه نالیم که ازما است که برما است .

دمنه گفت : راست میگوئی واین کار خود کرده‌ام ولیکن تو تدبیری برخلاص من بنما .
کلیله گفت : من ازاول بار باتودراین شیوه موافق نبوده‌ام ، حالامداخلهٔ خود رانیز مصلحت نمی بینم - توباید خود دراین باره فکری اندیشی .
دمنه گفت که به لطایف الحیل بکوشم تاگاو رااز این پایه براندازم - بلکه ازاین ولایت اخراج کنم ومن کمتر ازآن گنجشك ضعیف نیستم که‌انتقام خودرا ازباشه حاصل کرد - کلیله گفت : چگونه‌بوده‌است آن

حکایت

گنجشك و باشه

دمنه گفت : شنیده‌ام دوگنجشك برشاخ درختی آشیانه نهاده بودند واز متاع دنیا به‌آب ودانه قناعت کرده - برسر کوهی ، که آن درخت درپایان آن روئیده بود ، باشه ای مقام داشت وهرگاه گنجشکان بچه آوردندی وآن بچگان بدان پایه میرسیدند که بتوانند پرواز کنند ، آن باشه ازکمینگاه بیرون جسته ، بچهٔ ایشان را طعمهٔ بچگان خود ساختی وگنجشکان بحکم علاقه به زادگاه ازتغییر منزل متعذر ودرعین حال‌ازبیداد باشهٔ جفاپیشه ، بودن درآن مکان برای آنها متعسر بود - نوبتی‌بچگان آنها قوت یافته وپرو بال برآورده حرکتی‌میکردند و پدرو مادر به‌دیدار فرزندان خوش برآمده ، ازاهتزاز آنها درپرواز خرمی مینمودند ، ناگاه اندیشهٔ باشه برخاطرشان گذشت وبه‌یکبارگی بساط نشاط در نوردیده وبه اضطراب وبی‌قراری ناله وزاری آغاز نهادند - یکی ازفرزندان ایشان که علامت رشد ورسیدگی درجبین‌او هویدا بود ، کیفیت آن حال وسبب انتقال ازفرح به ملال استفسار نمود - درپاسخ قصهٔ ظلم باشه وربودن فرزندان رابه تفصیل بازگفتند - پسر گفت : اگر چه گردن ازحکم قضا وقدر پیچیدن نه طریق بندگان است ، اما مسبب الاسباب هردردی‌را دوائی مقرر کرده ، شاید اگر دردفع این غائله سعی بجای آرید ، هم‌این‌بلا ازسرما دور شود وهم بار این غم ازدل شما برخیزد - گنجشگان را این سخن موافق آمد ویکی از آنها جهت مراقبت حال بچگان ماند ودیگری به چاره جوئی پرواز کرد - چون قدری

راه بپرید ، دراندیشهٔ آن افتاد که کجا روم ودرددل خودرا با که گویم ـ آخر به خاطر گذرانید که هرجانوری که اول نظرمن بروی ، افتد سخن خود باوی تقریر کنم وعلاج درد دل ازوی طلبم ـ قضارا سمندری از میان آتش بیرون آمده درفضای صحرا میگشت و گنجشك راچشم بروی افتاد و آن شکل غریب وهیکل عجیب بدید ، باخود گفت : بیاتادرد دل بااین مرغ بوالعجب درمیان نهم ، شاید که گره ازکار من بگشاید ومرا بسوی چاره راه نماید ـ پس به تعظیم تمام نزد سمندر آمد وبعداز لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت کرد وسمندر نیز به زبان غریب پروری شرایط مسافر نوازی تقدیم داشت و گفت : آثار ملال در بشرهٔ توملاحظه میرود ـ اگر ازرنج راهاست ، چند روزی دراین حوالی اقامت فرمای تا به آسودگی مبدل گردد ـ واگر علتی دیگر هست بازنمای تا دررفع آن بقدر طاقت سعی کرده شود ـ گنجشك زبان بگشاد وحال زار خود بروجهی که اگربا سنك خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد ـ سمندر را بعداز استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت : غم مخور که این بلارا ازسر تو مندفع گردانم وامشب چنان بسازم که خانه و آشیانهٔ اورا با هرچه درآن باشد بسوزانم ـ تومرامنزل خود نشان ده وبرسر فرزندان ، روتا وقتیکه من نزد توآیم ـ گنجشك نشان منزل خود داد وبا دلی شاد روبه آشیانهٔ خود نهاد وچون شب درآمد سمندر باجمعی ازابنای جنس خود هریك مقداری نفت وکبریت برداشته متوجه آن منزل شدند وبه رهنمونی گنجشك خودرا به حوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند وباشه بافرزندان ازآن بلیه غافل سیر خورده ودر خواب رفته بودند ـ سمندران آنچه ازنفت و کبریت همراه داشتند به آشیانهٔ آنها ریخته بازگشتند وباد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد ـ وقتی از خواب غفلت درآمدند که نجات از آن آتش ممکن نبود وهمه به یکبار باخانه وآشیانه خاکستر شدند .



واین مثل برای آن زدم تابدانی که هر کس دردفع دشمن کوشد ، هر چند که خورد وضعیف وخصم او بزرك وقوی باشد ، امید نصرت وظفر هست .
کلیله گفت : دانستم که کمر انتقام بربسته و در کمین شتربه نشسته ای

ومیخواهی ضرری به او برسانی ومن میدانم آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد و به طریق مکافات ، بد هر کس به او باز گردد و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و مکافات بد و نیك را ملاحظه نماید ، شك نیست که به جانب خیر ومرحمت گراید ودست وزبان را از ایذا و آزار محافظت نماید ـ چنانکه پادشاه دادگر فرمود ـ دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

پادشاه دادگر

کلیله گفت : شنیده‌ام که درزمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده ومردم شب وروز از بیداد اودست به‌دعا برداشته بودند و زبان نفرین گشاده ـ روزی این پادشاه به شکار رفت و چون بازگشت منادی فرمود : ای مردمان ، دیدهٔ دل من تا امروزازمشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود ودست عصیان من به روی محرومان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده ، حالادرمقام رعیت پروری وعدالت گستری ثابت قدم شدم ـ امیدآنکه ازامروز ببعد وسائل رضایت خاطر عموم طبقات ملت فراهم شود

فراخی درآن مرز و کشور مخواه　　　　که دلتنك بینی رعیت زشاه

مردم ، مخصوصا طبقات فقیر ، از این مژده بسیار خرسند شدند و بر اثر عدالت شاه روز بروز ملت آسوده تر و کشور امن‌تر میشد وبدین واسطه اورا پادشاه دادگر لقب نهادند ـ روزی یکی ازمحرمان ، در وقت فرصت ، ازکیفیت وعلت تغییرحال‌سوآل کرد ـ شاه فرمود که من به‌شکار رفته‌بودم ، به هرطرف میتاختم ، ناگاه دیدم سگی در عقب روباهی دوید وبه دندان استخوان پایش درهم خائید ، بیچاره روباه باپای لنك درسوراخی گریخت وسك باز گردید ، درحال پیاده‌ای سنگی بیانداخت و پای سك ازآن بشکست ـ هنوز چندگام نرفته بود که اسبی لگد برآن‌پیاده زد ، پایش‌شکسته شد وآن‌اسب نیز پاره‌ای راه قطع ناکرده ، پایش به سوراخی فرو رفت و بشکست ـ من به خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند وچه دیدند : هرکه آن کند که نباید ، آن بیند که نشاید .



واین مثل بدان زدم که ازمکافات بر اندیشی و ازمقام بد اندیشی بگذری ، مبادا که شئامت آن درتو رسد .

دمنه گفت : من در این واقعه مظلومم نه ظالم و ستمکشم نه ستمکار و مظلوم اگر درصدد انتقام ازظالم باشد ، اورا چه مکافات خواهد بود واگر آزاری ازاو به آزارندهٔاورسد ، بر آن چه‌ضرر مترتب‌خواهد شد .

کلیله گفت : بگرفتم که بدین عمل خللی به‌کار توراه نیابد ، اماچگونه درهلاک گاو سعی کنی که اورا قوت ازقوت توبیش است ودوستان و معاونان اواز یاران وهواداران توزیادتر میباشند .

دمنه گفت : بنای کارها برقوت بسیار واعوان بیشمار نباید نهاد ورأی و تدبیر بر آن مقدم باید داشت وآنچه به رأی وحیلت سازند ، غالب آنست که به زور وقوت دست ندهد ـ آیا به تو نرسیده که زاغی‌ماری را به چه حیله هلاک کرد ؟ ـ کلیله پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

زاغ و مار

دمنه گفت : آورده‌اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود ودر شکاف سنگی آشیانه ساخته ودر حوالی آن سوراخ ماری بود زهرناك وهر گاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی وجگرزاغ‌را به داغ فراق فرزند بسوختی ـ چون ستمکاری مار ازحد گذشت ، زاغ درمانده شکایت آن حال باشغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت : می‌اندیشم که چگونه خودرا از بلای مار باز رهانم . شغال پرسید که به چه طریق قدم دراین مهم خواهی نهاد وبه چه شیوه دفع مضرت‌او خواهی کرد ـ زاغ گفت : میخواهم که چون مار درخواب شود به منقار خونخوار چشم جهان بینش بر کنم ، تا دیگر قصد کودکان من نتواند کرد ـ شغال گفت : این تدبیر صواب نیست ، چه خردمندان راقصد دشمن بر وجهی باید کرد که از

آن خطر جان نباشد - زنهار که ازاین فکر بگذر ، تاچون ماهیخوار خودرا خوار نکنی که درهلاك خرچنك سعی کرد وجان عزیز به باد داد - زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت -

شغال گفت : ماهیخواری بود برلب آبی وطن کرده وازهمهٔ مهمات روی دل به صید ماهی آورده وبقدر حاجت ماهی میگرفت وروزگار دررفاهیت میگذرانید - چون ضعف پیری بدو راه یافت ونیروی بدنی اوروی به انحطاط نهاد ، ازشکار ماهی بازمانده وبه دام غم گرفتار شده ، با خود گفت : افسوس که عمر عزیز به بازیچه برباد دادم و چیزی که درموسم پیری پایمردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم وامروز قوّتی نمانده وازقوتی چارهٔ نیست ، همان به که بنای کار برحیله نهم ودام فریب وزرقی بگسترم - پس اندوهناك وناله کنان کنار آب بنشست - خرچنگی اورا از دور بدید ، پیشتر آمده گفت : ای عزیز ، تو را غمناك می بینم ، موجب آن چیست ؟ جوابداد که چگونه غمناك نباشم و تو میدانی که سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هرروز یك دو ماهی گرفتمی ومرا ازآن سد رمقی وقوت لایموتی حاصل بودی و امروز دوصیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که در این آبگیر ماهی بسیار است ، تدبیر ایشان بایدکرد - یکی گفت درفلان آبگیر ماهی ازاین بیشتر است ، اول کار ایشان بپردازیم ، پس روی بدینها آریم - واگر حال بدینمنوال باشد ، مرا دل ازجان شیرین بربایدگرفت وبرتلخی مرك نهاد - خرچنك که این خبر شنید ، برفور بازگشت ونزد ماهیان رفت واین خبر موحش ، چنانکه شنیده بود ، بازگفت - جوش و خروش درایشان افتاد - به اتفاق خرچنك روی به ماهیخوار نهادند وگفتند : خبری از تو به ما رسیده که عنان تدبیر از دست ما ربوده - حالا باتو مشورت میکنیم - تو خود میگوئی که بقای ذات تو به ما باز بسته است - پس درکار ما چه صواب میبینی ؟ ماهیخوار جوابداد که من خود این سخن از زبان صیادان شنیده ام و چون باایشان مقاومت صورت نبندد ، مرا جز این حیله بنظر نمیرسد که دراین نزدیکی آبگیری میدانم که گذار هیچ صیادی برآن نیافتاده است ، اگر بدانجا توانید رفت ، بقیهٔ عمر درامن وراحت وعیش وفراغت توانید بود - گفتند : نیکو رأئی است - اما بی معاونت تونقل ما بدانجا ممکن نیست - ماهیخوار جوابداد مرا آنچه ازقوت وقدرت است ازشما دریغ ندارم - اما فرصت تنك است - ساعت

به ساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ـ ماهیان تضرع نمودند و به منت بسیار قرار بر آن افتاد که هرروز چند ماهی برداشته ، بدان آبگیر رساند ـ پس ماهیخوار هرروز صبح ماهی‌ای چند ببردی و بربالای آن پشته که درآن حوالی بود بخوردی وچون باز آمدی دیگران در نقل وتحویل تعجیل کردندی وبر یکدیگر پیش دستی جستندی ـ چون روزها بگذشت خرچنك راهوای آن آبگیر برسر افتاده ، خواست به آنجا برود ـ ماهیخوار را از آن فکر آگاهی داد ، ماهیخوار اندیشه کرد که‌مرا دشمنی کلی‌تر ازاو نیست ، اولی آنکه اورا نیز به یاران رسانم ـ پس پیش‌آمد وخرچنك رابر گردن گرفته روی به خوابگاه ماهیان نهاد ـ خرچنك که از دور استخوان ماهی دید دانست که حال چیست ـ باخود اندیشید که خردمند چون بیند که‌دشمن قصد جان‌وی دارد ، اگر کوشش فرو گذارد درخون خود سعی کرده باشد وچون بکوشد ازدوحال خارج نیست ـ اگر فیروز گردد نام مردی درصفحهٔ روزگار بگذارد واگر کاری از پیش نرود باری به عدم غیرت وحمیت مطعون نگردد ـ پس‌خرچنك خودرا برگردن ماهیخوار افکند وحلق اورا محکم فشردن گرفت ـ ماهیخوار پیروضعیف بود ، به‌اندك حلق فشاری بیهوش شده از هوا در افتاد وبا خاك یکسان گشت ـ خرچنك از گردنش فرود آمد و پای در راه نهاده نزد بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب باتهنیت حیات حاضران‌جمع کرده ، ازصورت حال اعلام داد ـ همگنان شاد گشته ، وفات ماهی خوار راعمری تازه شمردند .

واین مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس به مکر وحیلهٔ خود هلاك شوند ـ اما من تو را وجهی مینمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاك خصم باشد ـ زاغ گفت : به منت اطاعت نمایم ـ شغال گفت : صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی وبربامها وصحراها نظر افکنی ، هرجا پیرایه‌ای بینی که ربودن آن میسرباشد ، فرود آمده برداری وددرروی هوا بروجهی که‌ازچشم مردم غائب نباشی میپری و شك نیست که بعضی مردم به طلب پیرایه بر عقب آیند ـ چون نزدیك مار رسی پیرایه برمار افکنی ، تاآن مردم‌را نظر بروی افتد ، هرآینه اول اورا ازقید حیات خلاص کرده ، پیرایه برخواهند داشت وتوبدین‌ترتیب از شر مار آسوده خواهی شد . زاغ به‌اشارت شغال روی به آبادانی نهاد ، زنی دید پیرایه‌ای برگوشهٔ بام‌نهاده ، خود به‌طهارت مشغول گشته ، زاغ آنرادرربود

و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت ـ مردمان که در پی زاغ آمده بودند، فی‌الحال سر مار کوفتند وزاغ باز رست .



☆ ☆ ☆

دمنه گفت : این مثل بدان زدم تا بدانیکه آنچه به حیلت توان کرد به قوت ممکن نباشد.

کلیله گفت : گاو را قوت وشوکت و عقل وتدبیر همه حاصل است و به مکر برچنین کس دست نتوان یافت ـ چه ازهر جانب که تو به مکر رخنه سازی، او به فکر در بندد ـ مگر داستان آن خرگوش را نشنیده‌ای که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد وخود گرفتارشد ـ دمنه گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

خرگوش وروباه

کلیله گفت : شنیده‌ام که گرگی گرسنه درصحرائی به بوی طعمه میدوید، خرگوشی دید درسایهٔ خاشاکی خفته، گرگ موقع غنیمت شمرده، آهسته آهسته به جانب اوقدم نهادن گرفت، خرگوش ازصدای دم وقدم گرگ بیدارشدو برجست، خواست بگریزد، گرگ سرراه اوبگرفت، خرگوش ازهیبت او بر جای خشك شد وآغاز تضرع نمود و گفت : میدانم که آتش جوع امیر سباع درالتهاب است، ولی من بااین بدن نحیف یك لقمهٔ ملك بیش نیستم، حال‌آنکه دراین نزدیکی روباهی است که از غایت فربهی راه نتواند رفت، گوشتش مثل آب حیات و خونش مانند شربت نبات، اگر امیر قدم رنجه فرماید، من اورا به حیله‌ای که توانم به قید در آورم وامیربدو ناشتائی بشکند، اگر خرسندی حاصل آید فبها والا من خود اسیر ومقیدم ـ گرگ به افسانهٔ اوفریفته شده، راه خانهٔ روباه پیش گرفت . درآن حوالی روباهی بودکه درفریب شیطان رادرس دادی، خرگوش بااو منازعتی ازقدیم داشت، دراین‌وقت فرصت یافته، داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بردر سوراخ گذاشته به خانهٔ روباه درآمد ورسم سلام وتحیت بجای آورد و

روباه نیز به تعظیم تمام جواب سلام اوداد - خرگوش گفت : ازمدت دیر بازدر آرزوی شرف ملاقات میبباشم وبواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ ناپایدار از آن سعادت محروم مانده‌ام ، اکنون عزیزی بزرگوار بدین دیار تشریف آورده وآوازهٔ زاویه داری وگوشه نشینی آن‌جناب شنیده ، بندهٔ حقیر راوسیله ساخته که‌شرفیاب شود ، اگر اجازهٔ ملاقات هست فبها و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر مقرر فرمائید - روباه از طرز بیان نقش حیله فرو خواند با خود گفت : صلاح آن است که باایشان‌هم بطور ایشان سلوك کنم ، کلوخ انداز راپاداش سنك است - پس روباه نیز خوش آمدی چند بیان کرد و گفت : ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بسته‌ایم تااز جمال حال وانفاس باکمال ایشان استفاده نمائیم ، خصوصا چنین عزیزی که تو نشان‌میدهی ، من‌درخدمتگذاری او ناگزیرم ، ولی‌توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروئی کشم وفرش‌لایق حال بگسترانم - خرگوش‌تصور کرد که دم اودر روباه گرفته جواب داد که مهمان مردی بی تکلف و درویش مشرب است واز آرایش جای وجامه‌فراغتی دارد ، اماچون خاطر خطیر میخواهد تکلفی‌نماید درآن نیزمضایقه نیست - این بگفت وبیرون آمد وتمامی ماجرا باگرك درمیان نهاد وبه فریفته شدن روباه مژدگانی داد وباز به تجدید تعریف پرواری وتری وتازگی روباه آغاز نمود وگرگ دندان طمع‌تیز کرده وبه لذت‌گوشت روباه دهان خوش میکرد وخرگوش بواسطهٔ این نیکو خدمتی باخود خیال خلاصی می بست - اما روباه ازروی حزم ودوربینی ، پیش ازاین‌به‌بسیار زمان درمیان منزل خود چاهی‌عمیق کنده بود وبتدریج خاکهای آنرا بیرون برده وسرش به اندك خس وخاشاك پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که به وقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت - چون خرگوش راکسیل کرد ، به سر چاه‌آمد وخس وخاشاك آنرا بر وجهی‌ترتیب کرد که به اندك اشارتی زائل‌گردد ، پس برسرراه‌نهانی آمده آواز داد که‌ای‌مهمانان‌گرامی ، قدم‌رنجه‌فرمائید ومقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون‌رفت - خرگوش به شعفی عظیم و گرك به‌حرصی تمام بدان‌کلبهٔ تاریك درآمدند وقدم برسر خاشاك نهادن همان بود ودرقعر چاه افتادن همان - گرگ چنان تصور کرد که این‌حیله هم‌از کارهای خرگوش است ، بفوریت‌اوراازهم بدرید وعالم را ازننك وجود اوباز رهانید .

☆ ☆ ☆

واین مثل بدان آوردم تابدانی که با مردم دانا حیله ازپیش نرود.
دمنه گفت: چنین است که میگوئی، ولی گاو بخود مغرور است واز دشمنی غافل، اورا به غفلت ازپای درآورم - مگر نشنیده‌ای که غدر آن‌خرگوش درشیر به چه نوع مؤثرآمد وچون ازمکر اوغافل بود، باوجود خرد و کیاست، درورطهٔ هلاك افتاد.
کلیله گفت: چگونه بوده است آن



خرگوش وشیر

دمنه گفت: آورده‌اند که درحوالی بغداد مرغزاری بود بسیار باصفا ونزهت افزا ودرآن مرغزار وحوش بسیار بودند که بواسطهٔ خوبی هوا ودلپذیری فضا وکثرت آب ووسعت نعمت، روزگار درخوشی ورفاهیت میگذرانیدند ودرآن نزدیکی شیری تندخو بود که هر روز لقای نامبارك بدان بیچارگان نمودی و عیش وزندگانی برایشان منغص گردانیدی - روزی اتفاق نموده به نزد شیر رفتند واظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند: ای ملك، مارعیت وحشم توئیم وتو هر روز پس ازرنج فراوان ومشقت بی پایان ازما یکی شکار توانی کرد یانه وما پیوسته‌از نهیب تودرتشویش‌وتودرجستجوی ما درزحمت - اکنون اندیشه‌ای کرده‌ایم که سبب آسودگی تووموجب راحت ما خواهد بود - وآن‌این است که اگرمتعرض مانشوی وهر روزوقت مارا پریشان نسازی، ماشکاری به‌هنگام چاشت به مطبخ ملك میفرستیم - شیر برآن رضایت داد وایشان هر روز قرعه میکشیدند و بنام هرکدام ازوحوش که‌درمی آمد، اورا بوجه وظیفه نزد شیر میفرستادند - تابر این حال مدتی بگذشت - روزی قرعه بنام‌خرگوش برآمد، خرگوش‌گفت: اگر درفرستادن من قدری‌مسامحه کنید، شمارا ازجور این‌جبار باز رهانم - گفتند دراین باب هیچ مضایقه نیست - خرگوش ساعتی تأمل کرد تا وقت چاشت بگذشت وقوت سبعی شیر درحرکت‌آمده ازخشم وجوش دندان برهم میسود - خرگوش نرم نرم بسوی اورفت ووی رابغایت دلتنك یافت ودید که شیر از غایت غضب

دم انتقام بر زمین میزند ـ آهسته پیش آمد وسلام کرد. شیر پرسید از کجائی و حال وحوش چیست ؟ خرگوش گفت : ایشان به دستور مقرر خرگوشی بتوسط من فرستاده بودند ، شیری در بین راه به ما رسید واورا بستد ، چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملك و حوش و وظیفهٔ ایشان است ، به‌سخن من التفات ننموده گفت : این شکارگاه من است وصید آن به من میرسد وچندان لاف وگزاف درمیان آورده قوت وشوکت خود شرح داد که من بیطاقت شدم واز پیش وی فرار کرده میشتافتم تا صورت حال معروض رأی منیر گردانم ـ شیر گرسنه را حمیت جاهلیت درحرکت آمده گفت : ای خرگوش توانی که او را به من نمائی تاداد دل توازاو بستانم وانتقام خود نیز حاصل کنم ـ خرگوش گفت : چرا نتوانم واونسبت به ملك انواع سخنان بی ادبانه گفت که اگر من توانستمی کاسهٔ سر او را آبخورد ددان صحرا ساختمی ـ این بگفت ودرپیش ایستاد وشیر ساده دل که به فریب او غره شده بود در عقب او روان شد ـ خرگوش شیر را برسر چاهی بزرگ آورد که آبی زلال آئینه وار درکف آن بود که هرکس بر آن نظر کردی نقش خویش‌را دیدی ـ خرگوش گفت : ای‌ملك ، خصم نابکار در این‌چاه‌است ومن ازمهابت اومیترسم ، اگرمراملك‌دربرگیردخصم‌را به‌وی نمایم ـ شیر اورا دربرگرفته به‌چاه‌فرو نگریست ، صورت خود و خرگوش درآب‌دید ، پنداشت که همان‌شیراست وخرگوشی که وظیفهٔ او بوده دربرکشیده ـ اورابگذاشت وخود را در چاه افکند و به دوسه غوطه نفسش قطع شد و راه دوزخ سپرد و خرگوش به سلامت برگشته و حوش را از کیفیت حال آگاهی داد وهمه آسوده شده شکر خدای را بجای آوردند.



واین‌مثل بدان‌آوردم تا معلوم شود که خصم هرچند قوی باشد به غفلت میتوان اورا ازمیان برد.

القصه روزی دمنه فرصت یافت که به خلوت نزد شیربرود وچون مغموم و محزون سربه پیش انداخته بایستاد ، شیر گفت : روزهاست که تورا ندیده‌ام ، خیر است ؟ گفت : انشاءالله که عاقبت خیر بود ـ شیر ازجای بشد وپرسید چه حادث شده است ؟ ـ دمنه بدوا باهزارگونه چرب زبانی

وافسون وافسانه شیررا شیفته وفریفته گردانید و بعد زبان برگشاد و گفت : شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان درمیان آورده و گفته که شیررا آزمودم ، اندازهٔ زور وقوت ورأی و کیاست اوبدانستم ودرهر یك خلل بسیار وضعف بیشمار معاینه دیدم ومن درحیرتم که ملك درا کرام آن کافر نعمت غدار آنهمه افراط نمود ودر حکمرانی وفرمان روائی اوا بلند پایه گردانید ودر مقابل آن نعمت این صورت ازاو در وجود آمد وبا این طرز فکر و عمل عجیب نیست که به زودی دعوی شاهی کند .

شیر گفت : ای دمنه نیك براندیش که این چه سخن رست که میگوئی واگر چنین باشد تدبیر این کار چگونه تواند بود ؛ دمنه گفت : رفعت درجه و بلندی مرتبهٔ اوبر ملك روشن است وچون پادشاه یکی از خدمتکاران مرا بهاین درجهحرمت ومال وحشمت در مقابل خود بیند ، شایسته است که اورا زودتر ازپیش بردارد وگرنه کار ازدست برود وشاه ازپای درآید وچارهٔ این کار را شاه بهتر داند و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید ـ اما من میدانم که کار گاو را هرچه زودتر باید تمام کرد که درصورت تأمل‌یمکن که کار بدانجا رسد که چاره نتوان کرد ـ که گفته‌اند که مردم سه گروهند : یکی‌عاقل کامل که‌قبل‌از آنکه بلا رسد ، تدبیرات لازم را دررفع آن پیش بینی مینماید ـ دیگر عاقل غافل که درموقع وقوع بلا دل برجای داشته ، حیرت ودهشت را را به خود راه نداده‌ودر نهایت‌آسایش خیال دردفع آن‌اقدام مینماید ـ سوم جاهل غافل که دروقت وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد وسرگردان میشود ـ نظیر آن سه ماهی که درآبگیری افتاده بودند ـ شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

سه ماهی

دمنه گفت : آورده‌اند که آبگیری بود ، از شاهراه دور واز تعرض رهگذران مستور ، که به آب روان اتصال داشت ودرآن سه ماهی شگرف سکونت داشتند که نام آنها یکی عاقل ودیگری حازم و سومی عاجز بود ـ درایام بهار ناگاه دو سه صیادی ماهیگیر را گذر برآن آبگیر افتاد واز قضای الهی به وجود این سه ماهی درآن غدیر آگاهی یافتند وبا یکدیگر میعادی نهاده وبرای دام‌آوردن بشتافتند ـ ماهیان از این واقعه آگاه گشته وبی نهایت پریشان شدند وچون شب در آمد ماهی‌عاقل که حزمی زیادت داشت ، چون بارها دستبردزمانهٔ جفاکار دیده وبا تجربه بود ، برای خلاصی از دام صیادان تدبیری اندیشید که بی‌آنکه با یاران مشاورت‌نماید ، ازآن جانب که‌به آب روان متصل بود بیرون رفت ـ صبح روز بعد که صیادان حاضر شده هردو جانب آبگیر را محکم بستند ، ماهی حازم که به‌پیرایهٔ خرد آراسته‌بود ، اما ازذخیرهٔ تجربهٔ بهره نداشت ، چون این حال مشاهده نمود ، خیلی متأسف‌شد که‌چرا قبلا به فکرچاره‌نیافتاده که گفته‌اند : علاج واقعه پیش ازوقوع باید کرد ـ اکنون که فرصت گریز فوت شده هنگام مکر وحیلت است ـ پس خویشتن را مرده ساخت وبرروی آب شنا میرفت ـ صیادی آنرا برداشت وتصور مردگی او کرده برروی صحرا انداخت واو خویشتن رادر جوئی افکنده وجان بسلامت ببرد وآن‌ماهی دیگرکه عاجز نام‌داشت ، حیران و سرگردان ومدهوش وپای کشان ، چپ وراست‌میرفت ودرفراز ونشیب میدوید ، تا عاقبت گرفتار شد .



و این مثل بدان آوردم تابر ملك معلوم شود که در کار شتربه شتاب باید کرد که گفته‌اند :

چو قدرت یافتی برخصم غدار به سنك ابتلا مغزش برون آر

شیر گفت : آنچه گفتی معلوم شد ـ اما گمان نبرم که شتربه خیانتی اندیشد ، چه در بارهٔ وی تا این ساعت جز خوبی و نیکو کاری جائز نداشته‌ام .

دمنه گفت: همچنین است ـ اما نیکوئیهای ملك اورا بدین مرتبه رسانیده ولئیم بدگوهر به هرمرتبه که رسد ، مرتبهٔ بالاتر میخواهد وبالاخره حقیقت ذات خود را نشان میدهد که گفته‌اند : از کوزه همان برون تراود که دراوست ـ مگر قصهٔ عقرب ولاك پشت به سمع شریف نرسیده ؟ شیر گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

عقرب ولاك پشت

دمنه گفت : لاك پشتی را با عقربی دوستی بود وپیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی ـ وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد وهردو به همراه یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند ـ قضا را گذر ایشان بر نهری بزرك افتاد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود ، متحیر فروماند ـ لاك پشت گفت : ای عزیز ، تورا چه رسیده که اینقدر اندوهناك شده‌ای ـ عقرب گفت : ای برادر ، اندیشهٔ گذشتن براین آب مرا درگرداب حیرت انداخته که نه عبور از آب میسر است و نه طاقت فراق تو دوست عزیز ممکن ـ لاك پشت گفت : هیچ غم مخور که من تورا در نهایت سهولت از آب گذرانیده به ساحل رسانم ـ پس لاك پشت عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر آب افکند وروان شد ـ در اثنای شنا آوازی به گوش لاك پشت رسید وکاو کاوی ازحرکت عقرب احساس کرد ـ پرسید که این چه صورت است که میشنوم وآن چه عمل که تو بدان مشغول هستی ؟ عقرب جواب داد که نیش خود را بر پشت تو آزمایش میکنم ـ لاک پشت برآشفت و گفت : ای بیمروت ، من جان خودرا برای تو در گرداب خطر افکندم و به پشت من ازاین گرداب میگذری ، اگر رعایت دوستی قدیم نمینمائی سبب نیش زدن چیست ؟ باآنکه محقق است که ازاین حرکت آسیبی به من نخواهد رسید ونیش ناتوان تودر پشت خارا مثال من تأثیری نخواهد داشت ـ عقرب گفت : من هرگز به این چیزها فکر نمیکنم ، طبع من مقتضی نیش زدن است ، خواه بر پشت دوست باشد وخواه برسینهٔ دشمن

نیش عقرب نه ازره کین است   اقتضای طبیعتش این است

لاك پشت باخود اندیشید که حکما راست گفته‌اند :

بد اصل را چگونه توان کرد تربیت　　کس در درون خانه چرا مار پرورد
حنظل به تربیت ندهد طعم نیشکر　　گل برنچیند آنکه همه خار پرورد



این مثل بدان آوردم تا بر ضمیر منیر ملك نیك روشن گردد که از عدم اصالت شتربه وپستی ذات وی اندیشه‌ناك باید بود . القصه دمنه بقدری بر ضد شتربه بر شیر دمید که دمدمهٔ او در شیر اثر کرد و مصمم شد که قطع صحبت شتربه را بنماید . دمنه چون دانست به دم فتنه‌انگیزاو ازاین جانب بلا بالا گرفت ، خواست که گاو را به‌بیند و از طرف وی نیز شعلهٔ افسادی بر افروزد ، فکر کرد که دیدن شتربه هم به اشاره شیر و مشاورت او باید ، تا از بدگمانی دور افتد ـ گفت ای‌ملك ، اگرفرمان‌اعلی شرف صدوریابد ، شتربه رابه‌بینم و از مکنون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم ـ شیر اجازه داد ، دمنه چون اندوه زده‌ای‌مصیبت رسیده به‌نزدشتربه رفت و شرط سلام وتحیت بجای آورد ، شتربه تعظیمی فراخور حال نموده ، آغاز تلطف وتملق کرده، گفت : چه‌عجب که بعدازمدتی یاد دوستان نمودی ـ دمنه گفت . اگر چه بصورت ازشرف‌ملاقات‌محروم بوده‌ام ، ولی‌قلباً همواره باخیال‌جمال دلگشای‌صحبت‌داشته وپیوسته‌تخم‌یاری‌وهواداری در دل کاشته و در زاویه عزلت و گوشهٔ خلوت به وظیفه دعاگوئی مشغول بوده و خواهد بود ، گاو گفت : سبب عزلت چیست ؟ دمنه گفت : چون کسی مالك نفس خود نباشد ، بهتر آنکه از صحبت بزرگان کناره‌جوئی کند که خطری متوجه او نشود ـ شتربه گفت : سخن تو دلالت برآن میکند که از شیر مکروهی به‌تو رسیده باشد واز مخافت آن هول و هراسی بر تومستولی شده ـ دمنه گفت : من

این سخن به نسبت نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اند وهناك نیستم ، بلکه جانب دوستان را دراین حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم واین ملال و کلال که برمن مستولی شده برای تست وتومیدانی که سوابق اتحاد ومقدمات محبت میان من وتو برچه وجه بوده ومن چاره ندارم از آنکه هرچه میشنوم به شرف اعلام تورسانم ـ شتربه برخودبلرزید و گفت : ای‌یار عزیز ، زودتر مرااز حقیقت حال خبردار ساز ـ دمنه گفت : از معتمدی شنیده‌ام که شیر بر زبان مبارك رانده است که شتربه بغایت فربه شده وبراین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست وعدم ووجوداو علی‌السویه‌است ، وحوش رابه گوشت اومهمانی‌خواهم کرد وشیلان عام از بدن او خواهم ساخت ـ من چون این سخن را شنیدم وتهور وتجبر اورا میشناختم ، آمده‌ام تاتورا متنبه نموده ، حسن عهد خود را به برهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت وفتوت برمن واجب است به ادا رسانم

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم

تو خواه از سخنم پند گیرو خواه ملال

حالاصلاح وقت درآن میبینم که تدبیری‌اندیشی وبسرعت تمام چاره‌ای برای دفع این مصیبت فراهم سازی وبه حیلتی از این ورطه خلاصی یابی ـ شتربه گفت : چگونه ممکن است که شیر با من غدر کند ، در صورتیکه ازمن خیانتی ظاهر نشده وچون به صحت قول تو اطمینان دارم ، غالب آنست که‌دروغی چند بر من بسته‌اند وشیررا به تذویر و فریب درمقام خشم آورده ، چه در خدمت او طایفه‌ای نابکارند ، همه درسخن چینی استادی ماهر ودر خیانت و دراز دستی چیره ودلیر و ایشانرا بارها آزموده است وانواع خیانتها وخرابیها از ایشان معاینه دیده ، لاجرم هرچه از آن بابت درحق دیگران گویند باور دارد و

هرآینه به‌شومی صحبت اشرار درحق‌اخیار بدگمانی پدید آید وبدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود وبهترین دلیل این معنی‌سرگذشت اردکی‌است که به‌همین‌بدگمانی دچار شده‌بود ـ دمنه پرسید : چگونه بوده است آن

حکایت

اردك غافل

شتربه گفت : اردکی درآب روشنائی‌ماه دید ، پنداشت که ماهی است ، قصدکرد که‌بگیرد ، هیچ نیافت . چند نوبت براین منوال آزمایش کرد ، چون دید که حاصل او از آن ماهیگیری همان حاصل تشنه است ازمشاهدهٔ سرآب ، بکلی ترك‌صید ماهی کرد وبه یکبارگی ازاین‌کار دست‌کشید وهرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که‌روشنائی ماه است ، قصد آن نکردی و مطلقا متوجه آن نشدی و گفتی : « هرکس آزموده را بیازماید حتما پشیمان‌گردد » و ثمرهٔ این غفلت آن بود که پیوسته گرسنه مانده وچیزی برای خوردن نداشت .



ومن یقین دارم که در باره من در نزد ملك اشتباه کاری کرده‌اند واو چنانکه شیوه پادشاهان است ، بدون اینکه تحقیق کند ، نسبت به‌من بدگمان شده ومصداق این قصه مناظره بازاست بامرغ خانگی ـ دمنه پرسید : چگونه بوده است آن

حکایت

باز ومرغ خانگی

شتربه گفت : وقتی بازی شکاری بامرغی خانگی مباحثه درپیوسته بود و مجادله آغازکرده میگفت : تومرغی بی‌نهایت بی‌وفا وبد عهدی و حال آنکه سر آمد اخلاق پسندیده وفاست وجوانمردی ومروت نیز اقتضا میکند که کسی درزندگانی خود بی وفائی ننماید . مرغ خانگی جواب داد که ازمن چه بیوفائی دیده‌ای ؟ باز گفت : علامت بیوفائی توآنست که‌بااینهمه که‌آدمیان‌دربارهٔ‌تومهربانی مینمایند

وبدون زحمت‌وتکلف تو ، آب ودانه‌ات‌را مهیا میسازند وشب‌وروز ازحال تو
واقف بوده ، به‌حفظ وحراست تواقدام میکنند وبه‌دولت ایشان‌توشه وگوشه‌ای
داری ، بااینحال هروقت به‌گرفتن‌تومایل‌میشوند ، ازپیش وپس ایشان‌گریخته ،
بام به‌بام‌میپری وگوشه به‌گوشه میدوی . ومن باآنکه جانوری وحشی هستم
اگر چه دوسه روزی باایشان الفت‌گیرم وازدست ایشان طعمه خورم ، حق‌آنرا
نگاهداشته ، صید کنم وبدیشان دهم‌وهرچند دورتر رفته‌باشم ، به‌مجرد آوازی که
شنوم‌پروازکنان بازآیم - ماکیان جوابداد : راست میگوئی ولی‌باید بدانی
که بازآمدن تو وگریختن من ازآن است‌که هرگزبازی را برسیخ‌کباب کرده
ندیده‌ای‌ومن‌بسیارمرغ خانگی‌برتابه بریان‌دیده‌ام - اگرتونیزآن میدیدی ، هرگز
گرد ایشان نگشتی واگر من بام به بام میگریزم توکوه بکوه میگریختی .



واین مثل برای آن آوردم تابدانی که آن‌جماعت که صحبت ملوك
میطلبند ،از سیاست ایشان خبر ندارند وآنکه اثر سیاست ایشان‌دیده،
نه‌ازقرار خبری دارد ونه‌از آرام اثری وبه‌هر تقدیر من‌معتقدم که‌هر
چه‌مقدر باشد همان خواهدشد ودرمقابل‌تقدیرهیچ تدبیری‌مؤثرنشود.

به وقت نفاذ قضا و قدر   همه زیرکان کور گردند و کر

مگر توقصهٔ دهقان وبلبل‌نشنیده‌ای ؟ دمنه گفت : چگونه بوده‌است آن

حکایت

دهقان و بلبل

شتربه گفت : آورده‌اند که دهقانی باغی‌داشت‌بسیار باصفا وخوش آب وهوا ، پر
ازگلهای رنگارنك وبریك گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه وباطراوت که هر روز
صبح بر روی شاخهٔ آن گلی قشنك بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی
نمودی - روزی باغبان برعادت معهود به‌تماشای گل آمده بود ، بلبلی دید نالان
که روی برصفحهٔ گل میمالید وشیرازهٔ گل‌را به منقار تیزاز یکدیگرمیگسیخت-
باغبان پریشانی اوراق گل رامشاهده نموده ، بی‌نهایت دلگیر وپریشان‌حال شدو
برگل ازدست رفته تأسف میخورد . روز دیگر همان حال تکرار شد - داغ دیگرش

بر سر آن داغ نهاد ـ روز سوم باز به حرکت منقار بلبل ، گل به‌تاراج رفت و خار بماند ـ خارخاری از بلبل درسینهٔ دهقان پدید آمده ، دام‌فریبی درراه وی نهاده وبه دانهٔ حیلت اورا صید کرد وبه زندان قفس محبوس ساخت ـ بلبل بی‌دل طوطی‌وار زبان به گفتار گشوده گفت : ای عزیز ، مرا بچه موجب حبس کرده‌ای؟ اگر این کار بجهت شنیدن نغمات من‌است ، آشیانهٔ من‌دربوستان تواست واگر ازاین‌کار مقصود دیگری داری ، مراازفکر خود آگاه کن ـ پیر دهقان گفت : هیچ میدانی که باروزگار من چه کرده‌ای ؟ سزای خرابکاری های توهمین تواند بودکه درگوشهٔ زندان بمانی ، تادیگر منقار نابکارت گلهای زیبای مرا پریشان ننماید ـ بلبل گفت : ازاین مقام درگذر وبراندیش که من بدین مقدار که گلی‌را پریشان کرده‌ام محبوس گشته‌ام ـ توکه دلی را پریشان میسازی حال توچون خواهد بود؟ـ این‌سخن دردل دهقان کارگر آمده ، بلبل‌راآزاد کرد ـ بلبل گفت : به‌تلافی این نیکوئی که با من کردی تورا آگاه میسازم که درزیر همین درخت که پهلوی آن ایستاده‌ای ، آفتابه‌ای هست پراز زر ، بردار ودرحوائج‌خودبکاربر ـ دهقان آن‌محل‌را بکاوید وسخن بلبل‌رادرست یافت ، گفت : ای‌بلبل ، عجب که آفتابه درزیر زمین میبینی و دام درروی خاك ندیدی ـ بلبل گفت : چون قضای الهی نازل شود ، نه‌دیدهٔ بصیرت را روشنائی ماند ونه تدبیر وخرد نفع رساند

چون قضا آمد هنر پوشیده شد صد حجابت بر دل وبر دیده شد



و این مثل بجهت آن ایراد کردم تامعلوم شود که من حریف دست قضا وقدر نیستم وجزآنکه سر تسلیم بر خط حکم‌الهی نهم چاره‌ای ندارم ـ بحقیقت مرااجل گریبان گرفته بدین‌بیشه آوردو تقدیرالهی ودمدمهٔ تو ، ای دمنه ، مرا دراین ورطهٔ هلاك انداخته‌ویابهتر بگویم طمع‌خام خود ، مرا به این سرنوشت دچار کرده که گفته‌اند :

از زیادت طلبی کار تو آیدبه زیان

سود اگر خواهی ازاندازه زیادت مطلب

دمنه گفت : این سخن به غایت پسندیده گفتی ـ چه‌بسا اشخاص که از غایت حرص و شره به امید دولت در ورطهٔ نکبت

افتاده و به بوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شده‌اند ـ چنانکه صیادی طمع گرفتن روباه داشت وسرپنجه پلنك دمار از نهاد او بر آورد ـ شتربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

طمع صیاد وقناعت روباه

دمنه گفت : صیادی روزی درصحرا میگذشت ، روباهی دید بغایت چست و چالاك که درفضای آن‌دشت میگشت وبازی کنان درهرجانب جلوه مینمود ـ صیادراموی او خوش آمده و تصور کرد که آنرا به‌بهای خوبی تواند فروخت ـ پس‌قوهٔ طمع اورابرآن داشت که روباه‌را دنبال نموده ، سوراخ اورا دانست ونزدیك‌سوراخ گودالی کنده به‌خس و خاشاك پوشیده ، مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود کمین نشسته ، مترصد صید روباه میبود ـ قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد وبوی آن جیفه اورا کشان کشان به لب آن حفره رسانید ـ با خود گفت : اگر چه رایحهٔ این جیفه دلپذیر است ، اما بوی بلائی نیز به مشام میرسدوعاقل بکاری که احتمال خطر داشته باشد ، دست نزند وروی این فکر ازسر آن جیفه درگذشت ـ دراین اثنا پلنگی‌گرسنه ازبالای کوه درآمد وبه بوی مردار خودرا در حفره افکند ـ صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید ، تصور کرد که روباه‌است ـ ازغایت حرص بی‌آنکه تأملی کند خودرا ازپی اودر انداخت وپلنك به خیال آنکه اورا ازخوردن مردار منع خواهد کرد برجست وشکمش بدرید ـ صیاد حریص به شومی شره دردام افتاد وروباه قانع به قطع طمع ازورطهٔ بلا نجات یافت .



شتربه گفت : همین طمع بود که‌مرا به‌این غلط بزرك وادار نمود که ملازمت شیر اختیار کردم وندانستم که او قدرخدمت نداند

زپادشاه‌وفاجستن آنچنان باشد   که میوه‌ها طلبیدن زشاخ سروسهی
نهال بیدتورا نیشکر نخواهدداد   هزار بار گر ازجوی خلدش آب‌دهی

باانیحال من میدانم که شیر در حق من جز خیر وخوبی نخواهد - اما نزدیکان او در هلاك من میکوشند واگر چنین باشد فنای من مسلم است - چنانکه گرك وزاغ وشغال قصد شتر کردند وبه اتفاق بروی غالب آمده بمراد رسیدند - دمنه گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

شیر وشتر

شتر به گفت : آورده‌اند که زاغی و گرگی وشغالی درخدمت شیری بسرمیبردند وبیشهٔ آنها نزدیك شارع عام بود و شتر بازرگانی در آن حوالی بماند وبعد ازمدتی قوت گرفته ، هرطرف بطلب علف میپوئید - گذارش بر آن بیشه افتاد وچون نزدیك شیر رسید ، شرط خدمت و تواضع بجای‌آورد - شیر نیز وی را استمالت کرد وازچگونگی حال پرسید وبعد ازوقوف بر آن ، از حال حرکت واقامت سؤال کرد - شتر گفت :

پیش از این در کار خود گر اختیاری داشتم
چون تو را دیدم عنان اختیار از دست رفت

و آنچه فرمائی اطاعت خواهم کرد - شیر گفت : اگر رغبت مینمائی در صحبت من مرفه وایمن باش .

شتر شاد گشت ودر آن بیشه بسر میبرد ، تامدتی بر آن بگذشت وشتر بغایت فربه شد - روزی شیر به‌طلب‌شکاری رفته بود ، به‌پیلی مست بر خورد نمود که میان ایشان جنگی سخت افتاد وشیر راجراحتی چند رسیده ، به بیشه بازآمد ، نالان ومجروح درگوشه‌ای بیفتاد - گرك وشغال‌وزاغ که به طفیل‌اولقمه‌ای می یافتند ، بی‌برك ونوا ماندند واز آنجا که کرم جبلی شیر بود ، چون ایشان را بدانحال بدید ، متأثر شد و گفت : رنج شما برمن ، از محنت من دشوار تر است ، اگر دراین نزدیکی صیدی بدست آرید ، من بیرون آیم وبرای شما لقمه‌ای تدارك نمایم - ایشان ازخدمت شیر بیرون آمده به‌گوشه‌ای رفتند وبایکدیگر مشورت نموده گفتند : ازبودن شتر در این بیشه مارا چه فائده ، چه بهتر که شیر رابر آن داریم که اورا بشکنند و غذای دوسه روز خود و ما را فراهم آورد - شغال گفت : پیرامن این خیال نگردید که شیر اورا امان داده و به خدمت خویش

آورد وهرکه‌ملك را برغدر تحریص نماید ' خیانت کرده باشد وخائن به همه حال مردود است و خدا و خلق ازاو ناخوشنود ـ زاغ گفت : در این باب حیله‌ای توان اندیشید وشیررا ازعهدهٔ این عهد بیرون توان آورد وشما همین جا بمانید تامن بروم و باز آیم ـ پس پیش شیر رفته به ایستاد ـ شیر پرسید که هیچ شکاری نشان‌کردید ؟ زاغ گفت : ای ملك هیچکدام را چشم ازگرسنگی کار نمیکند وقوت حرکت نیز نمانده ـ اما وجهی به خاطر رسیده است که اگر ملك بدان رضا دهد ' همه را رفاهیت تمام و نعمت‌کافی حاصل آید ـ شیر گفت : مطلب رابگو تابدانم ـ زاغ گفت : این شتر درمیان ما اجنبی است ودر مصاحبت او نفعی متصور نیست ودر واقع صیدی است دردست آمده وشکاری به‌دام افتاده ـ شیر درخشم شد و گفت : خاك برسر رفیقان این زمان که جز شیوهٔ نفاق وغدر ندارند وطریق رفق وفتوت ومردمی ومروت فرو میگذارند ' شکستن عهد در کدام مذهب جایز است ؟ زاغ گفت : شکستن عهد در صورتیکه صاحب عهد از صفت غدر پاك باشد ودچار مشقت فاقه ومخافت مجاعت شود ، اشکالی ندارد ـ شیر سردر پیش‌افکند وزاغ بازآمد و به‌یاران گفت : قضیه برشیر عرض کردم ، در اول سرکشی کرد وآخر رام شد ، اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتررویم و ذکرگرسنگی شیر ورنجی که بدو رسیده تازه‌گردانیم وگوئیم که در پناه دولت وسایهٔ حشمت او روزگاربه خرمی میگذرانیم ، امروزکه این حادثه‌پیش آمده ' مروت اقتضا میکند که جان ونفس خودرا فدای وی کنیم والا به کفران نعمت متصف خواهیم بود واز مزیت مروت وجوانمردی محروم ودرنتیجه بگوئیم که ازدست ما کاری برنیاید ، مگر آنکه جان خود را فدای اوسازیم ' پس هر یك ازما بگوید که امروز ملك چاشت ازمن سازد و دیگران آنرا دفعی گویند ، یمکن که کشتن برشتر مقررگردد ـ پس به اتفاق نزد شتر آمدند ومطلب را تا آنجاکه مصلحت بود به وی گفتند ـ شتر ازساده دلی به افسون وافسانهٔ ایشان فریفته‌گشت وبهمین نوع که گفته شد قرار داده ' نزد شیر رفتند وچون ازتقریر شکر وثنا و تقدیم ستایش ودعا پرداختند ، زاغ زبان گشاد وگفت : راحت ما به صحت ذات ملك مربوط است و اکنون‌که ضرورتی پیش آمده ، ملك از گوشت من سد رمقی تواند فرمود ، باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد ـ دیگران گفتند ازخوردن توچه فائده وازگوشت توچه سیری تواند بود '

زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت : مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون از هر جهت آسوده و ایمن گذرانیده ایم ـ امروز که آن حضرت به مضرتی مبتلاست ، میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملك مرا طعمهٔ خود ساخته ، از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد ـ دیگران گفتند : آنچه گفتی از فرط هوا داری و عین حقگذاری بود ، اما گوشت تو بوی ناك دارد و زیان میرساند ، مبادا که به تناول آن رنج ملك زیاده شود ـ شغال خواموش شد و گرك پیش آمده زبان بگشاد و گفت : من نیز مایلم که خود را فدای ملك ساخته ، آرزو مندم که ملك خندان خندان اجزاء مرا در بن دندان جای سازد ـ یاران گفتند : این سخن محض اخلاص و از روی کمال صمیمیت گفتی ، اما گوشت تو خناق آرد و بمشابه زهر هلاهل باشد ، خدا نکند که ملك آنرا میل فرماید ـ گرك قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن بلند قد بحکم قاعدهٔ کلی که «هر درازی احمق است» قدم پیش نهاده آغاز سخن کرد و بعد از شرایط دعا گفت : من نیز پروردهٔ این درگاهم و اگر لایق مطبخ باشم به جان مضایقه نیست ـ دیگران متفق و یك زبان گفتند : این سخن از روی نهایت شفقت و صدق عقیدت است و در واقع گوشت تو خوشگوار و بامزاج ملك سازگار است ، رحمت بر تو باد که با ولینعمت به جان مضایقه نداری و بدین معامله نام نیکو یادگار میگذاری ـ پس همه به یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد ، تا اجزای اورا پاره پاره ساختند .



واین مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض ، خصوصا که بایکدیگر متفق باشند ، بی اثر نخواهد بود .

دمنه گفت: در هرحال چون نزد شیر روی وبینی که خویشتن را افراشته ودم بر زمین میزند وخشمناك میباشد ، بدانکه قصد تو دارد .

شتربه گفت : اگر چنین حالی نیز مشاهده نمایم، من ابتدا به جنك نخواهم گرد ، تا به بدنامی کافرنعمتی متصف نشوم ، اما چون شیر قصد من کند، برای حفظ جان وتن خود در مقام دفاع خواهم برخواست .

دمنه شادمان و تازه دل روی به کلیله آورد ـ کلیله نتیجه کار از او پرسید ـ دمنه گفت : خدای را شکر که چنین کاری دشوار بخوبی وآسانی ساخته شد ـ پس هر دو سوی شیر رفتند واتفاقا گاوهم براثر ایشان رسید ـ چشم شیر که به گاو افتاد ، دمدمه دمنه بکار آمدوشیر غریدن آغاز کرده ودندان از غایت غضب برهم میسود ـ شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد ـ پس ازهر دو طرف علامتی که دمنه گفته بود معاینه دیدند وجنك آغاز نهاده خروش وفریاددر عرصه زمین وزمان افکندند.

کلیله آن صورت دیده سخت اندوهناك ودلگیر شد ودمنه را ملامت کرد که چنین غوغا وبلائی برپا ساخته و گفت: کاری که مبنی برمکر وغدر باشد ، عاقبت به وخامت وشئامت انجامد ـ چنانکه آن شریك زیرك را افتاد که وبال حیله او ، حلقه دام بلا شده ، به حلقش در آویخت و وشریك غافل به برکت راستی وساده دلی به مراد رسید.

دمنه گفت : چگونه بوده است آن

حکایت

دو شریك

کلیله گفت : آورده اند که دوشریك بودند یکی دانا ودیگری نادان ـ یکی از غایت زرنگی و نقش بازی درهر کار برای موفقیت هزار نیرنك بکار میبرد و خودرا به آب وآتش میزد که نفعی ببرد وبیشتر استفاده نماید ـ برعکس شریك نادان بقدری بیخیال وملاحظه کار بود که بین سود وزیان خود فرق نمیگذاشت ـ اولی را تیز هوش و دومی را خرمدل مینامیدند . این دونفر بخیال بازرگانی افتاده وبه اتفاق یکدیگر روی به سفر آورده و منازل طی میکردند ـ قضا را در راه بدرهٔ زری یافتند و آنرا غنیمت شگرف شمرده ، متوقف گشتند ـ شریك دانا گفت ای برادر ، در جهان سود ناکرده بسیار است ، حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن ودرگوشهٔ کاشانهٔ خود به فراغت بسر بردن ، بهتر بنظر می آید .

چند گردی گرد عالم بهر زر بیش گردد غم، چو شد زر بیشتر

پس باز گشتند و به نزدیك شهر رسیده به منزلی فرود آمدند ـ نادان گفت: ای برادر، بیا تازر را قسمت کنیم واز دغدغه خلاصی یافته، هر یك حصهٔ خود را به هر چه خواهیم خرج نمائیم ـ دانا جواب داد که حالا قسمت صلاح نیست، صواب آنست که آن مقداری که برای خرج احتیاج افتد، برداریم وباقی را به احتیاط تمام در جائی ودیعت بگذاریم وهر چند روز آمده، بقدر احتیاج از آن برداشته، تتمه را بهمان دستور محفوظ سازیم، تا از آفت دور وبسلامت نزدیك باشد ـ شریك نادان به این افسانه فریفته شده وافسون دانا دراو کارگرگشته وهمانطور که گفته بود هر یك سهم مختصری برداشته وباقی درزیر درختی دفن کردند و روی به شهر آوردند و منزل خود رفتند. روز دیگر، آنکه خود را دانا می‌پنداشت، ازخانه بیرون شد وتنها به پای درخت رفت وزرها را اززیر زمین بیرون آورد وبرد ورفیق نادان غافل وبیخبر، نقدی را که داشت خرج نمود ووقتی چیزی ازآن باقی نماند، نزد دانا آمده گفت: بیا ازآن دفینه چیزی برداریم که من بی‌اندازه محتاج شده‌ام، دانا موافقت کرد ـ پس هردو به اتفاق به‌پای‌درخت آمده، چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند ـ دانادست‌درگریبان‌نادان‌زد که این‌زر راتوبرده‌ای، کس‌دیگرخبر نداشت ـ نادان‌چندانکه‌سوگندخورد واضطراب نمود بجائی‌نرسید ـ القصه کارایشان به‌مجادله ومحاکمه کشید وازمنازعه به‌مرافعه انجامید ـ دانانادان‌را به‌سرای‌قاضی آوردوبراو دعوی کرده، مضمون قصه وفحوای قضیه را به‌عرض قاضی رسانید وبعد ازانکار نادان، قاضی ازدانا بروفق دعوی اوبینه طلبید ـ داناگفت: ای قاضی محترم، مراجز آن درخت که در زیر آن زر مدفون بوده گواهی نیست ـ امیدوارم که حق سبحانه وتعالی به قدرت کاملهٔ خود آن درخت را به سخن آورده، دربارهٔ این خائن بی انصاف که جمله زرها را برده است ومارا محروم کرده شهادت دهد ـ قاضی از این سخن متعجب شد وپس از قیل و قال فراوان بر آن قرار دادند که روزی قاضی به پای درخت حاضر شده گواهی طلبد وچون شهادت اوموافق مدعی باشد، حکم مقتضی‌صادر نماید. دانا شب به خانه رفت و تمام قصه باپدر باز گفت و پرده از روی کار برداشته گفت: ای پدر، من‌به امید کمك تو به خیال گواهی درخت افتادم، حال حسن نتیجهٔ این فکر به همت و محبت توبسته است ـ اگر موافقت نمائی آن زر را ببریم ومعادل آن هم بستانیم وبقیهٔ عمر به رفاه و آسودگی بگذرانیم ـ پدر

گفت : آنچه در این کار به من مربوط است چیست ؟ پسر گفت : میان درخت گشاده وخالی است ـ بطوریکه اگر دو تن پنهان شوندنتوان دید ـ امشب باید بروی ودرمیان درخت بسر بری ، تاقاضی بیاید وگواهی طلبد وتوبه زبان درخت شهادت دهی - پدر گفت : ای پسر ازسر این مرحله درگذر که اگر خلق خدا را بفریبی ، خدای را نتوان فریفت و میترسم که مبادا مکر تو چون مکر آن غوك شود که درنزدیك ماری مسکن داشت و هرگاه بچه آوردی مار بخوردی و دل اورا به داغ فراق فرزندان مبتلا کردی و آن غوك را با خرچنگی دوستی بود - روزی به نزدیك وی رفت وپس از بیان حال اسف اشتمال خود گفت : ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که شر این مار از سر خود دفع کنم - خرچنك گفت : غم مخور که دشمن توانا رابه کمند حیله توان بست - غوك گفت: تودر دفع غائلهٔ این خصم بد اندیش چه چاره به دست میدهی ؟ خرچنك گفت درآن نزدیکیها را سوئی جنگجو وتیز خوی میباشد ، ماهی ای چندبگیرو بکش واز پیش سوراخ وی تا منزل‌مار بیفکن ، تاراسو یکان یکان بخورد و چون به سوراخ مار رسد اورا نیز بکار برده وتورا ازشر وضرر او باز رهاند - غوك بدین تدبیر که موافق تقدیر بود ماررا هلاك کرد - ولی چون دو سه روزی از این قضیه گذشت باز راسو به جستن ماهی به همان راهی که پیش از آن پیموده بود روان شد وچون ماهی نیافت غوك را باجملهٔ بچگان بخورد - واین مثل بدان آوردم تابدانی که سرانجام حیله گرفتاری است

مزن در وادی مکر و حیل گام　　　که در دام بلا افتی سر انجام

پسر گفت : ای پدر ، سخن کوتاه ساز وخودرا به اندیشه‌های دور ودرازگرفتار ننما که این کار سودبسیارومنفعت بیشمار دارد - پیر بیچاره راحرص مال ودوستی فرزند ازسر منزل دیانت به بادیهٔ خیانت کشانیده ودرآن تیره شب ، بادلی پر مکر درمیان آن درخت جای گرفت . فردا صبح آن شب که قاضی باگروهی از معاریف به پای درخت حاضر شدند و خلق انبوه به تماشا صف کشیدند ، قاضی روی به درخت کرده ، بعد از شرح دعوا و انکار مدعی الیه، صورت حال از آن درخت استفسار نمود - آوازی ازمیان درخت بیرون آمد که : « نادان زر را برده وبه دانا که شریك‌اوبوده‌ظلم کرده است » - قاضی متحیرشد وبه فراست دریافت که درمیان درخت کسی پنهان‌است وباید در این مورد تدبیری اندیشید - پس بفرمود تاهیمهٔ بسیارآوردند ، ودود وآتش درحوالی درخت مهیا ساختند ،

به قسمی که برای پیر حریص یارای مقاومت نماند وا ز درون درخت بیرون آمد وحقیقت حال بگفت و درنتیجه خیانت ونابکاری دانا وامانت وکوتاه دستی نادان ساده دل بر قاضی ثابت شد ودر آنحال پیر نیم سوختهٔ دود زده ازحال رفت و پس ازاندکی بدرود حیات گفت ومرد وپسر در نهایت خواری وذلت لاشهٔ پدر پیررا برگردن نهاد وروی به شهرآورد ونادان بیریا ، به برکت صدق وامانت وپاکدامنی و دیانت ، به زر خود باز رسید وآنرا سرمایه نمود وبه کاری پر بهره مشغول گشت .



و این مثل بدان آوردم تا خلایق را معلوم شرد که عاقبت مکر ناپسندیده است وخاتمت غدر شوم و نکوهیده

حیله ماری است کو دوسر دارد هریکی گونه گون خطر دارد
آن‌سر ، ار خصم را کند دلریش این ، رساندضربه صاحب‌خویش

دمنه گفت : تورأی را مکر نام نهاده‌وتدبیررا حیله‌وغدر لقب داده‌ای - من این مهم‌را به‌تدبیر صائب پرداخته‌ام - کلیله گفت : تودرعجز رأی و ضعف تدبیرچنانی که زبان از تقریر آن قاصر است ودر خبث ضمیر وغلبهٔ حرص جاه‌بدان منزله‌ای که بیان درادای آن عاجز میباشدومن صلاح خود دانم که ازاین پس ازتوهزار فرسنك دوری گزینم

که با بیدانشان هر کس که شدیار زیاری‌شان به‌آخرشد گرفتار

وهر که یار نااهل گیرد وبه‌یاری نادان مستظهر گردد ، بدو آن رسد که به‌باغبان رسید .

دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

باغبان وخرس

کلیله گفت : آورده‌اند که باغبانی بود که عمری درعمارت باغ وبوستان صرف نموده ، باغی داشت بسیار باصفا وپراز درختهای میوهٔ رنگارنك وچمنهای نزهت

افزا و گلهای زیبا واز بس که باغبان پیر ، دل به محصول باغ خود بسته بود ، غم عیال و فرزند نداشت و روزگاری درآن باغ به تنهائی میگذرانید ــ ولی بالاخره ازوحشت تنهائی ودهشت انفراد و بی یاری ، به تنك آمد وبغایت ملول شد ـ برای رفع کدورت ، ازباغ بیرون شد ودر دامن کوهی به تفرج مشغول گشت ـ قضا را خرسی زشت وناپاك نیز بواسطهٔ تنهائی از فرازکوه رو به نشیب نهاده ـ فی الحال که ملاقات نمودند ، از طرفین ، بعلت جنسیت ، سلسلهٔ محبت به حرکت آمده ودل باغبان به موآنست ومصاحبت خرس مایل شد

ذره ذره کاندرین ارض وسماست جنس خودرا همچو کاه وکهرباست

خرس تملق روستائی را مشاهده نموده ، بکلی دلبستهٔ صحبت او شد وبه اندك اشارتی سر در پی او نهاده ، بدان باغ بهشت آسا درآمده ، به لطف و لذت میوه‌های آن ، دوستی درمیان ایشان مؤکد شد وچنان با هم مأنوس گردیدند که هرگاه باغبان برای استراحت سربربالین راحت مینهاد ، خرس‌ازروی دلجوئی وهواداری برسر بالین اونشسته ، مگس ازروی اومیراند ـ روزی‌باغبان بطریق معهود خفته بود وچون مگس زیادی برروی اوجمع شده ، خرس به مگس رانی پرداخته وهرچند مگسان را براندی ، درحال باز آمدندی واز هر طرف‌که آنها را میپراند ، ازطرف دیگر هجوم‌کردندی ـ خرس آشفته شد وسنگی بقدر بیست من برداشته به قصدکشتن مگسان برروی دهقان بیچاره زد ــ مگسان را ازنهیب آن سنگ آسیبی نرسید ــ اما سرباغبان باخاك یکسان شد ـ وازاینجاست که بزرگان گفته‌اند : دشمن دانا به از نادان دوست .



واین مثل برای آن ایراد کردم که دوستی باتو همان نتیجه دهد که دوستی باغبان باخرس داد .

دمنه گفت: من آنچنان نیستم که منفعت دوست خود از مضرت‌نشناسم وخیر اورا ازشر امتیاز نکنم .

کلیله گفت : من میدانم که تودر حماقت به‌آن پایه نیستی ، امامسکن است که بنابرغرضی جانب دوست‌فروگذاری ـ چنانکه در بارهٔ شیرو شتربه آنهمه غدر برانگیختی وهنوز دعوی پاکدامنی و نیکوسیرتی

میکنی ومثل تو بادوستان ،چون مثل آن بازرگان است که گفته بود:
در شهر یکه موش صد من آهن خورد ، چه عجب اگر موشگیری
کودکی درربايد ـ دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

بازرگان ودوست نابکار

کلیله گفت : آورده‌اند که بازرگانی اندك مایه ، به سفری میرفت ، ازراه دور اندیشی‌صد من آهن درخانهٔ دوستی ودیعت نهاد ، تا اگر ضرورتی افتد ، آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد ـ بعد از آنکه بازرگان سفر به پایان رسانید وبار دیگر به مقصد رسید بدان آهن محتاج شد ـ دوست متدین آهن فروخته بود وبهای آن خرج کرده ـ بازرگان روزی به طلب آهن نزد وی رفت ، مرد امین اورا به خانه درآورد و گفت : ای خواجه ، من آن آهن را به امانت در بیغوله‌ای نهاده بودم وخاطر جمع کرده ، غافل ازآنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع است ، تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود وآهن را تمام خورده ـ بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش باآهن دوستی بسیار دارد ودندان اورا بر آن لقمهٔ چرب ونرم قدرتی تمام است وبرای او لقمه‌های آهن همچو راحت الحلقوم میباشد ـ مرد امین راستگو به شنیدن این سخن شاد شد وبا خود گفت : این بازرگان ابله ، بدین گفتار فریفته گشت ودل ازآهن برداشت ـ هیچ به ازآن نیست که اورا مهمانداری کنم و پذیرائی کاملی از او بنمایم ، تا بکلی ضرر آهن را فراموش نماید ـ پس خواجه را به مهمانی دعوت نمود ـ خواجه در جواب گفت که مرا امروز کار مهمی در پیش است ، قول میدهم که بامداد بگاه بازآیم ـ پس از منزل وی بیرون آمده ، پسری ازآن اوببرد ودرخانه پنهان کرده ، علی‌الصباح بردر خانهٔ میزبان حاضر شد ـ میزبان پریشانحال ، زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز ، مرا معذور فرما که از دیروز پسر من گم شده وهر قدر تا بحال تجسس کرده از او خبری نیافته‌ام ـ بازرگان گفت که من دیروز که ازمنزل تو بیرون آمدم ، بدین صفت که‌میگوئی ،کودکی را دیدم که‌موشگیری‌اورا برداشته بودوپرواز کرده ، در

روی هوا میبرد . مردامین فریاد بر آورد که ای بیخرد ، سخن محال چرامیگوئی و دروغی به این بزرگی برای چه به خود نسبت میدهی ، موشگیر که تمام جثهٔ او نیم من نباشد ، کودکی را که به وزن ده من باشد ، چگونه بردارد و به هوا برد . بازرگان بخندید و گفت : از این عجب مدار ، درآن شهر که موشی صد من آهن تواند خورد ، موشگیری نیز کودکی که ده من باشد به هوا تواند برد . مردامین دانست که حال چیست ، گفت : غم مخور که موش آهن را نخورده است ، خواجه جوابداد : آسوده باش که موشگیر پسرت را نبرده است . آهن بازده و کودك بستان .



واین مثل بدان آوردم تابدانی که در مذهبی که باولینعمت غدر توان کرد ، پیداست که نسبت به دیگران چه توان اندیشید وتو چون باملك این کردی ، دیگران رابه تو امید وفاداری وحقگذاری نمانده و برمن روشن شده که ازظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است .

چون مکالمهٔ کلیله ودمنه بدینجا رسید ، شیر ازکار گاو فارغ شده بود و اورا در خاك وخون افکنده وسپس چون قوت خشم وحدت غضبش تسکین یافت ، در تامل افتاد و از فقدان شتربه باآنهمه عقل وخرد و رأی وهنر که یار وفادار اوبود ، بسیار متاسف گردید ، سر ندامت در پیش انداخته وزبان ملامت گشوده خفت وشتابزدگی خودرا نکوهش مینمود و براثر اندوه این واقعه خندهٔ دائمی شیر به گریه مبدل شد .

دمنه از دور آثار پشیمانی درجبین شیر ظاهردید ، سخن کلیله قطع کرده ، پیش رفت و گفت : موجب اندیشه چیست ؟وقتی از این خرم تر وروزی از این مبارك تر کجاست که ملك در مقام فیروزی و نصرت ایستاده ودشمن درخاك وخون مذلت افتاده است .

شیر گفت : هرگاه که از صحبت وخدمت ودانش شتربه یاد میکنم ،

رقت برمن غالب‌میشود وحسرت واندوه برمن مستولی میگردد والحق پشت وپناه سپاه وزوربازوی اتباع من بود .

دمنه **گفت** : ملك رابرآن کافر نعمت غدار جای ترحم نیست ، براین ظفر که روی نمود ونصرت که دست داد شادمان باید بود ، چه بر کسی بخشودن که از آن بجان ایمن نتوان بود خطاست ، خصم ملك را همان به که‌در زندان گور تاابد محبوس‌ومستور بماند که‌عقلا انگشت راکه زینت دست وآلت قبض وبسط‌است ،اگر مار زخمی برآن‌زند، برای بقای باقی جثه ببرند ومشقت آن جراحت راعین راحت شمرند.

شیر بدین سخنان اندك بیارامید ، اما روزگار داد**گاو**بستدو سرانجام **کار** دمنه به‌فضیحت ورسوائی کشید وبه‌قصاص گاوکشته شد_چنانکه درباب دوم خواهید دید .

مثل اینچنین **گفت** آموزگار — مکن بد ، که‌بدبینی‌از روزگار
کسی نیك‌بیند به‌هردوسرای — که نیکی رساندبه خلق خدای



باب دوم

در سزا یافتن بدکاران و شئامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که به‌حیلهٔ تمام ، جمال‌یقین رابه‌خیال شبهت بپوشانید ، وولی‌نعمت خودرا ازطریق مروت‌منحرف وبه‌بدعهدی و بیوفائی متصف ساخت ، و براثر سخنان فریب‌آمیز شیر را برآن داشت که در خرابی رکن دولت وشکست پایه‌شوکت خود سعی نمود ، این زمان اگر حکیم سخندان صلاح‌درآن بیند ، عاقبت کار دمنه بازنماید وبیان فرماید که‌شیربعداز وقوع آن‌حادثه . چون به عقل خود رجوع نمود ودر حق دمنه بدگمان شد ، برکیفیت غدر او چگونه وقوف یافت ؟ و چگونه تلافی کرد ؟ و دمنه باچه حیلت و حجت ودلائلی میخواست خودرا ازآن مخمصه‌خلاص نماید ؟وسرانجام کار او بکجا انجامید ؟

حکیم‌فرمود که حقیقت حزم وعاقبت اندیشی اقتضا میکند که‌پادشاهان به‌مجرد شنیدن سخني از جانروند وتابه دلیلی روشن وبرهان ساطع، برحیقیقت امری اطلاع نیابند ، درباره آن حکمی به‌امضا نرسانند،و بعدازآنکه‌سخن اهل غرض درمعرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده دروجود آمد ، تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را ،بروجهی گوشمال‌دهند که‌سبب عبرت دیگران گردد – و مصداق این قول حکایت شیرودمنه است که‌چون شیر بر غدر دمنه وقوف یافت ، و برمکر وفساداو مطلع گشت ، اورا به‌نوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن گردید .

جریان حال وعاقبت کاردمنه

چون شیراز کار گاو به‌پرداخت و بتعجیل که درآن کار نموده بود پشیمان شد ، انگشت ندامت بدندان ملامت‌میگزید - همواره‌اندیشه‌مند بودکه چرا دراین کار شتابزدگی کردم ؟ و مدتی بسیار براین‌منوال درغصه وملال گذرانید ، و بدان تسلی می‌یافت که حدیث اوگویدو ذکراوشنود ، وباهریك‌از وحوش خلوتها کرده واز ایشان حکایت‌ها می‌شنید - تاشبی باپلنك هم ازاین مقوله سخنان میگفت ، وسوزسینه وآشفتگی دل شرح میداد - پلنك گفت : اندیشهٔ‌بسیار در کاری که دست‌تدبیر ازدامن تلافی آن کوتاه‌باشد ، شرط‌عقل‌نیست ، که‌گفته‌اند: هرکه درجستن چیزی که بدست‌آوردن آن متعسر باشد سعی نماید ، امکان داردکه بی‌آنکه مطلوب را یابد ، آنچه داشته نیز از دست بدهد - چنانکه‌روباه آرزوی‌یافتن مرغ کرد ، پوست پاره‌ای که‌بدان استظهار داشت ، از دست بداد - شیر فرمود چگونه بوده‌است آن

حکایت

نتیجه طمع روباه

پلنك گفت : آورده‌اند که روباهی گرسنه به طلب طعمه ازسوراخ بیرون آمده وبجهت لقمه‌ای اطراف‌بیابان میگشت- ناگاه رایحهٔ مطبوعی به‌مشامش رسید - براثر آن توجه نموده پوست پارهٔ تازه‌ای دید که یکی از درندگان گوشتش را خورده بود و پوست را رها کرده - چشم روباه بر آن پوست پاره روشنائی یافت وبدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد ، وآن پوست پاره را به چنگال تصرف آورده و روی به مأوای خود نهاد - در میان راه‌گذارش بر کنار دهی افتاد ، مرغان فربه دید درفضای صحرا به چرا مشغول گشته ، روباه بعداز مدتها گرسنگی طبعاً به پوست پاره قناعت نکرده در نظر گرفت که یکی از این مرغان را نیز به چنك آرد - دراثنای این‌حال شغالی را

گذر بر آن موضع افتاد ، پرسید که ای برادر ، می بینمت که بغایت اندیشه مندی ، چه واقعه‌ای حادث شده‌است ؟ ـ روباه گفت : ای عزیز ، آن مرغان‌رامی بینی ؟ دراین فکرم که یکی‌ازآنهارا به چنك آرم ـ شغال گفت : هیهات ! هیهات ! برمن مدتی متمادی میگذرد که درکمین این مرغان بوده‌ام ، ولی آن غلام زیرك را می بینی که نگاهبان ایشان است ، چنان مراقبت دارد که گرفتن آنها محال بنظر می آید ، من در این آرزو روزها به شب آورده و نتوانسته‌ام ، تو که پارهٔ پوست تازه یافته‌ای ، غنیمت شمر وازسر این کار محال درگذر ـ روباه گفت : مرا همت عالی نمیگذارد که به پاره پوست بیمزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه بر دارم ــ شغال گفت : ای خام طمع ، حرص ناپسندیده را همت عالی نام نهاده‌ای ومن میترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفته‌ای ، آن پوست پاره نیز ازدست تو برود ـ ونیك شبیه است قصهٔ تو به قصهٔ آن درازگوش که‌دم میطلبید وگوش نیز برباد داد ـ روباه پرسید که‌چگونه بوده‌است آن حکایت ؟ ـ شغال گفت .

بوده است خری که دم نبودش	روزی غم بی دمی فزودش
در دم طلبی قدم همی زد	دم میطلبید و دم نمیزد
ناگه نه ز راه اختیاری	بگذشت میان کشت زاری
دهقان مگرش زگوشه‌ای دید	برجست و ازاو دوگوش ببرید
مسکین خرك آرزوی دم کرد	نا یافته دم دوگوش گم کرد
آن کس که زحد برون نهدگام	این است سزای او سر انجام

روباه ازغایت حرص وطمع‌روی‌درهم کشیده‌وگفت : توتماشا کن که‌من به‌چه‌دستان و نیرنك ، مرغی لطیف به چنك خواهم آورد ــ این بگفت و روی به مرغان آورده ، پوست را همانجا بگذاشت ـ شغال چون دید که نصیحت اودر دل سنگین روباه اثر نمیکند ، روی ازاو برتافته ، جانب مأوای خود شتافت ـ دراین میانه زغنی در پرواز بود ، نظرش برآن پوست پاره افتاد ، جانوری مرده تصور کرده ، به نشاطی تمام آنرا بر داشت وروی به اوج هوا نهاد ـ از آن جانب روباه هنوز نزدیك مرغان نرسیده بود که غلام زیرك ازکمینگاه بیرون جست و چوب دستی به جانب وی افکند که به دست او خورد ، بیچاره روباه از ترس جان ، دل ازصحبت مرغان بر کند وبه تعجیل تمام افتان و خیزان روبه‌آن پوست

پاره آورد وچون به موضع معین رسید ، از پوست پاره اثری ندید ـ روی به آسمان آورده خواست برسبیل تضرع به درگاه خدا التجاء نماید ، راست که ببالا نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگال گرفته میپرد ـ روباه ازغصهٔ نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست پاره آنقدر سر برزمین زد ، تامغزش پریشان شد .



ومقصود ازایراد این مثل آن است که ملك بدست خود یك رکن از ارکان مملکت را خراب کرده ، درعمارت باقی رکن ها نیز نمی‌پردازد وبه این ترتیب شتربه که کشته گشته به هیچ وجه بدست نیاید ـ ولیکن باقی خدمتگذاران قدیم هم از ملازمت دور مانند ـ شیر بعد از تأمل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هوا خواهی است ـ ولی در اذای خطائی که در بارهٔ شتربه کرده‌ام ، چگونه میتوانم تلافی نمایم ؟ پلنك گفت : تلافی آن به اضطراب میسر نگردد ، بلکه به تدبیردرست ورأی صواب ممکن خواهد شد

چودر طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید ، نه زور

شیر گفت : وزیر مملکت توئی و مرا در این مدت اعتماد کامل برأی صائب وفکر روشن توبوده ، به هرنوع مقتضی میدانی این کار را از پیش برگیر ومرا ازگرداب اضطراب بیرون آر ـ پلنك وعده داد که به اندك زمانی حقیقت این مهم را روشن سازد و چون بیگاه شده بود اجازت طلبید وبطرف منزل خود متوجه شد ـ قضارا گذارش بر مسکن کلیله ودمنه افتاد ، دید که میان ایشان مباحثه میرود وسخنان بلند ازجانبین گفته میشود ـ پلنك از اول حال بردمنه بدگمان بود ـ دراین وقت که آواز مباحثه ومجادله ازمنزل ایشان بگوش وی رسید ، دغدغه‌اش زیاده شد ، پیشتر آمد ودر پس دیوار ایستاده گوش هوش

به استماع کلمات ایشان بگشود ـ کلیله میگفت : ای دمنه ، تو خطای مهمی مرتکب شده‌ای که ملك را به جنایتی بزرك وادار ساختی ، من ایمن نیستم که وبال آن برتو نرسد و چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند، هیچکس تورا معذور ندارد ـ بلکه همه بر کشتن و عقوبت تو متفق الکلمه شوند و مرا باتو همخانگی بعداز این صلاح نیست ـ که گفته‌اند :

بابدان کم‌نشین که‌صحبت بد ، گرچه پاکی ،تورا پلید کند
آفتابی بدین بزرگی را ذره‌ای ابر ناپدید کند

برخیز وبایاری دیگر درآمیز ومن بعد بامن اختلاط وامتزاج ننما که دیگر از من دوستی وهم صحبتی نیاید .

دمنه گفت : ای یارعزیز ، مرا ازصحبت خود محروم نساز

گر بر کنم دل از تو وبردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم ؟ آن‌دل کجا برم ؟

در کار شتربه اینقدر مرا ملامت مکن که او دشمن ما بود و از میان رفت و کار رفته را یادآوردن غیر ازملالت نتیجه‌ای ندارد .

پلنك براثر شنیدن این سخنان ازحقیقت جریان‌قتل شتربه آگاه گشته، نزدمادر شیر رفت و گفت : سرّی در میان می‌آرم ، بشرط‌آنکه ملکه عهد فرماید که‌بی‌ضرورتی افشای آن جایز نشمارد و پس از سوگندو پیمان وتاکیدات فراوان ، آنچه میان کلیله ودمنه واقع شده‌بود ، تمام بازراند و ملامت کلیله واقرار دمنه بطور تفصیل تقریر کرد .

مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت وروز دیگر که به عادت معهود به‌دیدن‌شیر آمد ، شیر رابغایت غمگین واندیشناك دید، پرسید : ای پسر ، موجب فکرت وسبب‌حیرت چیست ؟

شیر گفت : سبب ملال من جز کشتن شتربه ویاد کردن اخلاق‌واوصاف

او نیست وچندان که میکوشم ، ذکر او ازخاطر من دور نمیگردد.
مادر شیر گفت : ازسخن ملك آن مفهوم میشود که دل اوبر بیگناهی شتربه گواه‌است ودل‌پاك وعقل روشن ملك اکنون دریافته که آنچه‌به ملك ازشتربه گفته بودند درست نبوده واورا بیموجبی سیاست‌فرموده، اکنون ندامت وپشیمانی سودی ندارد .
شیر گفت : میدانم که درکشتن شتربه‌براثر نمامت و سخن‌چینی خطای بزرگی مرتکب شده‌ام ، حال میخواهم که آن خطارا تلافی کنم،شاید که نفس رادر آن تسلی پدید آید و فتنه‌انگیز سخن‌چین گوشمال یابد واگرتو درآن باب‌چیزی دانسته یاخبری شنیده‌ای‌مرا بیاگاهان .
مادر شیر گفت : سخنی‌شنیده ام که سرّی است‌وافشای آن‌جایز نباشد، زیرا اظهار اسرار دارای دوعیب عمده میباشد: یکی دشمنی آن کس که اعتماد کرده، کسی را محرم اسرار ساخته باشد ـ دوم بدگمانی دیگران که چون شخص به‌افشای اسرار مردم مشهور گشت ، دیگر هیچکس باوی سخنی درمیان ننهد واورا محرم راز نشمرد وهم از نظر دوستان‌مردود گردد و هم به‌طعن دشمنان گرفتار شود-ودرامثال آمده :هر که سرّ از دست بدهد در برابر آن سر بنهد ـ مگر قصه‌آن رکابدار نشنیده‌ای که به‌افشای سرّ پادشاه جرائت نموده وعاقبت‌سردر سرآن برباد داد ؟ شیر گفت : چگونه بوده است آن

حکایت

پادشاه ورکابدار خائن

مادرشیر گفت : درایام گذشته پادشاهی بود ، بغایت‌عادل وبزرگوار که درحشمت و دولت شهرتی بسزا داشت ـ این پادشاه روزی قصد شکار کرد ، در محلی که که بنا بود خرگاه برپا نمایند وهر کس به کاری که درعهدهٔ اوبود میپرداخت ،

پادشاه به رکابدار خود گفت : من میخواهم با تو اسب دوانم که از دیر باز مرا این آرزوست که بدانم ، تك این ادهم که من سوارم بهتر است یا تك آن ابرش که توسواری - رکابدار بنا برفرمان شهریار ، اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیزگام را عنان بداد ، چندانکه از شکارگاه دور شدند ، ملك رکاب گران کرده ، عنان مرکب باز کشید وگفت : ای رکابدار غرض من از این قطع مسافت آن بود که در این ساعت چیزی در خاطر من خطور کرده و سرّی دارم که میخواستم بدین ترتیب درخلوت باتوبگویم ، بطوریکه هیچکس دیگر ملتفت نشود - رکابدار شرط خدمت بجای آورده وبه شاه اطمینان داده وگفت :

زانگونه که جان درون تن پنهان است سرّ تومیان جان نگه خواهم داشت

پادشاه براو آفرین گفت ومتذکر شد که من از برادر خود بسیار اندیشناکم واز طرز رفتار اومعاینه دیده‌ام که او به هلاك من کمر بسته است ومن هم بر آنم که پیش ازآنکه ازاو آسیبی به من رسد ، کار اورا بسازم - تو باید که پیوسته از احوال اوخبر دار باشی ودر محافظت من شرط احتیاط بجای آوری - رکابدار تعظیم کرد و کار مراقبت وکتمان آن راز را بر عهده گرفت و سوگندها یاد نمود - ولی هنوز بمنزل نرسیده به خیال خیانت به ولینعمت خود افتاد وفرصتی یافته ، خودرا بخدمت برادر سلطان افکند وقصه را بوجهی که شنیده بودبعرض رسانید - برادر پادشاه اورا مورد محبت ومرحمت قرار داده ، بمواعید بسیار و عنایات بیشمار ویرا مستظهر گردانید وبه تدبیرهای صائب خود را ازضرر برادر نگاه میداشت وچیزی نگذشت که کار برادر بزرگتر خراب شد واز میان رفت وچون مسند شاهی ازفرشکوه وی‌خالی‌ماند ، برادر کوچکتر پای برتخت سلطنت نهاد و اول حکمی که صادر کرد ، کشتن رکابدار بود - بیچاره زبان نیاز بگشاد و میگفت : گناه من به جز اخلاص وهواداری نبوده وجزای آنچه من کردم نه این است - پادشاه فرمود : بدترین گناهان فاش کردن اسراراست - وچندانکه رکابدار التماس نمود ، مفید نیافتاد و به سیاست سلطانی گرفتار شده ، سر درسر افشای سرّ نهاد ،



وفایده ملك درایراد این مثل آن است که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد.

شیر گفت : ای مادر مهربان ، آنکه‌سرّ خود فاش میکند ، غرضش

اظهار آنست - واگرنه باید خود محرم سرّ خودباشد وبعدازآنکه مکنون ضمیر خود بادیگری آشکارا کرد ، اگر او نیز با دیگری بگوید ، جای رنجش نبود - چه وقتیکه کس بارخود نتواند کشید ، اگر دیگری را تاب‌حمل‌آن نباشد ، عجب نیست - توقع دارم که‌آنچه میدانی بازگوئی ، شاید گرهی از کار من گشاده شود .

مادر شیر گفت : بشرط‌آنکه ملك نیز کسی که این فتنه‌برانگیخته ، بسزائی که شایسته عمل اومیباشد برساند وعفو واغماض دربارهٔ اوروا ندارد - زیرااین دمنهٔ غدار که ملك روزگاری اورا مورد توجه‌خود قرار داده ، غماز ونمام وشریر وفتان است .

شیر گفت : دانستم ، اکنون بازباید گشت ، تاتأملی بسزا کرده شود - وچون مادر شیر به‌منزل خود برگشت، شیربه‌احضار لشگرامر فرمود وامرا وارکان دولت ووزراء واعیان حضرت رابحضورطلبیده،التماس حاضر شدن مادر نمود وبعداز اجتماع مجموع اشراف ورعایا ، مثال عالی ارزانی داشت تا دمنه رابه پایهٔ سریراعلی آوردند وشیر از وی اعراض نموده ، خودرا بفکر دورودراز مشغول گردانید - دمنه نگاه کرد ، دَرِ بلا گشاده دیدوراه‌خلاص‌بسته‌یافت ، روی‌بیکی‌ازنزدیکان ملك آورد وآهسته باوی گفت : سبب اجتماع این جماعت چیست ؟ وچه چیز باعث شده که ملك درفکر وتأمل افتاده - مادر شیر بشنیدو آواز داد که ملك را زندگانی تو متفکر ساخته است وچون خیانت تو معلوم وفساد وفتنهٔ تو ظاهر گشته و دروغی که‌درحق‌دوست‌مهربان او گفتی وخیانتها ومکرهای تو از پرده بیرون افتاده ، خیال میکند که‌نشاید تورا لحظه‌ای‌زنده گذارد - دمنه گفت : بزرگان‌پیشین گفته و از روی تجربت دریافته‌اند که هر که درخدمت به‌رتبهٔ تقرب رسد ،

دوستان از روی حسد ودشمنان از نظر مخالفت خصم وی گردند - و از آن است که اهل حقیقت پشت بهخدمت پادشاهان نموده و طریق عزلت و کناره گیری درپیش گیرند ، تااز سوء اعمال ونیات دوستان و دشمنان دیوانی خود برحذر باشند - بایستی که من از اصل پیرامون ملازمت ملك نگردیده ، و از زاویهٔ خلوت قدم بیرون ننهاده بودم ، تابهاین نتیجه نمیرسیدم - که هر کهقدر فراغت نشناسد وخدمت مخلوق برطاعت خالق اختیار کند ، بهوی آن رسد که بهزاهد گوشهنشین رسید - مادرشیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زاهد و پادشاه

زاهدی ازتعلقات دنیا اعراض وگوشهٔ خلوت اختیارکرده واز تکلفات خورش وپوشش به کشگینه و پشمینه قناعت نموده بود - آوازهٔ صلاح وسداد آن پیر به اندك مدتی به حوالی و نواحی آن ولایت رسید ومردم دور و نزدیك به رسم تبرك و تیمن آمدوشدآغاز نمودند وچون عبادت ازجبینمبین اوواضح میدیدند ، اعتقاد آنها نسبت به او پیوسته افزونتر وبیشتر میشد - درآن ولایت پادشاهی بود عادل و باذل و درویش دوست ، که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای نفسانی مقدم داشتی واقتدا جز به اخلاق انبیا وسیرت اولیا نداشتی - خبر پیر گوشه نشین به وی رسید ، فوراً بهملازمت پیر عازم شد واز انفاس متبركهٔ او استمدادی فرمود ونصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود - پیر زاهد گفت : ای ملك ، خدای رادو سرا است : یکی فانیکه آنرا دنیاگویند ودیگری باقیکه آنرا عقبیگویند - همت عالی اقتضای آن کند که سر به منزل فانی فرود نیاوری و نظر بهپادشاهی باقی متوجه سازی - پادشاه گفت : بهچه تدبیر تسخیر آن ملك میسر گردد - زاهد فرمود که به دستگیری مظلومان وفریاد رسی محرومان وهر پادشاهیکه آسایش آخرت خواهد ، بایدکه درآسایش رعیت کوشد - پادشاه چون نصیحت زاهد بشنید ، دست ارادت بردامن همت وی زد وپیوسته شرف صحبت وی دریافتی وبمتابعت سخنان دلنشینش سرازپیروی هوای

نفس بتافتی - روزی پادشاه در ملازمت درویش بود واز هر نوع گفت و شنود میرفت - ناگاه جمعی داد خواه ببارگاه آمده فریاد وفغان بر آوردند - زاهد ایشان را طلبید وحال هریك را جدا گانه استفسار نمود و حکمی مناسب و متین به پیشگاه شاه تلقین کرد - شاه ازآن صورت بغایت ممنون شد و استدعا فرمودکه دیوان دادگستری تحت نظر آن پیر خجسته ضمیر گذاشته شود ، تاکار درماندگان بزودی وخوبی فیصل یابد واورا سبب دلالت برخیر وثواب بی‌نهایت حاصل آید - زاهد این تقاضای شاه را اجابت نمود ودر کار ها آنچه اقتضای موقع بود برزبان زاهد جاری میشد و پادشاه بطوع و رغبت اصغا مینمود - تا کار بدان انجامیدکه اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالی مقام بسته شد و تصرف او هر روز در امور مالی و کشوری زیادت گشت و خوش خوش حب جاه رخنه درسویدای دل پیر نموده وتمنای اسباب بزرگی وحشمت سردرویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت نمود - و چون پادشاه اقدامات زاهد وتدبیرات اورا در امور موافق رأی خود دید ، زمام اختیار کارهای کشور را بیکباره درکف کفایت او نهاد وبدین واسطه زاهد بیشتر به دنیا علاقمند گشت وعشق عبادت وریاضت ازدلش بیرون رفت - دراینحال روزی یکی‌از درویشان احیاناً بخدمت او آمد ، شبها بردرش به نیاز وزاری بسر برد ، تا بزیارت وی رسید وآن احوال و اوضاع مشاهده نمود - آتش حیرت بر ساخت دلش مشتعل گردید - چون‌شب‌درآمدوغوغای خلق‌فی‌الجمله‌تسکین‌یافت ، گفت : ای‌شیخ ، این چه حالت است‌که من می‌بینم - زاهد چندانکه زبان اعتذار بکاربرد ، سخن‌که بر محك معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت - مهمان فرمودکه‌این‌سخنان بهانهٔ نفس‌است ، خلاصهٔ کلام آنکه ، خاطر مبارك مایل به متاع دنیا شده وضمیر منیر بقید مال وجاه مبتلا گشته - زاهدگفت : ای یار مهربان ، ازگفت وشنیدخلق و آمد وشد مردم چندان تفاوتی درحال من پدید نیاید وبه دل متوجه همان‌کارم که‌میدانی - مهمان گفت : ترا حال‌خبر نیست - بجهت‌آنکه غرض‌نفس چشم‌بصیرتت را پوشیده و وقتی خبر شوی که پشیمانی سودی ندارد - مثل تو مثل آن‌نابینا است که تازیانه ازمار نشناخت‌وبدان سبب‌دورطهٔ هلاك افتاد - زاهدگفت‌چگونه بوده است آن

حکایت

نابینا و مار

مهمان گفت : وقتی نابینائی با رفیق بینای خود سفر میکردند - شب سررسید ، دربیابانی بسر بردند - سفیده دم که عازم حرکت بودندنابیناتازیانهٔ خود طلبید - قضاراماری ازسرما آنجا افتاده ، نابیناآنرا تازیانهتصور کرده برداشت وچون دست برآن مالید ازتازیانهٔ خودنرم‌تر ونیکوتر یافت - بدان شادگشته سوارشد وتازیانهٔ گم شده‌را فراموش نمود - اماچون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ، ماری در دست نابینادید - فریادبرکشید که‌ای رفیق ، آنرا که تازیانه کرده‌ای ماری است زهرناك ، پیش ازآنکه زخم بردست‌توزند ،آنرا از دست بیفکن - نابینا خیال کرد که همراهش‌درآن‌تازیانه‌طمع کرده - گفت ای عزیز ، این کار دولت واقبال است که من تازیانهٔ خود گم کردم وحق باریتعالی بهتر از آن بمن ارزانی داشت - ترا هم اگرطالع مددکند تازیانه‌ای نغزخواهی یافت - حالامن ازآن جمله نیستم که کسی به افسون و فریب ، بتواند تازیانهٔ به این خوبی‌را ازدستم بیرون بیاورد - مرد بینا بخندیدوگفت‌شرط رفاقت میدانم که تو را از این مخاطره بیاگاهانم - سخن بشنو و آنرا از دست بیفکن که ماری است زهر دار که عاقبت بتو صدمه رساند - نابینا روی درهم کشید وگفت : به تازیانهٔ من‌طمع کرده‌ای که درافکندن‌آن مبالغه مینمائی - تا من‌آنرا بیاندازم و تو بر داری - بیجهت به خود زحمت نده - این تازیانه ایست که‌از عالم غیب بدست من آمده وبدیگری نخواهم داد - چندانکه مرد بینا اصرارنمودوقسمها خورد ، هیچ فائده نداد و نابینا به سخن او التفات ننمود - چون هوا گرم شد وافسردگی ازنهاد مار بیرون رفت ، برخودبپیچید ودراثنای حرکت زخمی بدست نابینا زد واو را هلاك نمود .



زاهد این سخن بشنید و خیلی دراو اثرنمود ودانست که این سخن محض شفقت وعین مروت‌است واز آلودگی وتعلقات دنیا ، که دامن دلش رابر طهارت اصلی نگذارده‌بود ، خیلی متأسف‌شد - بسیار بگریست وتمام شب‌ناله وزاری مینمود - چون صبح شد باز مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفت و خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا برداد - القصه زاهد مهم مملکت

پیش گرفته ، وزراء و امراء را ازکار معزول کرد و متدرجاً ازجادهٔعدالت نیز عدول نمود ، تاروزی که بقتل یکی ازرعایا ، که برحسب حسب و نسب گشتن اوجائز نبود ، حکم فرمود و بعد ازسیاست پشیمان شد ، درصددتلافی واسترضای ورثه مقتول برآمد ، ورثه درپیش پادشاه اززاهد داد خواستند وصورت قضیه معلوم گشت و به دارالقضا حواله شد ، فی الحال حکم صاحب شرع بدان نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند ، زاهد هرقدر شفیع برانگیخت و به مال و پول وعده داد ، بجائی نرسید و به شآمت آنکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرده بود ، به ورطهٔ هلاکت گرفتار شد واز نعمت دنیا محروم گردید و به دولت عقبی نیز نرسید .



واین مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از طاعت الهی تافته ببارگاه شاهنشاهی شتافتم ، به هر بلا که تصور کنی سزاوارم .

چون بیانات دمنه به آخر رسید ، ملازبان ملك ازفصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افکنده ، نمیدانست که در این مهم چگونه خوض نماید ودمنه را برچه وجه جواب دهد .

سیاه گوشی ازجمله ملازمان به تقرب اختصاص داشت ، چون حیرت حضار مجلس دریافت ، روی به دمنه کرد و گفت : اینهمه مذمت ملازمت ملوك نمودی ، نه حد تو بود ـ مگر ندانسته ای که یکساعت ازعمر پادشاه را که درداد گستری ورعیت پروری گذرد ، باشصت سال طاعت و عبادت برابر گرفته اند وچه بسا زهاد و سجاده نشینان محراب عبادت که جهت خدمت خلق و کارسازی ستم رسیدگان ، خدمت سلاطین را اختیار کرده اند وازجملهٔ آن ، حکایت پیر روشن ضمیر بدینحال شاهدی صادق میباشد ـ دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

شیخ و درویش

سیاه گوش گفت : آورده اند که در شهر فارس شیخی بود بسیار زاهد که اورا

پیرروشن‌ضمیر میگفتند - طنطنهٔ کراماتش دراطراف مردم و دیار مغرب سایر بود ودبدبهٔمقاماتش برساکنان اکناف مصروشام‌وحجازویمن‌ظاهر - عرفای‌عراق، چون ظرفای خراسان، سر بر خط محبتش نهاده - صادقان ترکستان، چون عاشقان‌هندوستان، دست‌خلوص‌دردامن‌ارادتش‌زده - روزی‌درویشی‌ازماوراءالنهر عزیمت زیارت شیخ نموده ، به‌محنت بسیار از نواحی سمرقند خودرا به‌دارالملك فارس برسانید - درویش مسافر بعداز قطع مراحل سخت به‌آستانهٔ شیخ رسید و حلقهٔ درب بجنبانید - خادم خانقاه بعداز تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه، گفت‌که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان‌وقت رفته وبزودی بازخواهدگشت - درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود ، گفت : دریغ ازرنج راه وتضییع اوقات شیخی که‌به‌صحبت سلطان رود ، مرا از اوچه گشاید وچگونه راه صواب به‌من نماید

آرزو بودکه میرم چوسگان درقدمش خاك شد اینهمه امید بیکبار دریغ

پس ازخانقاه بیرون آمده روی به بازار نهاد ودردل از شیخ ناراضی بود واز حقیقت‌حال بیخبر ، اعتراض ناموجه به‌او مینمود

ای مدعی‌که مینگری در کنار آب ماراکه غرقه‌ایم‌چه‌دانی چه‌حالت است؟

ناگاه شحنه شهررا چشم بروی افتاد وقضارا دزدی برصورت وی‌شب از زندان جسته بود ، پادشاه بجهت غفلت ، شحنه وعسس راعتاب بسزا کرده ، درپیدا کردن دزد وبریدن دست اوتاکید بسیار نمود وشحنه بمحضی که‌درویش رادید و گریخته تصور کرد ، فی‌الحال ویراگرفته وبه‌سیاستگاه برد - آنچه درویش‌دربرائت ذمهٔ خود باز مینمود واحوال از روی راستی تقریر میکرد، فایده نداشت وجز بریدن دست او صورت‌دیگری دست نمیداد - درهمانموقع که‌جلادکارد بردست درویش نهاده ومیخواست آنرا قطع کند ، هیاهوی آمدن پیر روشن ضمیر برخواست وشیخ‌در موکبی‌عالی بدان حلقه رسید وازجریان حال جویاشد وچون برحالت درویش آگاهی یافت ، شحنه را گفت : این یکی از درویشان آستانهٔ ماست واین صورت‌که اورا بدان متهم میسازید ، خلاف واقع مینماید ، دست از او بازدارید - شحنه رکاب شیخ‌را بوسه داد ودرویش راعذرها خواسته‌آزاد نمود بیچاره درویش از دست جلاد نجات‌یافته ، ملازم رکاب شیخ روان‌شد و در اثنای راه حضرت شیخ‌دست بردوش درویش نهاده ، آهسته گفت : ای برادر ، اعتراض

بردرویشان مناسب نیست ، چه‌اگر ملازمت سلطان نکنیم ، مثل‌شما مظلومان از دست ظالمان‌رهائی‌نیابند - درویش دانست که آن‌اعتراض‌ازروی‌جهل و نادانی نموده وهرچه ازاهل‌کمال دروجودآید ازنقصان خالی خواهد بود .



غرض ازایراد این‌مثال آن‌بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین‌اختیار کرده و از این کارعار نداشته‌اند . دمنه گفت : آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوك تقرب جسته‌اند ، بلی آن بنابر مصلحت کلی بوده و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی باآن آمیزش نداشته و هرکه بدین‌سیرت باشد ، هرچه کند و گوید ، کس‌رازهرهٔ اعتراض نیست - ولیکن امثال ماکسان بدان پایه کجا رسند ودیگر آنچه گفتی‌پادشاه سایهٔ خدا است ، آن نیز مسلم میدارم ، اما این صفت پادشاهی است که کارهای او به‌راه‌حق نزدیك باشد وازطریق باطل دور ،نه کسی رابغرض تربیت کند ونه‌بیمحل عقوبت فرماید - وپسندیده‌ترین اخلاق ملوك آن‌است که ملازمان ستوده‌خصال راعزیز دارند وخدمتگذاران بیوفا را ذلیل گردانند .

مادر شیر گفت : این سخن که تومیگوئی راست است - اما قصهٔ تو برعکس مینماید ، چه مجموع حضاراین مجلس متفقندبرآنکه شتربه، باآنکه ملك را ملازمی بود ستوده خصال ، به‌آتش سعایت تو بغضب ملك گرفتار آمده و معدوم شده است - دمنه گفت: همه میدانند که که‌میان من وشتربه بهیچوجه خصومتی نبوده، بلکه نهایت‌میل‌وعلاقه رابیکدیگر داشته‌ایم وبنابراین علتی جهت سعایت وجود نداشته،فقط چون برمن واجب بود ، حق نعمت ملك را منظور دارم ، سخنی که شنیده وآثار آنرا مشاهده نموده بودم ، بسمع ملك رسانیدم وصورت

غدر وقصد گاو رابراستی بملك بازنمودم وملك نیز تحقیق فرمود و صحت قول مرا ملاحظه کردوسپس به‌مجازات اومصمم شدوبسیار کس که باشتربه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریك بودند ، حالا از من که حق‌گوئی راشعار خود ساخته‌ام ترسان‌شده‌اندوهرآینه اهل نفاق درخون من سعی خواهند کرد ومن گمان نبرم که‌مکافات نصیحت ونتیجهٔ خدمت من این خواهد بود که بقای من ملك رامتفکر ورنجور دارد .

چون دمنه سخن بدینجا رسانیده و روزبیگاه شده بود ـ شیر گفت : اورا به‌قضات باید سپرد ، تادر کار او تفحص کنند و حکم لازم را بارعایت شرایط عدالت وانصاف ازروی کمال راستی وحقانیت صادر نمایند . دمنه گفت: کدام‌قاضی‌راستکارتر ازعقل‌ملك‌است‌وکسی‌را شبهه نیست که در کشف حقیقت و رفع حجاب شك وظن هیچ چیز برابر فراست ملك وبصیرت اونیست ویقین دارم که اگر ملك شخصاتفحص بسزا فرماید ، بزودی برائت ذمت من برضمیر منیر ملك ظاهر گردد . یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید بروجه‌تعظیم ملك است و ضمنا میخواهد بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند واز سوابق غدر او عجب نمیدارم که در اینحال با زبان‌آوری و بیان مواعظ و حکمت وامثال بخواهد خودرا نجات دهد .

دمنه گفت : موعظت جائی مفیداست که بسمع خرد استماع افتد .

مادرشیر گفت:ای‌غدارهنوزامیدواری که‌به‌شعبده‌ای‌دیگرخلاصی‌یابی ؟

دمنه گفت : اگر کسی نیکی رابه‌بدی مقابله کند وخیررابه‌شرپاداش روا دارد ، من‌باری شرط خدمت بجای آورده‌ام و به‌عهد نصیحت وفا کرده وملك نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری

نتواند کرد واگر درحق من ستمی روا دارد ، مضرت آن بدو باز گردد واگر در کارمن تعجیل نماید ، بعاقبت پشیمان شود ـ چه آنکس که شتابکاری کند بدوآن رسد که بدان زن بازرگان رسید .

شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زن بازرگان

دمنه گفت : آورده‌اند که درشهر کشمیر بازرگانی بود با مال ومتاع بسیار و خدم و حشم فراوان ـ زنی داشت بسیار زیبا ودر همسایگی بازرگان نقاشی بود زبر دست که در فن خود نظیر نداشت ـ قضا را میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد ودرقلب نقاش نسبت به‌آن زن زیبا محبتی بی‌محابا پدید آمد و زن بازرگان نیز جوان را دیده ودل ازدست داده بود وجاذبهٔ عشق ازجانبین در کار آمده ، بدون واسطه با یکدیگر ملاقات نمودند و برای آنکه راه آمد وشد رادر میان خود صاف سازند ، زن گفت که توهر وقت نزد من می آئی ، لابد بایستی آوازی دهی یاسنگی اندازی ، برای اینکه این‌صداها جلب توجه نکند ، بهتر است پرده ای سازی که میان من وتو نشانه باشد ـ جوان نقاش گفت : چادری دورنك بسازم که سفیدی درآن مثال ستاره درآب تابان باشد و سیاهی برآن مانند موی زنگیان بربناگوش ترکان درخشان ـ چون تو آن علامت مشاهده کنی ، زود بیرون خرام وموقعی که ایشان این مواضعه میگفتند ، غلامی ازآن نقاش درپس دیوار ایستاده می‌شنید ـ چند روز برآمد وچادر تمام شد ووعدهٔ آمد وشد بوفا انجامید ـ روزی نقاش به مهمی رفته بود وتا بیگاهی نمی‌آمد ـ غلام آن چادر را ، به بهانهٔ آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم کنم ، ازدختر نقاش عاریت خواست و پوشیده به خانهٔ معشوقه در آمد ـ زن بی تأمل از غایت شعف که بملاقات محبوب داشت ، بیگانه از آشنا باز نشناخت وغلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد وپس از فراغت چادر را باز داد ـ قضارا در همان وقت نقاش برسید ودر آرزوی دیدار محبوب چادر بر کتف انداخت و روی بخانهٔ بازرگان نهاد ، زن پیش باز دویده ، تملق بسیار نموده و گفت : ای

دوست ، چه خبر است که در همین ساعت بازگشته‌ای ـ جوان دانست که قصه چیست ، بهانه‌ای گفت و فی الحال معاودت کرد و بر سر کار آگاهی یافته ، غلام و دختر را بدرستی تنبیه و چادر را سوخته ، ترک صحبت محبوبه نمود و اگر آن زن درکار شتاب نکرده بود ، به لوث ملاقات غلام آلوده نمیشد و یار عزیز خود را نیز ازدست نمی‌داد .



واین مثال بدان آوردم ، تابر ملك معلوم شود که‌در کارها شتاب کردن نتیجه خوبی ندارد وحقیقت آن‌است که من این سخن از بیم عقوبت و هراس نمیگویم ـ چه‌اگر مرا هزار جان بودی ودانستمی که‌ازسپری شدن آنها ملك رافائده‌ای هست ، به‌یك ساعت‌ترك‌همه کردمی‌وسعادت دوجهانی درآن شمردمی ـ اما ملك‌رادر عاقبت این کار نظرفرمودن‌از فرایض است ،چه ملك را بدون خدمتگذاران نتوان اداره نمود و خدمتگذاران کافی راکه محل اعتماد ولایق باشنددر همه‌وقت بدست نتوان آورد .

سالها باید که تایك‌مشت پشم ازپشت‌میش
عابدی را خرقـه گردد یاحماری‌را رسن
قرنها باید کـه تا صاحبدلی پیدا شود
بـوسعیدی از خراسان یا اویسی از قرن

مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع‌رضا شرف استماع می‌یابد ، اندیشه براو مستولی شد که مبادا این دروغ پردازیها و گرم سخنی وچرب زبانی دمنه شیر را از تحقیق قضیه غافل سازد وروی به‌شیر آورده گفت : خاموشی تو بدان میماند که سخن دمنه راست‌است واز آن دیگران دروغ ومن ندانستم که توبااین ذهن وذکاء وفهم وخرد

از سخنان راست متأثر نشوی و بهذیانات فریبنده ازجای بروی - پس بخشم بر خواست و روی بمنزل خود نهاد - شیر فرمود تادمنه را بسته به زندان اندازند ، تاقضات تفحص حال اونموده ، آنچه حق باشد ظاهر گردانند وبدین ترتیب مجلس خاتمه یافت ومادر شیر در خلوت پیش شیر آمد و گفت : ای فرزند ، من همیشه بوالعجبی دمنه شنیده بودم ، اما اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است و اگر باز هم مجال سخن و مهلتی باو بدهی ، یقین دارم که با بیانات‌شیرین‌وتملق آمیزخودراخلاص‌خواهد کرد - درصورتیکه‌به‌زعم کلیهٔارکان‌دولت‌خطای اومسلم‌است و کشتن‌اوبنفع‌ملك وملك خواهد بود - تعجیل نکو نیست‌مگردرعمل‌خیر - شیر گفت : کارارکان دولت و مخصوصاً نزدیکان ملوك‌پیوسته‌حسدومنازعت‌وبدسکالی‌ومناقشت‌است ، روزوشب‌درپی‌یکدیگرباشند وعیب وهنریکدیگرتحقیق‌نمایند وهر که هنربیشتر ، دارد ، در حق اوزیادتر قصد کنند واهل هنررا حسود وبد خواه بیشتر بود ودمنه چون به انواع هنر آراسته است ونزد من‌قربی تمام دارد ، یمکن که حسودان اتفاق نموده و میخواهند که اورا به غدر نابود سازند - مادر شیر گفت : حسد بدین مرتبه که کسی رادر معرض تلف اندازد ، چگونه توان بود - شیر گفت : حسد آتشی است که چون برافروزد ، تروخشك بسوزد و غایت حسد اقتضای آن کند که کسی به نسبت خود نیز نیکی نتواند دید - چنانکه درقصه آن سه حسود واقع است - مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

سه حسود

شیر گفت : آورده‌اندکه سه کس باهم همراه شدند وروی به راه نهادند - آنکه از همه بزرگتر بود ، با آن دو رفیق دیگر گفت که : شما چرا ازشهر و منزل

خود بیرون آمدید و سبب چیست که زحمت مسافرت بر راحت اقامت ترجیح داده‌اید ؟ ــ یکی ازایشان گفت : بواسطهٔ آنکه درمحلی که من بودم ، چیزهائی میدیدم که حسد مرا تحریك میکرد و پیوسته در آتش رشك میسوختم ، خیال کردم دوسه روز ترك وطن کنم ، شاید نادیدنیها دیده نشود ـ رفیق دیگر گفت که : مرا نیز همین درد دامنگیر شده که جلای وطن اختیار کرده‌ام ـ آنگاه رفیق‌مهتر گفت که : شماهردو همدرد منید ومن نیزازاین‌غصه روی به صحرا نهاده‌ام سخن درست بگویم نمیتوانم دید که می‌خورند حریفان ومن نظاره کنم چون معلوم شد که هرسه تن حسودند ، به حکم جنسیت بایکدیگر خوش برآمده میرفتند ـ روزی درمیان راه بدرهٔ زر افتاده‌بود ، هرسه آنرا به‌اتفاق برداشته ، گفتند بیائید تا این زرها قسمت کنیم وهم ازاینجا به وطن های خود مراجعت نموده دوسه روزی به آسودگی زندگانی نمائیم ـ ولی ضمن عمل هریك رارگ حسددرحرکت آمده ، راضی نبودندبرآنکه دیگری را بهره‌ای رسد ، متحیر فرو ماندند ، نه همت آنکه از آن بدرهٔ زر بگذرند ونه قوت آنکه بین خود قسمت نمایند ـ یك شبانه روز درمیان بیابان تشنه وگرسنه گذرانیدند وخواب و خور برخود حرام کرده ، باهم نزاع میکردند وکارآنها فیصل نیافت ـ روز دیگر بامداد ، ملك آن نواحی به شکار بیرون آمده بود ، باجمعی ازخواص بدانمقام رسید و آن هرسه تن رادر میان صحرا نشسته دید ، از کیفیت حال استفسار نموده ، صورت واقعه به راستی بعرض رسانیدند که : ما هر سه به صفت حسد آراسته‌ایم وبدین سبب ازموطن ومسکن جدا افتاده ، سرگردان میگردیم ، اینجا نیز همان حال پیش آمده وکار ما به نزاع وجدال انجامید ، حاکمی میخواستیم که درتقسیم این زر میان ما حکم فرماید ـ شدبحمدالله میسر ، آنچه میجستیم‌ما ـ پادشاه فرمود : شما هر یك صفت حسد خود را بیان کنید ، تا بنگرم که ستحقاق هر یك به چه مرتبه واقع است و فراخور آن زر به شما قسمت کنم ـ یکی گفت : حسد من به مرتبه ایست که هرگز نمیخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم ، تا آن کس خوشوقت و مرفه نگردد ـ دیگری گفت : تومردی نیکو بوده‌ای و از حسد بهره نداشته‌ای ، حسد من بقدری است که نمیتوانم دید که کسی به کسی دیگر احسانی کند و به مال خود یکی را بنوازد ـ شخص سوم گفت که شما هردو ازحسد نصیبی نداشته‌اید و دعوی شما برحسادت موجبی ندارد ، در صورتیکه من در حسد چنانم که هرگز نخواهم که

کسی در بارهٔ من مرحمتی کند، یابا من نکوئی نماید، تا به دیگری چه رسد - ملک انگشت تحیر به دندان تفکر گرفت و از اظهارات آن تباه‌کاران متعجب شده گفت : هم به سخن شما این زر برشما حرام است وهریك راعقوبتی فراخور گناه لازم آید - آنکه خود نمیخواهد در حق دیگری احسان کند، مجازات او اینکه بهره‌ای به او نرسد ودرهر دوجهان زیان زده ومحروم باشد وآنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد، اولی آنکه او را زود از قید حیات خلاص کنند وبار این محنت ازروی جان وی بردارند - وآن دیگری که برخود حسد میبرد ودرحق خود نیکوئی نمیخواهد، مستحق آنست که به انواع عذاب وعقوبت دچار گردد ومدتهای مدید گرفتار زجر ومحنت باشد، تاوقتیکه مرغ روحش از قفس پلید بدنش خارج گردد - پس بفرمود : شخص نخستین را سرو پا برهنه بی‌زاد وتوشه درآن صحرا رها کردند وهر چه داشت ازوی باز ستاندند و گفت :

آنکه نیکوئی نخواهد با کسی نیکوئی با وی نباید خواستن
هر نهالی کو ندارد میوه‌ای از تبر میبایدش پیراستن

و آن حسود دومی را امر کرد تا به تیغ بی دریغ سر بر داشته، از رنج حسد خلاصی دادند - وآن شخص سومین را قطران مالیده، در آفتاب افکندند، تا بعد از مدتی به زاری زار هلاك گردید و شئامت حسد، آن سه تن را به جزا وسزا رسانید وازاین درد بیدرمان آسوده نمود - که گفته‌اند :

آن درد که درمان نپذیرد حسد است آئین حسد قاعدهٔ دیو و دد است
گویند حسود خصم مردم باشد گرز آنکه نکودر نگری خصم‌خوداست



و این مثل برای آن است، تا معلوم گردد که حسد بدانجا میرسد که کسی به نسبت خود نیکوئی نمیخواهد، تا چه رسد به دیگران - و ازاین معلوم توان کرد که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد.

مادر شیر گفت : من ازمقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده‌ام و به هیچکدام گمان این صفت نکوهیده نبرده وغالب آن است که اتفاق همه بر قتل دمنه، جهت مصلحت ملك باشد و اکر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست.

شیر گفت که : دراین‌قضیه شبهه دارم وبجهت رفع این شبهه در کاردمنه شتاب نخواهم‌نمود ، که مبادا برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی خلائق خشم خالق حاصل کرده و تا در کار تفحص تمام ننمایم خود رادر کشتن اومعذور نخواهم داشت ـ چه در کار شتربه که تعجیل کرده‌ام اینهمه پشیمانی میکشم و تا یقین حاصل نکنم ، هیچ حکمی به امضاء نرسانم ، که گفته‌اند :

چو خشم افتدت بر گناه کسی   تأمل کن اندر عقوبت بسی
که سهل‌است‌لعل‌بدخشان‌شکست   شکسته نشاید دگر باره بست
به تندی سبك دست‌بردن به تیغ   بدندان گزد پشت دست دریغ

دراینجا سخن میان شیر ومادر شیر به اتمام رسید وهریك به آرامگاه خود رفتند .

اما چون دمنه را به زندان برده بندگران بر پای و گردنش نهادند ، کلیله را شور برادری وشفقت صحبت برآن داشت که بدیدن اورود و چون بزندان در آمد وچشمش بر دمنه افتاد ، باران سرشك از ابر دیده باریدن گرفت و گفت : ای‌برادر ، تورا دراین‌بلا ومحنت چگونه توانم دید ومرا بعداز این درزندگانی چه لذت باشد ـ دمنه نیزبه گریه در آمد و گفت که من ازدو جهت نالانم : یکی اینکه در فراق و آتش هجران توباید بسازم وبسوزم ، دیگر آنکه مبادا تو به سبب من‌متهم شوی و بحکم مصاحبت و مؤآنست من در ورطهٔ هلاك افتی و اگر عیاذاً بالله تورا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی بازگوئی که دیگر امید خلاصی برای من باقی نماند ، بجهت آنکه صدق قول تو برهمکنان روشن‌است وبراین‌تقدیر دیدارمن وتو به قیامت می‌افتد ـ کلیله گفت : تومیدانی که برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع

نمیتوانم گفت وپیش‌ازآنکه ازمن پرسند ، آنچه واقع باشد بازنمایم ـ صلاح توآن است که به‌گناه خود اعتراف نمائی وحال‌که به عقوبت دنیا گرفتاری ، لااقل ازتعب آخرت به توبه وانابت بازرهائی .

دمنه گفت : در این موضوع فکر میکنم و آنچه به خاطر رسد به مشاورت تو رسانم .

کلیله رنجور وپرغم بازگشت ـ اما درآن وقت‌که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت ، دزدی که هم در آن زندان محبوس و نزدیك آنان خفته بود ، به سخن گفتن ایشان بیدار شد و صحبتهای ایشان تمام شنید ودر حافظه نگاهداشت تادر وقت فرصت بکار آید .

بامداد روز دیگر که مجلس تحقیق ورسیدگی مجدداً تشکیل یافت ، مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده ، گفت : زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است

نکوئی‌با بدان کردن چنان است که بد کردن به جان نیکمردان

پس شیر قضات را الزام کرد که در گذراندن کار دمنه تعجیل نمایند و قضات درمجلسی که اشراف ومعاریف واعیان وخواص وعوام همه در آن حاضر بودند حضور یافته ، رئیس دادگاه روی به حضار کرد و گفت : ملك دربازجستن وتفحص حال وکار دمنه تأکید به سزا فرموده و دستور مؤکد شرف صدور یافته که حکمی که در بارهٔ وی صادر میشود ـ باید از روی کمال حقیقت بینی و خالی از کمترین شبهت و مقرون به حق وعدل وانصاف بوده باشد ، حال برهر یك ازشما هرچه معلوم است باید گفت ، تا حقیقت امر معلوم وبر طبق آن حکم لازم صادر شود ـ حاضران درجواب همه خواموش ماندند ، چه درکار دمنه یقین کامل نداشتند و نخواستند به گمان مجرد چیزی گویند ، مبادا که

به قول ایشان حکمی رانده شود که مقرون به عدالت نباشد و چون دمنه اینحال بدید بی‌نهایت خوشحال شد ، اما چون غمگینان روی در هم کشیده گفت : ای مشاهیر ملك و ملت اگر من مجرم بودمی به خاموشی شما شاد شدمی وچون بیگناهم به شما سوگند میدهم که هر کس ازقضیهٔ من چیزی میداند براستی باز نماید ودرآن جانب انصاف نگاهدارد واز روی صدق ویقین شهادت دهد وهر که به‌گمان وشبهت مرادر معرض تلف افکند ، بدو آن رسد که بدان طبیب بی‌علم وعمل رسید ـ قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

طبیب نادان

دمنه گفت : آورده‌اند که مردی ، بی‌سرمایهٔ دانش وتجربت ، دعوی طبیبی کرد ودرهمان شهر طبیبی دیگر بود ، به‌کمال هنر مذکور وبه یمن معالجت ومبارکی قدم مشهور ، و چنانکه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان درزحمت وبی‌هنران درنعمت باشند ، کار آن دانشمند به آنجا کشید که از دو چشم بکلی کور شد ومجبور گردید بناچار گوشه نشینی اختیار کند وآن طبیب جاهل وعوام فریب دعوی زیاده ازمعنی آغاز نماید ودر اندك مدتی درآن ولایت به نهایت مشهور ودر طبابت مسلم شود وبر اثر تبلیغاتی دروغ ، ذکر معالجات اوزبانزد خاص و عام گردد ـ ملك آن شهر زیبا دختری داشت که به برادر زادهٔ خود داده و دختر از شوهر خود آبستن شده بود ودر وقت وضع حمل عارضه‌ای حادث شد و دختر پادشاه را رنجی سخت پدید آمد ـ شاه طبیب دانا را از قضا به حضور طلبیده از کیفیت رنج آگاه نمود ـ حکیم حاذق از حقیقت حال وقوف یافته ، تشخیص مرض کرد وگفت معالجهٔ این بیماری به داروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند ـ دانگی ازآن دارو بگیرید و کوفته وبیخته باقدری مشك خالص و دارچینی بیامیزند وبا طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند ، فی الحال رنج‌وی زایل گردد ـ گفتند ای‌حکیم :آن‌دارو کجا باشد وازکه جویند ؟ ـ جواب

داد که من درشربت خانه همایونی قدری ازاین‌دارودیده بودم ، درحقه‌ای ازسیم خام نهاده وقفلی از زر خالص برآن زده و حالا بواسطهٔ نابینائی از پیداکردن آن عاجزم ـ دراینحال طبیب دیگر بیامد وگفت : شناختن آن دارو کار من است وترکیب این دواها را نیکو دانم ـ ملك اورا در پیش خواند و فرمود که : به شربتخانه رود و آن ادویه که مورد احتیاج است بیرون آوردهٔ آن شربت که طبیب‌فرموده بساز ـ طبیب جاهل به شربتخانه درآمد وحقه‌ای‌بدان صفت‌که حکیم گفته بودمیطلبید وچون بهمان دستور حقه های متعدد بود ، در پیداکردن داروی مذکور فرو ماند وبی آنکه تمیز کند ، یکی ازآن حقه‌ها را بر داشته بیرون آورد – قضا را آن دارو که مهران خواندندی نبود ـ بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملك سپرده بودند درآن حقه محفوظ بود ـ آن حقه را سر بگشاد وآن زهر را بادیگر ادویه بیامیخت وشربتی ساخته به دختر داد ـ چشیدن همان بود وجان شیرین دادن همان ـ ملك آن حال مشاهده کرد و معلوم است که براثر غم فراق فرزند ، چه حالتی براو دست داد وبفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان دادند که اوهم برجای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش در حال به وی رسید .



واین مثل بدان آوردم ، تابدانند که هرعملی که ازروی جهالت کنند ، عاقبتی ناپسندیده دارد وهر کاری که به گمان وشبهت سازند ، متضمن خطرهای کلی باشد .

یکی از حاضران گفت : ای دمنه ، تواز آن جمله‌ای که خبث طینت و ناپاکی سیرت و کجی حال تواز روی شکل وهیکل توبر همه آشکار است ـ قاضی پرسید براین قول چه حجت داری ـ گفت : علمای فراست گفته‌اند : هر گشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خورد تر باشد واختلاجی دائم براو غالب بود وبینی اوبجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته برروی زمین افتد ، آدمی مفسد ومکار و مجمع فجور وغدر میباشد ـ واین علامات تماماً در دمنه موجود است ـ دمنه گفت :

بدین ترتیب که تو میگوئی ، اگر خدای نکرده خطائی ازمن سرزده باشد ، تقصیر ازمن نیست ، بلکه ازخداست که مرا به این شکل خلق کرده ـ چون دمنه بدینگونه جواب داد ، حاضران دیگر جرأت حرف زدن ننموده وقاضی فرمود تا باز او را بزندان برند و صورت واقعه را به تفصیل بر شیر عرض کردند ـ اما چون دمنه به زندان در آمده ، روزبه نام دوست کلیله بروی بگذشت وخبر درگذشت کلیله را به او داد ـ دمنه از این خبر غیر مترقب بسیار رنجور و غمناك گردیده ، زاریها نمود و بطوریکه کسی را طاقت استماع آن نبود مینالید ـ روزبه ویرا نصیحتها کرد ودلداریها داد ، تا قدری تسکین یافت ـ روزبه گفت : اگر کلیله را از دست داده‌ای ، غم مخور که دوستان دیگر داری که بتو یاری توانند نمود ـ دمنه گفت : راست میگوئی تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است ـ دست بیار و مرا به برادری قبول کن ـ روزبه به نشاطی هر چه تمامتر پیش آمد ودست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند وسپس دمنه گفت : فلان جا از آن من و کلیله دفینه ایست ، اگر زحمت نباشد و آنرا حاضر گردانی ، سعی تو بی اجر نخواهد بود ـ روز به به نشانی دمنه دفینه را بیاورد ـ دمنه سهم خود جدا کرده ، آنچه حصهٔ کلیله بود به روزبه داد والتماس نمود که پیوسته بردر بارگاه ملك باشد وآنچه درباب وی میگذرد معلوم نموده اورا آگاهی دهد ـ روزبه این نکته راتا روز وفات دمنه نگاهداشت .

صبح روز دیگرشیر به تاکید مادر که هرچه زودتر بایدکار این مکار خاتمه یابد ، فرمان داد که دیگر باره قضات فراهم آیند وکار دمنه را فیصله دهند ـ پس همه ازبزرك وکوچك جمع آمدند وقاضی ازحضار

بر حال دمنه گواهی طلبید ، هیچکس درحق وی سخن نگفت و به خیر وشر نکته‌ای درمیان نیامد ـ رئیس دادگاه روی به دمنه آورد وگفت : اگرچه حاضران تورا به خاموشی یاری میدهند ، اما دل همکنان به خیانت توقرار گرفته است وجمله برهلاك تو متفقند وتورا با اینحال در میان این طایفه از زندگانی چه فائده تواند بود ، حالا به صلاح لایق تر که به گناه خود اعتراف کنی وبه توبه وانابت خود را ازعقوبت آخرت خلاصی دهی ـ که اعتراف به خیانت برای رستگاری آخرت بی نهایت مؤثر میباشد ـ واز این گذشته این اعتراف تورا در جهان نیز محبوب و مشهور نماید وکفایت و جلادت تو بر اهل زمان نیز بیشتر معلوم ومسلم گردد وبه حقیقت این نکته دانا شو که مرك با نیکنامی بهتر است از حیات در بد نامی ـ دمنه گفت : قاضی را نشاید که از روی گمان وظن حکمی صادر نماید و اگر شما ومردم درحق من مظنون هستند ، من نباید بر یقین خود بجهت شك دیگران تردید نمایم ، و اگر کسانی به تصورات موهوم عقاید را در حق من فاسد ساخته‌اند ، بر قضات دانشمند فرض است مراتب را به درستی تحقیق نموده و طبق حق و عدالت فتوا بدهند ، که هرکه گواهی دهد ویا حکمی صادر نماید درکاری که برآن وقوف ندارد ، بدوآن رسد که بدان باز دار رسید ـ قاضی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

باز دار وزن مرزبان

دمنه گفت : آورده‌اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و به شرف ذات و حسن صفات موصوف ـ و این مرزبان زنی داشت که باکمال حسن و دلربائی جمال عفت وپارسائی جمع کرده بود ونیزغلامی از اهل بلخ داشت بغایت ناحفاظ

وبی باك وبی نهایت چشم چران وناپاك واین غلام درملازمت مرزبان به‌باز داری مشغول بود - روزی نظر این غلام بر زن مرزبان افتاد ، مرغ دلش به‌دام عشق مقید گشت - غلام دل از دست داده چندان که حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشدوهر قدر در این راه کوشید دستش بجائی نرسید و هرچند افسون وافسانه درکارکرد مفید نیفتاد

در نمیگیرد نیاز ناز ما با حسن دوست
ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

بازدار به طمع صید کردن آن طاوس بهشتی میان امید بسته ، چندانکه باز فکر رادر هوای مواصلت به پرواز آورد ، راه به آشیانهٔ مطلوب نیافت

برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقارا بلند است آشیانه

بعدازناامیدی، چنانکه‌سیرت بدنفسان باشد ، خواست که‌برای‌فضیحت آن‌زن‌مکری بکاربندد - پس ازصیادی‌دوطوطی‌بخرید وبه‌زبان بلخی یکی ازآنهارا بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم - ودیگری را تعلیم دادکه : من باری هیچ نمیگویم - درمدت یك هفته این دوجمله یادگرفتند - روزی مرزبان بزم شراب آراسته و بفراغت برمسند عشرت نشسته ، باز دار در آمد وبه رسم هدیه مرغان را پیش‌آورد ، طوطیان برسم عادت همان دوجمله تکرارمیکردند - مرزبان زبان بلخی نمیدانست ، اما به خوش‌آوازی وتناسب الفاظ ایشان نشاطی درخاطرش پدید آمد ومرغان رابه زن سپرد ، تا تیمار داری نماید ودرمراقبت حال آنها بکوشد - زن بیچاره نیز به زبان مرغان دانا نبود ، ایشان راپرورش میداد ودشمنان دوست نمارا نوازش میکرد - القصه روزی طایفه‌ای ازاهل‌بلخ به مهمانی مرزبان آمدند - مرزبان درمجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود ، طوطیان را حاضر گردانید - مرغان برعادت معهود همان‌دو جمله راسرائیدن گرفتند - مهمانان بعداز استماع آن یکدیگررا نگریستند وآخر سر خجالت درپیش افکندند ، ازآن‌حالت متعجب فروماندند - مرزبان‌دید که‌آتش‌نشاط‌یاران فرو نشست و خوشدلی مهمانان به حیرت و تامل مبدل گشت - از کیفیت آن حال‌پرسید واصرارازحد گذرانید وچندانکه مهمانان‌عذرها گفتند ، به‌محل‌قبول نرسید - بالاخره یکی از ایشان که‌بیشترجرأت داشت ، گفت : مگرای‌مرزبان ، تورا برآنچه که‌این مرغان میگویند آگاهی نیست - مرزبان گفت : من معنی

این سخنان را نمی فهمم ، اما به آواز دلگشای ایشان فرح و بهجتی در دل احساس میکنم - شمامارا ازمعنی کلام آنها واقف گردانید - ایشان‌مضمون کلمات مرغان را به‌مرزبان گفتند ومرزبان بشنیدن معنی آن سخنان، دست ازشراب باز کشیده گفت : ای عزیزان ، معذور دارید که من‌براین معنی وقوفی نداشتم-حال که به‌حقیقت امر دانا شدم ، باید بشما بگویم که‌در شهرما رسم نیست که در آن خانه که زن‌پریشان کار بی سامان باشد ، چیزی خورند - در اثنای این گفت و شنید ، غلام بازدار آواز دادکه من بارها دیده‌ام وگواهی میدهم - مرزبان‌ازجای بشد و به‌کشتن زن‌امر فرمود - زن کس‌نزد او فرستاد وپیغام دادکه ای امیر ، در این کار درست فکر کن وتعجیل منماکه ارباب خرد در کارها ، خاصه‌در ریختن خون ، تأمل واجب دانند ، چه‌اگر کشتن لازم‌آید فرصت باقی است ، ولی اگر بیگناهی به‌قتل‌رسانند وبعداز آن معلوم شودکه استحقاق کشتن نداشته، تلافی آن‌ازدایره امکان بیرون باشد ووبال‌آن تاابد درگردن‌آمر بماند -مرزبان فرمود تازن رابحوالی مجلس آورده درپس پرده‌باز داشتند وصورت حال‌باوی گفت وفرمودکه طوطیان ازجنس‌انسان نیستندکه سخن ایشان باغرضی آمیخته باشد - ایشان آنچه دیده‌اند میگویند وبازدارهم برطبق دعوی ایشان گواهی میدهد واین حرفی نیست‌که به‌زبان آوری بتوان‌عذرآنرا خواست - زن جواب‌داد که‌البته هروقت که حقیقت حال براستی معلوم شود ، اگر مستوجب کشتن‌باشم، یك لحظه دل فارغ توان کرد - مرزبان گفت که‌این‌کار راچگونه میتوان تحقیق نمود - زن گفت : ازمردمان بلخ بپرس که‌این مرغان‌جزاین دوجمله‌سخن دیگری به‌لغت بلخ میدانند یانه ، وچون معلوم شودکه بغیراز این دوسخن برزبان‌ایشان چیزی نمیگذرد ، بخاطر خواهد رسیدکه‌آن خائن بیشرم که‌مراد اواز من حاصل نشد ، جهت آزارمن این‌سخنان‌را به‌این مرغان‌یادداده واگربدان‌زبان‌چیزی دیگر توانند گفت ، خون من‌تورا مباح است وحیات من‌برمن حرام - پس شرط احتیاط بجای آورده وسه روز مهمانان تفحص نمودند، از زبان طوطیان جزاین دوجمله سخنی شنیده نشد وبنابراین یقین حاصل شدکه زن ازآنچه که طوطیان میگویند مبرا است ومرزبان ازسر قتل او درگذشت و فرمود بازدار رابیاورند -بازدار بازی در دست گرفته وبه‌شعف تمام درآمد ، که مگر انعامی خواهدگرفت- زن پرسید:ای ستمکارغدار ، تودیده‌ای که من‌کاری خلاف رضای‌خدامیکردم-بازدار گفت : آری من دیده‌ام ، وهمین که این‌کلمه برزبان‌راند ، بازی که‌دردست داشت

قصد روی او کرده ، منقار در چشمش زد و بر کند - زن گفت: هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد این است

بر کنده به آن چشم که بدبین باشد　　بدبین همه جا در خور نفرین باشد



و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و عقوبت آخرت است .

چون سخن دمنه تمام شد ، تمام بیانات را بر جائی نوشته نزد شیر فرستادند ، او ماجرا به مادر نمود و مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت: کوشش من در این کار بیش از این فائده ندارد و می‌بینم که این نابکار بیشتر بدگمان شده و بعد از این حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود ، و میان پادشاه و رعیت را برهم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شتربه ، که وزیر مخلص و مهربان و شفیق بود ، روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد - چه از نفس بدوطینت ناپاك جز فساد و بیباکی نیاید - این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشه‌های دور و دراز بروی مستولی شده ، گفت ای مادر باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه‌ای در دست باشد - مادر گفت: ای ملك اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده ، بطوریکه گفته‌ام، شرط مروت و امانت نیست - ولی ممکن است از آن کس استجازه نمایم، اگر اجازه دهد ، البته بتفصیل باز گویم - شیر بدان رضا داده و مادر شیر از نزد وی بیرون آمده ، به بارگاه خود رفت و پلنك را طلبیده ، محبت نمود و باذکر عطوفت شاه نسبت به او ، از وی تقاضا کرد که خود قضیه دمنه را به تفصیل به شیر باز گوید که انتقام شتربه گرفته شود ، والا فریب دمنه بجائی رسیده که ممکن است شیر از سر قتل او در گذرد ، بر آن

تقدیر هیچکس دیگر بردرگاه شیر ازشرّ اوایمن نتواند بود ودراندك فرصتی به‌افسانهای مکر آمیز ، دمار از روزگار امراء و اهل اختیار برآرد - پلنك این خدمت راقبول کردودر ملازمت مادر شیر نزدشیر آمدوماجرای کلیله‌ودمنه راچنانکه شنیده‌بودباز نمودودرمجمع وحوش نیز آن گواهی ادا کرد - این سخن در افواه افتاد ، آن دزد هم که در زندان برگفت و شنید کلیله و دمنه اطلاع یافته بود ، کس فرستاد که‌من‌هم گواهی دارم، وبه‌امرشیراونیزحاضرشد وآنچه‌درحبس میان ایشان رفته بود ، بوجه شهادت ادانمود- ازاوپرسیدند که‌چراهمان روزبعرض نرسانیدی ؟ - جواب داد که به‌یك گواه حکم ثابت نشود - شیر سخن ویرا پسندید وبدین دوشهادت ، حکم سیاست دمنه واجب گشت وامضای قضات بدان پیوسته ، همهٔ وحوش بر قتل او ، به‌قصاص گاو ، اتفاق کردندوشیر فرمود تااورابسته به‌احتیاط بازداشتند وطعمه ازاو باز گرفته ، به‌انواع عقوبت ویرا معذب گردانند ، تادرحبس از فرط گرسنگی وتشنگی وعذاب روحانی وجسمانی عمرش سپری‌شده، جان داد وبالاخره براثر شئامت مکر وغدراز دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل مکان کرد :

هر که در راه خلق دام نهاد — عاقبت‌هم خودش به‌دام افتاد

شاخ نیکی سعادت آرد بار — گل نچیند کسی که کارد خار

چون یقین‌شدجزای نفع وضرر — نیکوئی کن که نیکوئی بهتر



باب سوم

درمنافع موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که به‌نمامت نمام وسعی مفسد ، کارایشان به‌عداوت انجامیده، بیلناهی به‌قتل رسید وایزدمتعال مکافات آن غدار فتنه‌انگیز رابه‌وی رسانید - اکنون ، اگر وقت‌اقتضا کند ، بیان فرما حالت دوستان یك‌دل ویك جهت ، که محبت و مودت ایشان به آن پایه رسد، که رضای یکدیگر را به‌منتها درجه رعایت و برای حفظ خود و دفع خصم هم‌پشت و یکروی بوده باشند .

برهمن گفت : درنزد عقلا وخردمندان کامل هیچ چیز گرانمایه‌تر از دوستان صمیمی ویاران یکدل نباشد ، که درایام دولت مسرت معاشرت ایشان میسر است و در دوران نکبت میتوان به‌معاونت وهمراهی و معاضدت ایشان استظهار واطمینان داشت واز جمله‌حکایاتی که‌درباب یاران یکدل و دوستان هم‌پشت بر صفحات تاریخ ثبت کرده‌اند ، حکایات‌زاغ وموش و کبوتران و سنك‌پشت و آهو بغایت مثلی‌روشن وقضیه‌ای شیرین است .

رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

در فوائد هم‌پشتی و معاضدت

برهمن گفت : آورده‌اند که در ناحیهٔ کشمیر ، موضعی دلپذیر و مرغزاری بی‌نظیر بود که به‌سبب زیادی شکار ، صیادان درآنجاآمدو

شد بیشتری داشتند وپیوسته برای صید چرندگان وپرندگان درآنجا دام میگستردند ، و در حوالی آن بیشه زاغی بود بر درختی آشیانه گرفته ـ روزی این زاغ ازبالای درخت به زیروبالاوبه راست وچپ مینگریست ، ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره‌ای برپشت وعصائی دردست ، به‌تعجیل هرچه تمامتر روی بدان درخت می‌آید ، بترسید و باخود گفت : یمکن به‌قصد من کمربسته باشد ، شرط حزم آن است که‌در اینجا پنهان شوم ، و منتظر بنشینم ، تابه‌بینم چه پیش می‌آید ـ زاغ‌درپس برگهای درخت متواری‌شد ، و بادقت مینگریست که‌دید صیاد به‌پای درخت آمدودام باز کشید ، ودانه‌ای چندبربالای آن پاشید ، ودر کمینگاه نشست ـ ساعتی برآمد که فوجی کبوتران در رسیدند ، که سردارایشان کبوتری‌بود که اورا مطوّقه مینامیدند ، باذهنی روشن و زیرکی تمام وفهمی کامل ، که کبوتران به‌متابعت او مباهات مینمودند ـ القصه چون چشم کبوتران بردانه افتاد ، آتش گرسنگی شعله زدن گرفت وعنان اختیار ازکف اقتدارشان بیرون برد ـ مطوقه ازروی شفقتی که‌مهتران رابرکهتران لازم‌است، ایشان رابه‌تانی وتامل نصیحت نمود ، ولی آنها گرسنه بودند و گفته‌اند که:

گرسنه بر بلا دلیر بود زانکه از جان خویش سیر بود

مطوقه دانست که‌آن حریصان رانمیتوان به‌کمندموعظت مقیدساخت، خواست از ایشان کناره کرده ، به‌گوشه‌ای بیرون رود، دلش رضا نداد وبه‌دام قضا افتاد ، زیرا کبوتران احتیاطرا رعایت نکرده،تمامی به‌یکبار فرودآمدند،دانه‌چیدن همان‌وبه‌دام‌صیاد افتادن همان ـ مطوقه فریاد برکشید که نه‌باشما گفتم‌عاقبت شتابکاری‌ناستوده است وبی‌تامل درکارها شروع کردن‌ناپسندیده ـحیرت وخجالت برکبوتران‌مستولی

شده ،دم‌در کشیدند - صیاداز کمینگاه به‌شادی تمام دوان شد ، تاایشان را درقبضهٔ ضبط وربط آورده ، به‌منزل‌خود مراجعت نماید - کبوتران را که چشم برصیاد افتاد ، به‌اضطراب درآمدند ، وهریك ازایشان‌در خلاصی خود کوشیده ، پروبالی میزدند - مطوقه گفت : ای‌یاران ، شما هریك در نجات‌خود سعی مینمائید ، واز خلاصی دیگر همدمان تغافل میورزید ، درصورتیکه نجات فرد فرد شما وقتی میسر میشودکه همه به‌طریق معاونت و موافقت قوتی کنید ، باشدکه به‌برکت این وفاق‌و اتفاق ، دام ازجای‌برگرفته‌شودوماهمه رهائی یابیم - کبوتران‌دراین دفعه فرمان بجای آورده ، همه در قوت متفق شدند و بدان علت دام کنده شد وبه‌هوا بلند گشته وبه‌حرکت افتاد - صیاد باوجود این‌حال برپی ایشان میدوید وبه امید آنکه آخر درمانند و بیفتند ، دیده بر هوا دوخته میرفت - زاغ باخود اندیشه کردکه : مدتهای مدید باید ، تاچنین صورت عجیب از کتم عدم بوجود آید ، ومن ازمثل این‌واقعه ایمن‌نیستم ، اولی آنکه براثر ایشان شتافته ، معلوم گردانم که‌عاقبت کار ایشان به‌چه می‌انجامد، و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته ودروقت احتیاج بکاربرم - براثر این‌فکرزاغ‌درپی ایشان‌پرواز کرد ، ومطوقه باقوم خود دام برداشته میپریدند ، وصیاد حریص دیده برایشان دوخته‌راه‌می‌پیمود - مطوقه چون دید که هنوز صیاد درپی ایشان است ، وقوت طامعهٔ اوبحرکت آمده واورا بران میدارد که‌از پای ننشیند ، تاایشان را بدست آورد ، روی به یاران کرده ، گفت: این آدمیزاد طمعکار ، به‌جدی‌تمام در پی دستگیری‌وقتل ماکمربسته، وتاازچشم او ناپدید نشویم ، اودل از ما برنگیرد و صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم ،وبجانب باغها پرواز نمائیم ، تانظر او

ازمامنقطع شود وناامید وخجالت زده باز گردد ، و کبوتران بر طبق دستور او ازجانب دشت وصحرا ، روی بتافتند وبجانب باغات وعمارات شتافتند - صیاد چون ایشان را ندید ، باحسرت تمام باز گشت، و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند ، وآنرا برای دفع همان واقعه و علاج نظیر آن حادثه ذخیره سازد - مختصر کبوتران چون از دغدغهٔ صیاد ایمن شدند ، برای استخلاص خود ازدام به مطوقه رجوع نمودند ، وآن خردمندراست تدبیر جوابداد که بنظرمن بدون معاونت یار وفاداری ، از این مهلکه روی نجات نیست- دراین نزدیکی موشی است زیرك نام ، که از دوستان من است و بزیادتی وفا ودر آئین مروت سرآمد یاران میباشد - یمکن که از مدد کاری او از این بند رهائی یابیم - پس بویرانه‌ای که مسکن موش در آن بودفرود آمدندو نزدیك سوراخ رفته اورا صدا زدند - صدای مطوقه بگوش زیرك رسید ، بیرون آمد وچون یارخودرا بسته دید ، خیلی ملول گردید و پرسید : ای یار عزیز ، بکدام حیله در این بند افتادی ؟ - مطوقه جواب داد که : مقدر این بوده ودر مقابل تقدیر هیچ تدبیری کار گر نباشد - مابطمع دانه دراین دام گرفتار شده‌ایم و هیچ آفریده‌را در امر قضا چاره نیست - زیرك مطوقه را دلداری داد ، و در ضمن به بریدن بندهائیکه مطوقه بدان بسته بود مشغول شد - مطوقه گفت : ای دوست مهربان ، نخست بند یاران بگشای وسپس بجانب من گرای- موش بدان سخن التفات ننموده، بکار خود مشغول بود- مطوقه ازروی مبالغه باردیگر گفت : ای زیرك ، اگر رضای مرا میطلبی، و بحقوق دوستی قیام مینمائی ، شرط آنست که اول یاران مرا ازبند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت برگردن جان من نهی - موش گفت : این

حدیث مکرر ساختی ودرمبالغه بحد افراط رسانیدی - مکر ترا به نفس خود حاجت نیست ، وآنرا برخود حقی نمی‌شناسی - مطوقه گفت: مرا ملامت نباید کرد که مرا ، ازآن سبب که پیشوا و مهتر این کبوتران هستم ، وظیفه و حقی برعهده میباشد ، و از این گذشته ایشان به‌من کمك کرده ، وبمددکاری ومعاونت ایشان از دست صیادجسته‌ام، واز این جهت نیز باید ازعهدهٔ حق گذاری برآیم - بعلاوه میترسم که اگر به گشادن بندهای من آغاز کنی ، ملول شوی وبعضی از یاران من در بند بمانند ، وچون من بسته باشم ، هرچند ملال تو به کمال رسیده باشد، جانب من فرونخواهی گذاشت ، ونیز من واین کبوتران درهنگام بلا بایکدیگر شرکت داشته‌ایم - دروقت راحت وفراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود - پس زیرك بجدی تمام و رغبتی مالا کلام بندهای کبوتران ببرید ، ودرآخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاصی داد ، و کبوتران اورا وداع کرده ، ایمن ومطمئن ،به آشیانهٔ خود باز گشتند و موش به‌سوراخ خود فرو رفت .



چون زاغ دستگیری موش وبریدن بندها مشاهده کرد ، به‌دوستی و همدمی او رغبت نمود ، و بسیار مایل شد که باو طرح مصادقت و موافقت اندازد ، باخود گفت : من‌ازآن قصه که کبوتران‌رااتفاق‌افتاد ایمن نتوانم‌بود - لاجرم ازدوستی چنین کسی که دروقت‌بلا دستگیری نماید ، مستغنی‌نتوانم گشت–پس‌زاغ به‌درب‌سوراخ‌موش آمد ، وآواز داد ، موش پرسید که کیست؟ گفت : منم زاغ ، باتوکار مهم ضروری دارم – زیرك موشی بود خردمند و گرم و سرد روزگار چشیده ، و نیك‌وبد ایام دیده ، ودرلانهٔ خود ،ازجهت گریزگاه ، چندین‌سوراخ

آماده ساخته ، واز هریك بەدیگری راەبریده ، وچارۀ حادثه راپیش ازوقوع اندیشیده ، و برای هر کاری بەحسب حکمتوفراخور مصلحت اسبابی فراهم آورده - چون آواز زاغ شنید ،برخود پیچید و گفت: تورا بامن‌چه‌کار ومراباتوچه نسبت ؟ - زاغ صورت حال‌ازاول تاآخر بازراند ، واطلاع برحسن عهد وفرط وفاداری او درحق کبوتران، باز نمود وگفت : بر اثر رفتار تو کمال مروت و هواداری و نهایت فتوت و حقگذاری بر من معلوم شد و دانستم‌که چگونه کبوتران درنتیجه محبت تو ، ازآن ورطۀهائل‌خلاصی یافتند ، وبدان علت‌مصمم شده‌ام‌که کمر همت بردوستی توبسته و اکنون آمده‌ام تاشرط‌افتتاح در مخالصت بجای آرم- موش‌جواب‌داد که: میان من وتوراه‌مؤآنست مسدود است وچون ازجنس من نیستی ، از صحبت تومیهراسم ، که گفته‌اند : روح را صحبت ناجنس عذابی است علیم - بهیچ‌صورت‌من برتو ایمن نیستم ، وهرکه باکسی مصاحبت کند که براو ایمن‌نتواند بود ، بدوآن‌رسد که‌بدان‌کبك رسید - زاغ‌پرسید‌چگونه‌بوده‌است‌آن

حکایت

کبك و باز

موش گفت : آورده‌اند که کبك دری در دامن کوهی میخرامید ، و صدای خنده‌اش در همه اطراف پیچیده‌بود - قضارا‌بازی شکاری درآن فضامیگذشت ، چون خرامیدن کبك بدید و آواز او بشنید ، دلش به‌محبت او مایل گشت و بفکر مصاحبت او افتاده، باخود اندیشید‌که هیچکس رادراین عالم ازمصاحبی مناسب ویار موافق ورفیق مهربان چاره وگزیر نیست ، واین کبك یاری‌خوش منظر ، خنده رو ، سبك روح وشیرین حرکات است، ودل ازصحبت چنین‌رفیقی خرم وتازه گردد - پس‌آهسته بجانب کبك رفت وکبك راچون نظر بروی‌افتاد ، حذرکنان خودرا به‌شکاف سنگی رسانید - باز از هوا فرود آمد و پیش آن

سوراخ نشسته ، ماجراباز نمود و گفت : ای کبك ، پیش از این ازهنرهای تو غافل بودم وامروز بواسطهٔ قهقهه توانبساطی دردلمن پدیدآمد ، و خرامیدن دلفریب تو مرا جلب نمود - توقع دارم کهمنبعدازمن ترسان نباشی ،و بمصاحبتو مواصلت من میل نمائی ،که برای هردو مفید باشد - کبك آواز دادکه : ای قهرمان کامکار ، دست ازاین بیچارهٔ محنت زده بازدار ، چهممکن استاز عهدهٔ خدمت بخوبی بازنیایم ومورد غضبتو واقع شوم -القصه هرچند کبكعذرآورد باز بجوابهای دلپذیر او را بالاخرهبدوستی خود موافق نمود وکبك از سوراخ بیرون آمد ، ویکدیگر را کنارگرفته ، بار دیگر معاهدهٔ محبترابسوگندموکد ساختند ، وباز کبك را برداشته بهآشیانهٔ خودآورد ،وبایکدیگر خوش برآمده ، بهعیش وطرب میگذرانیدند - چون دوسه روز براین حال بگذشت و کبك از جانب باز ایمن شد ، طریق گستاخی پیش گرفته ، سخنان دلیرانه گفتن آغاز نهاد ، ودرمیان صحبت بدون مناسبت قهقهه زدی ، وبازبههمت عالی آنرانا شنیده پنداشته ، نزسرانتقام درگذشتی - اما کینهٔ وی در سینهٔ اوجای گرفتی ،تاروزی که باز را اندك ضعفی طاری شده بود ،که جهت طعمه نمیتوانست حرکت کند وبزودی آتش گرسنگی اوبالا گرفت ، ونفس سبعی ویرا در حرکت آورد ، و کینههای کبككه بمرور زمان جمع شده ،باز راخشم آلود ساخت ،وبرایشکستن عهد وخوردن کبكبهانهای میجست - کبك چون آثار غضب دربشرهٔاو مشاهده نمود ، و برای العین هلاك خودرا پیشبینی میکرد ، آهی سرد از دل پر درد برآورد وگفت : دریغ که ازاول نظربه پایانکار نیفکندم ، وباغیرجنس خوددر پیوستم ، وموعظمت بزرگان راکه گفتهاندکه : «ازمصاحبتناجنساحتراز کنید» فراموش کردم ، لاجرم امروز کشتی عمرم بهگردابی در افتادهکه ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است - کبك با خود این نوع سخنان میگفت ، وباز همچنان در پیبهانه جوئی بود، وچون کبك ازروی احتیاط وملاحظه رفتار میکرد و همواره شرط ادب مرعی میداشت ،بازهیچ بهانهایکه بدان قصد وی توان کرد نیافت - آخرالامر بیطاقتشده ، ازروی‌غضب کبك راگفت : روا باشدکهمن درآفتاب‌باشم وتو در سایه بسر بری ؟ - کبك گفت : ایامیر جهانگیر ، حالا شب است و همه عالم راسپاه ظلمت فراگرفته، شما ازکدام آفتاب درزحمت هستید ومن در کدام سایه استراحت داوم - بازگفت : ای بیادب مرا دروغگوی میسازی وسخن مرا در میکنی ، سزای تو بدهم - گفتن همان بود واورا ازهمدر بدن همان .



واین مثل برای آن آوردم تابدانی که هر کس باغیر جنس خود صحبت دارد وباکسی که ازمضرات اوایمن نتواند بود ، روزگار گذارد، مانند کبك دری جان نازنین درسر کارموافقت گذارده وروزعمرش سپری گردد وبرهمین منوال من طعمه توام وازطمع توهر گزایمن نتوانم زیست - پس میان من وتو چگونه ممکن است راه مجالست وموانست بازشود - زاغ گفت : ای زیرك بااین سیرت نیکو که من در تو سراغ دارم ، سزاوار نیست که حق غربت من ضایع ماند وغریبی از آستانهٔ تو ناامید باز گردد - موش گفت : هیچ دشمنی آنمقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی - چه اگر در میان دوتن عداوت عارضی پدید آید به اندك وسیله رفع آن میسر گردد - ولی اگر آن دشمنی جبلی باشد ، به آسانی مرتفع نشود وگاه باشد که به انعدام هردو طرف متخاصم بازبسته خواهدبود - مانند دشمنی شیر وپیل که چون باهم روبروشوند ، حتماباید آن درجه جدال نمایند ، که لاافل یکی ازآنها معدوم گردد ویاهر دو از میان بروند - زاغ گفت : بحمداله که عداوت من باتو دراصل فطرت نبوده واگر انبای جنس مرا باتو دشمنی عارضی است ، آئینهٔ دل من از غبار مخالفت مبراست ، وامیدوام که دل بی غل آن یار عزیز، برصدق خلوص من شهادت بدهد - موش گفت ، حکما گفته اند : بقول دشمن فریفته نباید شد - وهر که به دشمنی اعتماد کند اورا همان پیش آید که آن شترسوار راپیش آمد - زاغ پرسید چگونه بوده آن

حکایت

شتر سوار ومار

موش گفت : آورده اند که شترسواری دراثنای مسافرت به موضعی رسید که آنجا کاروانی آتش کرده بود - بعداز رفتن کاروان ، بادآن آتش راحرکت داده و

و شراره هائی از آن جسته ، برهر طرف از اطراف بیابان درهیزمها افتاده ، و در هر گوشهٔ صحرا آتشی روشن ساخته ، ودر میان آن آتشها مار بزرگی گرفتار آمده ، که از هیچ طرف راه خلاصی نداشت ، و نزدیك بود که چون ماهی بر تابه بریان شود ، که آن شتر سوار را بدید و بنای استغاثه نمود ، و خلاصی خود را از او خواست - مرد خدا شناس و مهربان ، چون زاری مار شنید ، واضطراب وبیچارگی او بدید ، باخود اندیشه کرد که : اگرچه او دشمن آدمیان است ، اما حالا درمانده وحیران است ، هیچ به از آن نیست که بروی شفقتی ورزم ، وتخمی که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت برندهد درزمین عمل بکارم - پس توبره‌ای که داشت ، برسر نیزه تعبیه کرد ، و به نزدیك مار رسانید ، و مار موقع را غنیمت دانسته به توبره رفت ، و سوار اورا بدینوسیله از میان آتش بیرون آورد - پس سر توبره برگشاد و مار راگفت : برو هر کجا که خواهی ، و به شکرانهٔ اینکه ازاین بلا خلاصی یافتی ، گوشه‌ای گیر و بیش از این درمقام مردم آزاری مباش ، که آزارندهٔ خلق دردنیا وآخرت عاقبت بدی دارد - مار گفت : ای جوان ، ازاین سخن درگذر ، که تامن تورا وشترت را زخمی نزنم ، محال است که دست بردارم - سوار گفت : نه من با تو نکوئی کردم وتورا ازمیان آتش درآوردم ؟ این سزای نیکی من است ؟ - مار گفت : آری تو نیکوئی کردی ، ولی درغیرمحل ، شفقت ورزیدی ، اما به غیر مستحق - توخود میدانی که من مظهر ضررم واز من نسبت به آدمیان نفعی متصور نیست - پس چون در خلاصی من سعی کردی ، و باکسی که بدی میبایست کرد نیکوئی نمودی ، هر آینه درمکافات آن صدمه به تو باید رسانید - چه نیکوئی بابدان همان حکم بدی دارد بانیکان - تو برخلاف عقل وعادت دربارهٔ من رحم کردی - ولی من برحسب طینت خود تورا زخم زنم ، تادیگران را تجربه باشد - سوار گفت : ای مار ، جانب انصاف نگاهدار که مکافات نیکی بدی نباشد - مار گفت : نشنیده‌ای که گفته‌اند که هر کسی برطینت خود میتند ، کار من نیش زدن است ، زودتر اختیار کن که نخست تورا زخم زنم یا ابتدا ازشتر کنم ؟ - سوار گفت : ای ماازاین خیال درگذر ، که‌درمکافات نیکی بدی کردن یمنی ندارد - مار جوابداد که : این شیوهٔ آدمیان است ومنهم باتو بطریق آدمی سلوك میکنم - سوار این مدعا را انکار کرد وگفت : اگر به بینه ثابت کنی وگواه کافی بیاوری

که : بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است ، من زخم تو را بجان خریدار بوده و به هلاکت خود راضی گردم ـ مار نگاه کرد ، از دور گاو میشی دید که درصحرا میچرید ـ گفت بیاتاحقیقت حال را از آن گاومیش بپرسیم ـ پس مار وشترسوار هر دو نزدگاو میش آمدند ـ مارزبان بگشاد وپرسید که ای گاومیش جزای نیکی چیست ؟ گاومیش گفت : اگر به‌مذهب آدمیان میپرسی ، سزای نیکی بدی است ـ زیرا من‌مدتی نزد یکی ازایشان بودم ـ هرسال یك بچه برای اومیزادم ، وخانه اوپر بود ازشیرو‌روغن من ، وبنای کدخدائی واساس‌معیشت اوبرمن‌بود ـ چون پیرشدم واززادن‌بازماندم ،دیگر ازمن نگاهداری ننمود ومرا ازخانه سرداد وبصحرا فرستاد ، وبعد از مدتی درصحرا چریدم و بیکار وبمراد دل گردیدم ، تااندکی فربه شدم ـ روزی صاحب من ازاین‌جا میگذشت ـ چون مرا فربه دید ، قصابی‌آورد ومرا باو فروخت ، و امروز مرا بکشتارگاه میبرند که بکشند وگوشت و پوستم را بمصرف برسانند ـ اینك مکافات اینهمه نیکوئی این است که بشما گفتم ـ مار گفت اینکه شنیدی زودتر زخم راآماده باش ـ شترسوارگفت : درشریعت به‌یك گواه حکم‌نکنند ـ گواه دیگر بگذران ، و هرچه خواهی بجای آر ـ ماردرنگریست ، درختی بنظروی‌آمد ، گفت بیا تاازاین درخت به‌پرسیم‌ـ پس به‌اتفاق به‌پای درخت‌آمدند ـ مارپرسید ازدرخت که مکافات نیکی چه‌باشد؟ درخت‌گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی است ، و دلیل آن اینکه ، من درختی هستم دربیابان رسته ، که خدمت‌آیند وروند را سرپا ایستاده میکنم وچون آدمیزادگرما زده ومانده از بیابان رسد ، ساعتی درسایهٔ من بیاساید وزمانی استراحت نماید ، آنگاه چون دیده‌بگشاید ، گوید : این‌شاخه دستهٔ‌تبر را لایق است ، وآن شاخهٔ دیگر از برای بیل مناسب ، و از تنهٔ آن چندین تختهٔ چوب توان برید ، و ازآن چند درب زیبا توان ساخت واگر اره‌یاتبر داشته باشند ، از شاخه‌ها وتنهٔ من‌آنچه ایشانرا خوش‌آید می برند ومی برند ، وبااینکه‌آنهمه راحت‌ازمن یافته اند اینهمه محنت بمن‌می‌پسندند ـ مار به‌سوار گفت اینهم‌شاهد دوم ـ اکنون تن‌درده که تورازخم زنم ـ مرد گفت : اگر یك تن دیگر دراین قضیه گواهی دهد ، بی‌مضایقه بدین بلاتن درداده ، به قضای خود راضی شوم ـ وازعجائب اتفاقات این‌بودکه روباهی نزدیك ایشان ایستاده

ودرحال آنها نظاره میکرد ومذاکرات ایشانرا بگوش هوش استماع مینمود
- مارگفت : اینك ازروباه پرس تاچه جواب میگوید - پیش از آنکه سوارسؤال
کند - روباه بانگ برمرد زد که نمیدانی مکافات نیکی بدی است ؟ تودرحق
این مارچه نیکوئی کرده ای که مستحق پاداش عقوبت شده ای ؟ چون صورت
حال بازگفت ، روباه بانك زد : تومردعاقلی مینمائی ، سخن خلاف چرامیگوئی -
مارگفت راست میگوید واینك توبره ای که مرا از آتش بیرون آورده برترك
بسته دارد - روباه برآشفت که چگونه این سخن باور کنم که ماری بدین بزرگی
درتوبره ای بدین خوردی گنجد - مارگفت : اگر تصدیق نمیکنی بازدراین توبره
روم ، تامعاینه بهبینی - روباه گفت : اگراین صورت برأی العین مشاهده کنم
وصدق این گفتارت مرا معلوم شود ، آنگاه میان شما حکمی کنم که عاری از
هرگونه ریاوغرض باشد - مرد سرتوبره بگشاد ومار بسخن روباه مغرورشده
درتوبره رفت - روباه گفت : ای جوان ، چون دشمن را دربند یافتی امانش
نده - مرد سرتوبره بهبست وبرزمینش میزد تامار کشته شد وآن مردومردم
دیگر ازشراوراحت گشتند .



وفائده این حکایت آن است که : خردمند باید طریق حزم فرونگذارد ،
و بهزاری خصم مغرور نگردد ، و بهیچوجه براو اعتماد ننماید ، تابه
بلای او درنماند .

زاغ گفت : این سخنان‌را که ازروی حکمت ادا کردی شنیدم - ولی
ازکرم وفتوت ومردی ومروت توانتظار دارم که سخن مراباورداشته
وطریق مواصلت مفتوح سازی ، که حکما گفته‌اند : درکریمان گریزند
وازلئیمان بپرهیزند : ومن ازآن جمله‌ام که دوستی من اعتمادرا شاید ،
وبااینهمه بههمنشینی تو محتاجم ، وآنقدر دراینجا بمانم ، طعام نچشم و
آرام نگیرم ، تامرا به صحبت خودسعادتمند نمائی - بالاخره موش به
دوستی زاغ متمایل شدوبیرون آمده درپیش سوراخ بایستاد - زاغ گفت :
چه‌مانع ازآنکه پیشتر آئی و بهدیدار مؤآنستی طلبی ، مگر خدا

نکرده هنوز دردوستی من شك‌داری ؟ ـ موش گفت : هر گاه کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند ، و نفس عزیز خود رافدای یار نماید ، اورا دوست‌صمیمی و برادر حقیقی توان گفت ، وآنها که فقط‌به‌مصلحت روز ومراعات وقت ، تظاهر به‌دوستی نموده و معاضدت کنند ، مانند صیادانند که دانه برای سود خویش افکنند ، نه‌از برای‌سیری مرغ و چون این دوستی به‌غرضهائی آمیخته است ، یمکن که‌سرانجام آن به عداوت کشد ، وپوشیده نیست که‌در راه ملاقات تو ، مرا خطر جان است ، وبااینهمه درطریق مودت کار بدینجا رسیده که : گر رسد کار بجان‌از سرجان برخیزم ـ واگر گمانی درمیان بود ، هر گز از گوشهٔ کاشانه بیرون نمی‌آمدم ،وصدق تودر طلب مصاحبت من ازحد شك‌و شبهه در گذشته وازجانب‌من نیز به‌اصناف والاف خلوص وخصوصیت درمیان است ـ اما تورا یارانند که طبع ایشان در مخالفت من‌خلاف طبع‌تواست، ترسم که کسی‌ازایشان‌مرا به‌بیندوقصدی‌اندیشد‌ـ زاغ گفت: میان من ویاران شرطی است که بادوست من‌دوست‌باشند ودشمنان مرا دشمن‌دارند ـ موش گفت : هرآینه هر که بادوست دشمن محبت ورزد، وبا دشمن دوست درآمیزد ، اورا در عدد اعدا داشتن لایقتر باشد .

روی دل از دوطایفه برداشتن نکوست
از دوستان دشمن و از دشمنان دوست

ونیز گفته‌اند :

از دشمن خود چنان نترسم کز دشمن یار ویار دشمن

زاغ گفت : مضمون سخن تو دانستم ، وامروز بحمداله اسباب مودت و قواعد محبت میان من وتوچنان استحکام پذیرفته که : من‌یارخودرا کسی انم که یادر تو باشد ، هر که به‌تو پیوندد ، پیوستن من به وی

واجب است ، اگر همه اغیار باشد ، وهر که ازتو ببرد، بریدن من از وی لازم است ، اگر همه خویش وتبار بود ، وعزیمت من در خلوص محبت ونیت من درصدق چنان است که اگر ازچشم وزبان ، که دیدبان تن و ترجمان دلند ، خلاف تو دریابم ، بیك اشارت هردو را از ساحل وجود به گرداب عدم افکنم

عضوی زتو گر دوست شود با دشمن

دشمن دوشمر، تیغ دو کش، زخم دوزن

موش از استماع این سخنان قویدل گشته ، پیشتر آمد وبا زاغ بسیار مانوس شد و هر دو در کنار یکدیگر شاد زیستند ـ چون روزی چند براینحال بگذشت ، گفت : ای برادر ، اگر همین جا توقف کنی واهل وفرزندان را بیاوری غایت مکرمت باشد وپشیمان نخواهی شد ـ چه این محل که مسکن ما در آن واقع شده ، موضعی باصفاو بسیار دلکشا است ـ زاغ گفت : درخوبی این مکان و بسیاری فضا ولطافت هوای آن سخن نیست ـ لیکن بشاهراه نزدیك است و متصل به جاده میباشد ، مبادا از آمدوشد راه گذران آسیبی به ما برسد ـ در صورتیکه درفلان جای مرغزاری است بسیار باصفا وهوایش طرب انگیز و دور از آمدوشد مردم ، که بالطبع از آسیب فتنه درامان میباشد ، وهمه نوع طعمهٔ من وتو در آنجا یافت میشود وسنك پشتی هم از دوستان من در آنجا وطن دارد ـ اگر رغبت نمائی ، به اتفاق تو آنجا رویم ، وبقیهٔ عمردر فراغت ورفاهیت روزگار گذرانیم ـ موش پذیرفت و گفت که وطن من نیز اینجا نیست ـ بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگر چه دراز است ، اما مشتمل برعجائب بسیار میباشد وبمحضی که بمحل توقف رسیدیم ، اگرخاطر عاطر میل نماید ، مختصری از آن بازخواهم

گفت ـ سخن براین ختم شد وزاغ دم موش گرفته ، روی بمقصد نهاد ـ قضارا سنك‌پشت برحوالی چشمه‌ای که‌منزل داشت گردش‌مینمود ، چون از دور سیاهی زاغ بدید، ترس براو مستولی گشت و به آب فرو رفت ـ زاغ موش‌را آهسته ازهوا برزمین نهاد و سنك‌پشت را آواز داد ـ سنك‌پشت صدای آشنا شنید ، ازآب برآمد ، وديدار يار گرامی دیده ، خروش شادی به‌آسمان رسانید ـ شادیها نمود و حال او را استفسار کرد ـ زاغ قضیهٔ خویش را ازوقت در دام افتادن کبوتران تازمان استخلاص ایشان وتمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت باوی ، تاهنگام رسیدن به‌مسکن مألوف ، بتمامی باز گفت ـ سنك‌پست بديدار موش نیز بغایت شادشد و خیرمقدم بوی گفت و موش جواب کافی به‌او داده واز ملاقات سنك‌پشت ابراز مسرت کرد وچون‌ازرنج راه برآسودند ، زاغ روی به زیرك آورده التماس نمود که اگر مصلحت‌بینی حکایت خودرا که‌بمن وعده‌نمودی ، به‌سنك‌پشت باز گوی تا موجب مزید مودت ومسرت شود .

حکایت

موش

موش گفت : منشاء ومولد من شهر نیشابور بود ، در زاویهٔ زاهدی وآن زاهد عیال نداشت و برای او هرروزسفره‌ای طعام می‌آوردند ، که قسمتی‌را ظهر صرف مینمود ، وباقی رابرای شام می‌نهاد ، ومن مراقب بودم‌که بمحض بیرون رفتن‌اودرسفره رفته ، تاچندانکه‌توانستم‌میخوردم و باقی‌را سوی موشان دیگرمی‌انداختم ـ زاهد درماندوحیله‌ها انگیخت‌وبالاخره سفره‌را بربالا آویخت، البته‌مفیدنیافتادودست مرا از آن کوتاه‌نتوانست کرد ـ تاشبی‌اورا مهمانی رسید ، چون‌ازشام‌بپرداختند ، اورا پرسید : از کجامی آئی وبکجامیروی؟ واومردی بود جهاندیده وگرم‌وسردروزگار چشیده ، بسخن درآمد وآنچه ازعجائب عالم پیش چشم‌داشت بازمیگفت و زاهد در اثناء صحبت او هر ساعت دست برهم میزد ، تا

موشان را برماند، مهمان از آن حرکت که نشانهٔ بی‌حرمتی داشت و از وظیفهٔ ادب دورمینمود درخشم شد وگفت: من‌سخن میگویم‌وتودست میزنی، مرامسخره کرده‌ای؟ مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند:

به استهزا وسخریت مکن میل — که آنها لایق آزادگان نیست
کسی کوهزل‌وبازی ساخت پیشه — از او بی‌آبروتر درجهان نیست

زاهد عذرها خواست وگفت: حاشاکه هرگزخیال هزل واستهزا درخاطرمن‌خطور کرده باشد، این‌حرکت که مشاهده میکنی‌جهت رمانیدن موشان است که یکبارکه مستولی شوند، هرچه بنهم بر فور بخورند - مهمان پرسید که همه چیره‌اند؟ گفت: یکی از ایشان دلیرتر است - مهمان گفت: هماناجرأت اوراسببی باشد و حکایت آن زن را بخاطر می‌آوردکه به‌سببی کنجد پوست‌کنده را باکنجد با پوست عوض میکرد - زاهد پرسیدکه چگونه بوده است آن

حکایت

زنی که به‌سببی کنجد پوست کنده‌را باکنجدباپوست عوض میکرد

مهمان گفت: شبانگاه به‌شهری رسیدم و به‌خانهٔ آشنائی فرودآمدم، چون ازشام فارغ شدیم، ازجهت من رختخواب بازکردند، ومرد به‌نزد زن رفت‌ومن صحبت ایشان میشنیدم، چون میان من‌وایشان بوریائی حجاب بود - مردزن راگفت: میخواهم‌که جمعی به‌مهمانی دعوت کنم، که عزیزی رسیده است - زن گفت:مردم رامهمان میکنی، درصورتیکه در خانه کفاف عیال موجود نیست، آخر چرا به فکر فردا نیستی ورعایت فرزندان و اعقاب نمینمائی - مرد گفت: اگر توفیق احسان وانفاقی باشد، حسرت وندامت جائز نباشد، که جمع‌وذخیرهٔمال نامبارک است، وفرجام آن نامحمود، چنانکه ازآن گرک بود - زن پرسیدکه‌چگونه‌بوده است آن‌حکایت؟ مرد گفت: صیادی به‌شکار رفت، آهوئی بیفکند وبرگرفت که سوی خانه روان‌گردد، ناگاه خوکی براوحمله کرد، مرد تیرانداخت وبرمقتل خوک‌خورد، وخوک‌اندران‌میان‌اورازخمی زدوهردو برجای‌سردشدند - گرگی گرسنه آنجارسید، چون‌مردو آهووخوک‌بدید، شادگشت‌و به بسیاری‌نعمت‌ورفاهیت‌خوشحال شده، باخودگفت: موقع‌جمع کردن وذخیره نهادن است، که بااین همه‌اگراهمال نمایم، ازحزم‌واحتیاط دور باشد، وبه‌نادانی وغفلت منسوب کردم، ومصلحت‌چنان است‌که امروز به‌زه‌کمان بگذرانم، واین گوشتهای تازه را درکنجی برم و برای

روز مبادا گنجی سازم، که گفته‌اند:

مخور جمله ترسم که دیر ایستی   به پیرانه سر بد بود نیستی
بخور چیزی از مال وچیزی بنه   تمامی به یکبار از کف مده

و چون آغاز خوردن زه‌کمان نمود، به اولین ضرب دندان او، زه گسسته شد و گوشه‌های کمان بدل او رسیده همان دم‌جان‌داد. —

وفایدهٔ این‌مثل آن‌است‌که برجمع‌مال حریص بودن‌وبه‌امید‌آینده آنرا به‌ذخیره نهادن، عاقبتی‌وخیم‌ونامحمود دارد — زن گفت: راست میگوئی، درخانه‌قدری کنجدهست وبرنج، بامداد طعامی‌سازیم که ده کس را کفایت باشد، توهر که را میخواهی‌بخوان - دیگرروز زن‌آن‌کنجد را پخته وپوست کند ودرآفتاب‌نهاد و شوهررا گفت‌مرغان را بران، تاخشك شود - وخود بکاردیگرپرداخت — مردرا خواب‌درربود — سگی بیامد وکنجد به دهان بیالائید - زن بدید: کراهت داشت که ازآن خوردنی سازد - آنرا برداشت وروی به بازار نهاد ومرا نیز دربازار کار ضروری بود، دنبال زن رفتم، دیدم که به‌دکان‌کنجد فروشی آمد وکنجد پوست کندهٔ خود را به‌وزن مساوی، باکنجد پوست دار خواست عوض‌کند، مردکنجدفروش فریاد برآورد که ای زن، آخر دراینجاچه‌نکته‌ای هست‌که کنجد سفید‌کرده را باکنجد پوست دار برابر سودا میکنی؟



مرانیز همین‌به دل می‌آید‌که‌درکاراین‌موش‌نیز بایدسرّی‌باشد‌که‌اینگونه دلیری مینماید وظن غالب آنکه: این موش خیره بایستی نقدی در خانه داشته باشد که اینطورقوت ودلیری وجرأت وجلادت نشان میدهد - چه گفته‌اند: «آن‌کس که بی زر است، چون مرغ بی بال وپر است»

بی زر منشین‌که کار زر دارد زر   پیش همه اعتبار زر دارد زر
گویندکه اختیار از زر بهتر   مشنو توکه اختیار زر دارد زر

و مرا یقین است‌که زور این موش به قوت زر میتواند بود - تبری بیار، تا سوراخ اورا زیر وزبر کرده، بنگرم که سر انجام کار بکجا میرسد - زاهد در حال تبری بیاورد و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و آن ماجرا می شنیدم، ودر سوراخ من هزار دینار بود که من بر آن میغلطیدم، و طبع مرا از تماشای آن فرح و شادی می افزود، و هرگاه که از آن یاد میکردم

نشاطی در من ظاهر میشد ـ مهمان زمین بشکافت تا به زر رسید ، برداشت و به زاهد گفت : این بود سرمایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت آن موش ـ زیرا که مال صیقل رأی و پشتوان قوت است و خواهی دید که دیگر آن موش ، با آن حرارت سابق به‌سفره و نان وخوان دلیری نتواند کرد ـ من این‌سخن می‌شنودم واثر ضعف وانکسار درخود میدیدم ، وبضرورت دانستم که از آن سوراخ باید بجای دیگر بروم ، وهم در آن هنگام دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی به انحطاط نهاده واز تعظیم واکرام آنها به نهایت کاسته ، و موشان که پیوسته ازمن توقع نعمت وطمع دعوت داشتند ، چون مقصود ومطلوب ایشان ازمن حاصل نشد ، ازمتابعت و مشایعت من روی برتافتند وازهوا داری و فرمان برداری من اعراض نموده ، زبان بعیب وبدگوئی من بگشادند ، وازمن دوری جستند ، و بدشمنان من‌پیوستند ، و نیکو گفته‌اند که : «هر که مال ندارد یار ندارد» ودر اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند ، چند دوست‌داری ؟ گفت نمیدانم که تا روزگاری آراسته و مبالغی مال وخواسته دارم ، همه کس اظهار دوستی میکنند ولاف اتحاد ویگانگی میزنند ، و آنگاه که بینوا شوم توانم که دوستان خود را بشناسم وشمارهٔ آنها را بازگویم ـ چه دوست را در زمان نکبت توان شناخت ، ویار را دروقت محنت ازاغیار تمیز توان داد ـ القصه چون زر ازسوراخ برداشتند وزاهد ومهمان قسمت کردند ـ زاهد حصهٔ خودرا درکیسه‌ای ریخته زیر بالین نهاد ومن طمع کردم که از آن چیزی باز آرم ـ شاید قوت و حذابیت سابق من ، تا اندازه‌ای باز آید ودوستان و برادران باز بصحبت من میل کنند ـ چون زاهد بخفت ، آهسته آهسته متوجه بالین اوشدم ـ غافل ازآنکه مهمان کاردیده بیدار ست ـ چون مرا دید چنان چوبی بر من زد که از رنج آن کوفته گشتم ، و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که درد آرامشی یافت ، بار دیگر به همان طمع بیرون آمدم ، مهمان دراین دفعه چوبی بر تارك من کوفت که سراسیمه گشته ، به حیله خود را به سوراخ افکندم و بیهوش افتادم ، ودردآن زخمها چنان مال دنیا را در نظرم حقیر نمود که فقر و بینوائی خود را بکلی فراموش کردم ، و دانستم که پیش آهنك همهٔ بلاها طمع است

ای برادر طمع مکن که طمع — آدمی را خراب سازد وخوار
دو سخن بشنو ار همی خواهی — که شوی ازحیات بر خوردار
پای در دامن قناعت کش — طمع از مال مردمان بردار

پس کار من ، بر اثر این حادثه ، به درجه‌ای‌رسید که نهال طمع اززمین دل بر کندم ، و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم ، و به قضای ایزدی رضا دادم وسر برخط روزگار نهادم ، وبعد از این تأملات از خانهٔ زاهد به صحرائی نقل کردم‌و کبوتری‌بامن‌دوستی داشت ، وبوسیلهٔ اومصاحبت زاغ‌میسرشد ،وزاغ بامن حکایت لطف و مروت تو باز گفته ، وبه موافقت اوخواستم تااز سعادت ملاقات‌تومستفیض شوم ـ این است که من‌اکنون در جوار توآمده‌ام واین است سرگذشت من که به‌تمامی باز گفتم ، وبه‌دوستی وصمیمیت‌و یکجهتی‌توامیدوارم وزتوزیبدکه‌مرا از مددصیقل الطف زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بر داری

☆ ☆ ☆

سنک پشت چون این سخنان بشنید ، موش را تحسین نمود وبه‌موافقت خود اطمینان دادو گفت: آنچه که بیان نمودی متضمن انواع تجربت‌ها میباشد ، وبه‌حکم این تجارب روشن میشود که عاقل ازحطام‌دنیابقدر کفایت خود بایدخرسند باشد وبه‌اندازه‌ای که دست حاجت پیش کسی دراز نکند قناعت نماید ،که هر کس به‌زیادت از گوشه‌و توشه‌ای که ضروری است رغبت نماید ، پای‌از سرحد انصاف فراترنهاده باشد ،و بدوآن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید ـ موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گربهٔ حریص

سنک‌پشت گفت : آورده‌اند که شخصی گربه‌ای‌داشت که‌هرروز آن مقدار گوشت که اورا کاملا کافی بود به‌او میداد ، ولی آن خام طمع به وظیفهٔ خود قناعت ننمود ، روزی که از جلو کبوتر خانه‌ای‌میگذشت ، صدای دل آویز کبوتران اشتهای اورا به‌حرکت‌آورده ، خودرا درآن برج افکند، ولی به‌محض ورودبه آن محل ، نگهبان کبوتران درحال وی راگرفته‌فورا کشت‌و پوست‌ازاوبر کشید وپرکاه کرده ازدر کبوترخانه بیاویخت ـ اتفاقا گذر صاحبش برآن‌محل افتادو

گربهٔ خودرا بدانحال دیده گفت : ای شوخ چشم حریص ، اگر بدانقدر گوشت که به‌تومیرسید قناعت میکردی ، پوست‌از تو در نمیکشیدند .

قناعت کن ای نفس با اندکی — که از حرص‌خواری رسدبی‌شکی
ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت به کنج اندر است
کند مرد را نفس اماره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار
ددو دام و مرغ هوا را تمام — نینداخت جز حرص خوردن به دام
پلنگی‌که گردن کشد بروحوش — به‌دام‌افتدازحرص خوردن‌چوموش



این مثل رافائده آنست که من بعد به‌قوتی که سد رمق تواند شد وبه سوراخی که مضرت سرما وگرما باز تواند داشت قناعت کنی‌وبرمال ضایع شده غم مخوری و بدان که شرف هر کس به کمال است ، نه به مال ، که گفته‌اند : صاحب هنر به‌هیچ مکانی غریب نیست ـ چنانکه تو امروز دوست وبرادر مائی و نباید خودرا در این دیار غریب بدانی .

چون سنگ‌پشت این سخنان ادا نمود وزاغ ملاطفت اورا درباب موش بشنود ، دلش تازه ونشاطش بی‌اندازه گشت وگفت : ای‌برادر ، مرا شادمان گردانیدی وشرط دوستی نیکو بجای آوردی‌وهر که‌دردوستی بچیزی از یار خود بازماند، دوستی را نشاید ، ودر اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت ، شبی این دوست به درب خانهٔ وی آمد و حلقه بردرب زد وچون فهمید که دوست اوست ، در اندیشهٔدورودراز افتاد که آیا سبب آمدن او دراین بیگاهان چه‌چیز تواند بود ـ بعداز تأمل کافی کیسه پردرم برداشت و شمشیری حمایل کرد و خدمتکار رافرمومود ، تاشمع روشن کرده در پیش روان شود ، و چون درب باز کرد و دوست را باروبوسی و دست دادن مینواخت ، گفت :ای برادر ، درآمدن تو دراین بیگاه‌سه‌خیال کردم : یکی‌آنکه حادثه‌ای

واقع شده باشدوبمالی احتیاج افتاده، دوم دشمنی به‌قصد توبرخواسته و تورا در دفع وی مدد و معاونی باید ، سوم آنکه از تنهائی ملول شده و کسی خواهی که کارهای تورا انجام دهد ومن اسباب این هر سه‌را مهیا ساخته بیرون آمدم - اگرمال‌میباید ، اینك کیسهٔ‌درم‌واگر مدد میجوئی ، اینك من باشمشیر آبدار حاضرم واگر خادم میطلبی ، اینك کنیزك شایسته - بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت - زاغ در این سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد و به‌تعجیل میدوید - گمان بردند که صیادی درپی اوست - سنك‌پشت درآب جست و زاغ بردرخت نشست وموش درسوراخ فرورفت- آهو در کنارآب آمده، چون مدهوشی به‌ایستاد، و زاغ ازهر جانبی نظر انداخت تا به بیند که براثر او کسی هست یانه ؟- هر چند از چپ وراست نگاه کرد ، کسی را ندید - سنك پشت را آواز داد تا ازآب بیرون آمد وموش هم حاضر شد - سنك‌پشت دید که آهوهراسان است و درآب‌مینگرد و نمیخورد - گفت : اگر تشنه ای بخور وباك مدار که‌خوفی نیست- آهو پیشتر آمد - سنك پشت از او پرسید : از کجا آمده‌ای ؟ آهو گفت : من در این صحرا تنها بوده و با ابنای جنس خود نیامیختمی و هر وقت تیر اندازان قصد من مینمودند ، مرا از این گوشه بدان گوشه راندندی - امروز پیری را دیدم که در کمین من بود ، و به هرطرف که میرفتم ترصد حال من مینمود - تصور کردم که صیادی باشد و ناگاه دام او مرا پابست گرداند - گریخته بدینجا رسیدم - سنك‌پشت گفت : نترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسندو اگر خواهی بصحبت مارغبت نمای، تاتورا به‌دایره دوستی‌خوددرآوریم و بنای مصاحبت ماسه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید یابد ، که

بزرگان گفته‌اند که:هرچنددوستان بیشتر باشند ، هجوم بلا برایشان کمتر باشد ومقرراست که اگردوست هزار باشد یکی بایدشمرد، واگردشمن یکی بود بسیار باید دانست ـ موش نیزداستانی فروخواندوزاغ سخنی چند ادانمود ـ آهو دید که یاران لطیف طبع ومصاحبان پاکیزه مشربند، باایشان در آمیخت وبدل وجان مایل صحبت ایشان شد ودر آن مرغزار توقف کرد ، ویاران به اوتوصیه کردند که ازاین چراگاه که درنواحی ماست قدم بیرون منه ، وازنزدیك این چشمه که حصارامن وامان است دورمشو ـ آهو قبول کرد که به نصیحت یاران قیام نماید ـ پس بایکریگر اوقات میگذرانیدند ـ و در آنجانیزاری بود که بهر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سر گذشت گفتندی ـ روزی زاغ و موش و سنك پشت بموضع معهود آمدند ـ ساعتی منتظر آهو شدند ، پدید نیامد ـ بسیار نگران شده ، اززاغ تمنی کردند که بهواپروازنموده، خبری ازحال غائب بدهد ـ زاغ به اندك فرصتی خبر رسانید که اورا بستهٔ بندبلا دیدم ـ سنك پشت موش راگفت : دراین حادثه جز به تو امید نتوان داشت ـ بشتاب که وقت کارمیگذرد ـ آنگاه زاغ رهنمونی کرد و موش به هدایت او نزد آهو آمد وگفت : ای برادر مشفق، چگونه باآنهمه زیرکی ودانائی دراین ورطه افتادی ـ آهوجواب داد که در مقابل تقدیر زیرکی سودی ندارد ـ موش گفت : راست میگوئی

آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند کس نتواند که لاف تدبیر زند

پس به بریدن بند آهو مشغول شد ودراین میان سنك پشت رسیده ، از گرفتاری یار اظهار ملال کرده ، آهو گفت : ای یار مهربان، آمدن تو دراین موقع دشوارتر از واقعهٔ من است که اگر صیادبرسد وموش بندهای من بریده باشد ، من به یك خیزجان بدربرم وزاغ بپردوموش

در کنج سوراخی متواری گردد - اما تورا نه دست مقاومت است و نه روی ستیز و نه سرمخالفت و نه‌پای گریز - چرا خودرا عمداً بخطر انداختی؟ سنك‌پشت گفت: من دراین آمدن معذورم، چه مرا آرزوی دیدار تو بی‌اختیار بدین‌منزل کشید واکنون مسرورم که‌تورا صحیح وسالم می‌بینم، وملاحظه میکنم که همین ساعت‌خلاصی خواهی‌یافت - دراین سخن بودند که صیاد ازدور پیدا شد وموش از بریدن‌فارغ‌شده بود - آهو بجست وزاغ بپرید وموش به‌سوراخی‌فرورفت‌وسنك‌پشت هما نجا بماند - صیاد برسید و دام آهو بریده یافت - انگشت حیرت بدندان فکرت فروگرفت وبچپ‌وراست نگریستن آغاز نهاد، که آیا این‌عمل‌از که واقع شده، نظرش به‌سنك‌پشت‌افتاد - باخود گفت: اگر چه این متاع حقیر تلافی آهوی از دام جسته ننماید، اما دست تهی باز گشتن ناموس صیادی را زیان دارد - درحال اورا بگرفت ودر توبره افکند وبرپشت بسته روی بشهر نهاد - یاران بعداز رفتن صیاد جمع شدند وبرایشان‌روشن‌شد که‌سنك‌پشت بستهٔ‌بندصیاد است - فریاد از نهادشان‌برآمدوبرگرفتاری سنك‌پشت افسوسها خوردند وهریك از سختی این جدائی هرسخنی میدانست بیان کرد - آخرالامرزاغ آهو را گفت که این سخنان وافسوسهای‌ما برای‌سنك‌پشت‌نتیجه ندارد، به حسن عهد آن لایقتر که حیلتی اندیشیم که موجب خلاص او بشود - چه بزرگان گفته‌اند که‌آزمایش چهار گروه درچهاروقت است: جرأت اهل شجاعت درروز جنك - دیانت ارباب امانت هنگام‌دادوستد - مهرو وفای زن وفرزند در موقع تنگدستی - و حقیقت دوستان را درزمان نکبت ومشقت میتوان فهمید

مرا یار باید در ایام غم   به شادی نیاید مرایار کم

موش گفت : ای آهو ، مرا حیله‌ای بخاطر رسیده ، صلاح است که تو از پیش صیاددر آئی وخودرا چون مجروحی و ملولی به‌وی نمائی وزاغ بر پشت تو نشسته چنان فرانماید که گویا قصد تو دارد ـ در اینحال چون چشم صیاد بر تو افتد ، دل بر گرفتن تو خوش کند ، سنك‌پشت را با توبره برزمین نهاده ، روی بتو آرد ـ هر گاه که نزدیك تو آید ، لنگان لنگان از وی دور میرو و ساعتی نیك اورا به‌تکاپو مشغول میدار ، تاشاید که من سنك‌پشت‌را خلاصی داده وبگریزانم ـ یاران بر رأی وی آفرین گفتندو آهووزاغ بهمان نوع که‌مقررشده بود، خودرا به‌صیاد نمودند ـ صیاد خام طمع ، چون آهورا دید که لنگان لنگان میرود وزاغ بر گردهٔ وی درپرواز آمده قصد چشمش میکند،در صدد گرفتن آهو بر آمدوتوبره رااز پشت نهاده وبه‌دنبال وی‌راه‌افتاد ـ موش درحال بندتوبره رابریده ، سنك پشت‌را خلاص‌نمود، وبعداز زمانی که صیاد ازجستجوی آهو به‌تنك آمد ونیك‌مانده شد ، برسر توبره بر گشت سنك‌پشت راندید و بندهای‌توبره رابریده‌یافت ، حیرت بروی غلبه کرد، باخود اندیشید که این‌حالات را برچه حمل میتوان کرد ؟ و براثر این اندیشه‌خوف بروی‌غلبه‌نمودو گمان کرد که‌این‌صحرامکان پریان‌ودیوان باشد ، و بهتر آنکه زود خودرا از خطرات خلاص نموده و طمع از جانوران‌این صحرابرداشته‌وجان‌خودرانجات‌دهم ـ پس‌صیاد توبرهٔ‌پاره پاره ودام گسستهٔ‌خودرا برداشته وروی‌به‌گریز نهادونذر کرد ، که‌اگر به‌سلامت ازآن بیابان بیرون رود ، دیگر بقیهٔ عمرخیال‌صید ،مخصوصا درآن صحرا، نکند وصیادان دیگر رانیز ازآمدن درآن صحرا منع نمایدوچون صیاد رفت ، یاران دیگرباره جمع‌آمدند و فارغ وایمن و مرفه ومطمئن به مسکن خود باز گشتند ودرپرتو این مودت ودوستی

بعدازآن نه‌دست بلابه‌دامن ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مآل ایشان را خراشید وبه‌یمن وفاق و حسن اتفاق ایشان موجبات آسودگی ورفاه آنها پیوسته فراهم‌بود - واین داستان موافقت‌دوستان وحکایت معاضدت وهم‌پشتی ایشان دراینجا خاتمه می‌یابد .



خردمند باید که به‌نورعقل وصفای‌فکر دراین حکایات تأملی بسزا نماید که‌دوستی جانوران ضعیف که چنان ثمرات پسندیده ونتایج برگزیده میدهد ، اگر طایفهٔ عقلا وبطور کلی‌تمام آدمیان که اشرف مخلوقاتند، این نوع مصادقتی طرح افکنندواساس‌محبتی‌بدین‌طریق بنیاد نهند و آنرا ازسر خلوص‌نیت وصفای باطن به‌پایان رسانند ، انوار فوائدآن چگونه خاص وعام راشامل خواهد بود وچه منافع بزرگی برای همه خواهد داشت .

خداوند نوع بشررا به‌راه‌راست هدایت فرماید .



باب چهارم

در مراقبت حال دشمنان و احتراز از مکر وحیلهٔ ایشان

رآی گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان موافق ومصاحبان لایق وصادق ونتیجهٔ اتفاق ویکجهتی ایشان ودانسته شد که:

هر که‌رایار وفادار بود غم نبود　　هر کرایار نباشد دل‌خرم نبود

اکنون لطفا به‌تشریح مضمون وصیت چهارم پرداخته ،بفرما که به‌چه سبب آدم عاقل باید همواره مراقب حال دشمنان خود بوده وبهیچوجه نباید به‌تواضع وتضرع ایشان غره شود واعتماد برخصم ننماید ،که گفته‌اند:

زدشمن دوستی جستن چنان‌است　　که‌یکجاجمع گردد آب‌وآتش

بیدپای فرمود که هرآینه مرد خردمند به‌سخن دشمن التفات نکند ـ چه دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت ابراز میدارد و ظاهر را بخلاف باطن آراسته‌مینماید وانواع حیله ومکر بکار میبردودرضمن آن‌فکرهای کلی وتدبیرهای عجیب‌تعبیه میکند ـ پس عاقل‌دوراندیش، هرچند از دشمن دوستی وملاطفت بیند ، باید در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید وچندانکه خصم قدم‌ملایمت پیش نهد بدواعتماد ننماید ـ چه‌اگر غفلتی ورزد ورخنه‌ای گشاده گذارد ، دشمن که پیوسته‌مترصد اینحال است ، ناگاه کمین بگشاید وتیر تدبیر بهدف مرادرساند ودر آن‌حال فرصت تلافی فوت شده ، حسرت وندامت سود ندارد ـ و بدو آن‌رسد که اززاغ به‌بوم رسید ـ دابشلیم پرسید چگونه بوده‌است آن

حکایت

دشمنی زاغ و بوم

برهمن گفت : آورده‌اند که‌دریکی ازولایت‌های چین، کوهی‌بودبسیار بلندکه برروی آن کوه درختی روئیده بودبغایت کهن وپرشاخ که از فرط بلندی سربه‌آسمان کشیده وبرآن درخت هزار آشیانهٔزاغ‌بودو آن‌زاغان پادشاهی داشتند پیروزنام که همه درفرمان او بودند ـشبی پادشاه‌بومان که اورا شباهنك میگفتند ، بسبب دشمنی قدیم‌میان‌زاغ‌و بوم ، بالشگری جرار برزاغان‌شبیخون زدودمار از روزگارایشان‌در آورد ـ درآن شب تار بسیاری از زاغان سیه کردار به‌آتش کارزار بسوختند و شاه بومان مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن رزم مراجعت نمود ـ بامداد روز بعد بمحضی که هوا روشن شد ، پیروز لشگر خودرا جمع کرده ، حکایت هجوم‌بومان درمیان آورد و گفت: شبیخون بومان دیدید وامروز درمیان‌شماچند کشته وپرکندهٔمجروح وبال شکسته است ، و از این دشوارتر جرأت وجلادت ایشان است و حریص بودن آنها برآزار وایذای زاغان ووقوف یافتن برمسکن و مأوی ومطلع شدن برآرامگاه وآشیانهای ما، وشك نیست در آنکه ظفر ونصرتی که‌این طایفه یافتند ، آنهارا دلیرتر گرداند واین نوبت زودتر باز آیند ویمکن که اگربار دیگر بدین نوع شبیخون‌آرند ، یکی رادرلشگر مازنده نگذارند ـ پس در این کار باید تامل کرد و صلاح‌بینی نمود که چگونه در دفع ایشان اقدام نمائیم که گفته‌اند :

ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا نباشد تدارك پذیر

چون پیروز سخن به‌اتمام رسانید ، پنج زاغ ازسران و اعیان کشور

که مورد اعتماد کامل تمام‌زاغان بوده و به‌فضیلت فکرورأی ومزیت عقل و تدبیر شهرتی بسزا داشتند ، نزدیك ملك آمده ،بعد از ادای احترامات وتقدیم مراسم دعاوثنا ، برای پاسخ به‌سخنان ملك‌ایستادند- ملك ازیکی ازایشان پرسید که تودراین باب چه‌میگوئی ؟

گفت : ای ملك دانایانی که پیش ازما بوده‌اند ، چارهٔ این واقعه را اینطور تصور کرده‌اند که : چون کسی‌ازمقاومت دشمن‌قوی‌عاجز آید، باید به‌ناچار ترك مال ومولد ومنشاء نماید واز وطن خود روی بتابد که جنك کردن خطر بزرك است - خاصه ازپس هزیمت - و هر که بی‌تامل درمقام انتقام برآید ، مثل آن است که عمداً بر گذرگاه سیل خوابیده و یادر آب روان خشت زده باشد - چه برقوت خود تکیه کردن وبه‌زور وشجاعت خویش فریفته‌شدن ، ازحزم‌دورافتادن است- چه باید دانست که شمشیر دوروی دارد وبادنصرت رااز هر دوجانب امکان ورزیدن باشد :

حذر کن زپیکار کمتر کسی　　　　که ازقطره سیلات دیدم بسی
مزن بر سپاهی زخود بیشتر　　　　که نتوان‌زد انگشت‌بر نیشتر

ملك روی به‌دیگری آورد و گفت : توچه اندیشیده‌ای و مصلحت این کار چگونه دیده‌ای ؟ گفت : آنچه او اشاره میکند ،از گریختن ومرگز خالی گذاشتن ، رأی من باآن موافق نیست - چه عقل سلیم بهیچوجه راضی نمیشود که به‌حملهٔ نخست این‌خواری به‌خودراه‌دادن ، و مولد و مسکن را بدرود گفتن موجب بی‌ناموسی وسبب بی خمیتی باشد - به‌صواب آن نزدیکتر که لوازم فراهم سازیم و باشوکت وابهتی هرچه تمامتر روی به‌جنك آریم :

اگر بر نیاریم تیغ از نیام　　　　به مردی ز ما بر نیارند نام

اگر یار باشد جهان آفرین به‌تیغ ازعدو بازخواهیم کین

و حال مصلحت در آن است که دیده بانان بنشانیم و از هر جانب که تصور خطری میرود خودرا نگاهداریم واگردشمن‌قصدی کند،آماده وساخته پیش رویم ودرکارزار مردانه پایداری نمائیم، تاچهرهٔ نصرت ازغبار میدان به‌نظرامید درآید ، یادر عرصهٔ ننك ونام خون‌ماباخاك معرکه آمیخته گردد ـ چه‌سلاطین باید روزجنك ووقت نام وننك به عواقب کارها التفات ننمایند ودرهنگام‌نبرد جان ومال‌را بی‌قدروقیمت شمرند ـ ملك روی توجه به‌جانب دیگری کرد و گفت : رأی توچه اقتضا میکند ؟ جواب داد که مرا باسخنان دیگران کار نیست ، صواب آن می‌بینم که جاسوسان فرستیم و تفحص‌حال دشمن به‌واجتی به جا آورده معلوم سازیم که ایشان را به مصالحه میلی هست یانه ؟ اگر به باج وخراج ازماخوشنود شوند وملاطفت مارا به‌حسن قبول استقبال نمایند ، ما نیز قرار برصلح نهاده به‌اندازهٔ طاقت وقدرامکان خراجی به‌گردن گیریم وازمصائب‌کارزار ومحنت شبیخون ایشان ایمن شده درديار خود بیارامیم

همی تا بر آیـد به تدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان‌عدورابه‌قوت‌شکست به نعمت ببایـد در فتنه بست

و ملوك‌رایکی ازتدبیرهای صائب آن‌است که چون‌شوکت وقدرت دشمن ظاهر شود و بیم آن بود که فساد در مملکت منتشر گردد و رعیت درمعرض تلف وهلاك آیند ، مال را سپرملك وولایت و رعیت گردانند ـ زمانه باتو نسازد تو بازمانه بساز .

ملك‌وزیر دیگررا طلبیده گفت : توهم اشارتی کن و آنچه بخاطرت میرسد بازنمای ، گفت : ای ملك وداع‌وطن‌وتحمل رنج‌غربت‌ستوده‌تر

از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که از ما کمتر بود تواضع نمودن - ازاین گذشته ، اگردرمقام قبول خراج بومان‌درآئیم، شایدبدان راضی نکردند ویابه‌خراج‌اندك‌قانع نشوند و در صدد قلع‌و استیصال مابرآیند وگفته‌اند : مراعات جانب دشمن بدان‌قدرواجب‌است که‌حاجت‌تواز اوررواشود - ودرآن‌باب‌نیز‌بمرتبهٔ‌افراط نبایدرسانید که نفس‌خوار گردد ودشمن‌را دلیری افزاید - علاج صبراست‌وآهستگی‌و اگر ضرورت باشد جنك رانیز هیچ مانع نیست ، بجهت آنکه کلفت جنك بهتر است از محوشدن نام وننك

مرده بودن بزیر سنك اندر به که زنده بزیر ننك اندر

ملك‌وزیر پنجم راکه کارشناس نام داشت ، پیش خواند و گفت : مرا برعقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است - تو در این باب چه رای میزنی وازجنك وصلح وجلای‌وطن کدام اختیار میکنی ؟ - کارشناس جواب داد که : تدبیر ،آن است که جز به‌اضطرار جنك بوم اختیار نکنیم ، زیراکه‌ایشان‌هم‌بقوت ازماییش‌اند وهم‌به شوکت ازما پیش‌و دشمن راضعیف شمردن سبب غرور گردد وهرکه مغرور شد به‌هلاك شدن نزدیك باشد ومن پیشتر ازاین ، ازهجوم ایشان می اندیشیدم و آنچه میترسیدم به‌رأی‌العین دیدم وایشان حالا نیز متعرض‌ما نخواهند شد - بجهت آنکه در میان ایشان اهل حزم بسیارند و صاحب حزم ازدشمن بهیچ حال ایمن نباشد - زیراکه در وقت نزدیکی از مفاجات اندیشد ، و چون مصاف درمیان افتد وبعد دور شود ازمعاودت ، و به هنگام هزیمت از کمین ، وهرگاه تنها باشد از مکر ، وخردمندترین خلق آنست که ازجنك بپرهیزد - زیرا آنچه که درجنك‌تلف‌میشود ، نقد حیات است که عوض ندارد

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ   به نزدیك من صلح بهتر زجنگ

ملك گفت : اگر از جنگ اکراه داری ، پس چه می اندیشی - گفت : دراین کار تأمل باید کرد وفراز و نشیب و چپ وراست آن نیکو نگریست که پادشاه را به رأی صائب وتدبیر درست آن غرضها حاصل آید که به صرف خزاین ولشگر انبوه میسر نشود

بشمشیری یکی تا صد توان کشت   برائی لشکری را بشکنی پشت

اکنون که ملك مرا بعز مشاورت معزز گردانیده ، میخواهم که بعضی در خلاء جواب دهم و برخی را در ملاء ، وآنچه را که درملاء میتوانم بگویم این است که : اگر من جنگ را منکرم ، فروتنی وذلت را نیز مکروه میدارم وقبول جزیه وتحمل عاری را که پدران ما بر آن تن در نداده اند گردن ننهم ، و من صواب نمی بینم که ملك اظهار زبونی نماید - چه هر کس تن به زبونی دردهد درهای بلا براو گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود - وباقی مطالب را خلوتی باید ، تا تنها به ملك عرض گردد - یکی از حاضرین مجلس گفت : ای کارشناس فائدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید ، باشد که تیر فکر یکی از ایشان برهدف مراد آید ، و بزرگان گفته اند که : از تصادم افکار است که برق حقیقت ساطع میشود و هرجا که جمعی از اهل عقل در امری مشاورت نمایند عاقبت ، آن کار به نیکوترین وجهی انجام یابد - چنانکه حکیم گوید :

مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه   زفرزانگان رأی و تدبیر خواه

شود رأی نیکو تورا دستگیر   بجائی که ضایع شود تیغ و تیر

پس مصلحت در آنکه سخن را به خلوت حواله میکنی چه چیز میتواند بود ؟ کارشناس گفت : نه هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون

مهمات عرفی ومعاملات رسمی نیست که باهر کسی بتوان درمیان نهاد. وتو چه دانی که دراین محل جاسوسی که گوش برآواز دارد حاضر نیست ، تا هرچه‌شنود زودتر خبرآن به‌خصم برساند و نقشه‌های مارا باطل کنندواگر بالفرض جاسوس دشمن اینجا نباشد ، شاید که‌هریک ازحاضران را دوستی باشد که خبراین مجلس باز پرسد و به دیگری گفته و دراندك زمانی اسرارما در افواه افتاده و به‌گوش دوست و دشمن برسد واز اینجاست که درپوشیدن اسرار مبالغه کرده‌اند :

چه‌زیبا گفته‌است آن‌مردهشیار　　که گرسر بایدت‌سر ّرا نگهدار

وبسیار بوده است که ملك‌وپادشاهی وحتی زندگانی افرادی‌بواسطه افشای سر ّازدست‌رفته - چنانکه پادشاه کشمیر به‌سبب آنکه باوزیر مافی‌الضمیر خود درمیان آورد ، دراندك زمانی‌ازاوج شهریاری به خضیض مذلت افتاده ، جان خود را از دست بداد - پیروز پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

کشته شدن پادشاه به‌سبب افشای سر ّ

کارشناس گفت : آورده‌اند که درشهر کشمیر پادشاهی بود بغایت‌مقتدر واین پادشاه درحرم خود محبوبه‌ای داشت بسیار زیبا که‌ملك رابا اودلبستگی بودو آن شوخ‌فتنه‌انگیز چون ، مرغ‌دل‌شاه‌را مقیددام زلف دل‌آویزمیدید، ساعت به ساعت‌به کرشمه‌های رنگین وعشوه‌های شیرین ، بندی دیگر به‌پای‌دلش مینهاد وچون دل پرهوسی داشت ، به‌مجرد عشق بازی شادقانع نبوده، ازهر سو دل دیگران را نیز مسخر میساخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می‌انداخت و به‌آخر کار باجوانی زیباطلعت از ملازمان شاه سر وکاری آغاز نهاد وآن جوان نیز سخت دردام عشق وی افتاده و پیوسته میان عاشق‌و معشوق به‌چشم و ابرو سوآل وجواب بودی و به‌اشارت و کفایت گفت وشنید

نمودی ـ روزی شاه برمسند عشرت نشسته ودل دروصال محبوب بسته وآن‌جوان به‌خدمت ایستاده واسباب معاشرت به‌همه‌نوع آماده ـ پادشاه در جمال‌دل‌آرای یار مینگریست وزن ، غافل ازآنکه ملك دراومینگرد ، درجوان نگاه کرد واز لب شیرین تبسمی نمود ـ جوان نیز برابر آن‌به‌گوشهٔ چشم‌کرشمه‌ای کرد ـ پادشاه برآن‌حال مطلع شده آتش غیرت دردلش شعله‌زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته به‌یکبارگی دل ازصحبت دلارام برداشت ـ پس باخود اندیشه کردکه دراین کار شتاب‌کردن از طریق‌خرد دور مینماید ودردفع این‌دوتن که درحقیقت دشمن‌منند تعجیل نمودن باحزم وعاقبت اندیشی راست نمی‌آید ـ پس‌آن صورت را نادیده گذاشت وصحبت رابرهمان منوال‌که‌طرح افتاده‌بودادامه‌داده شب را در مصاحبت دلدار به‌روز رسانید ـ اما دلش‌چون پروانه به‌شعلهٔ آتش اضطراب میسوخت ـ القصه روز دیگر بامدادکه پادشاه برتخت بر آمد ، بعد ازآنکه ازرفع مهمات وحکم‌معاملات باز پرداخت ، با وزیری که مدار مملکت براو بود خلوتی ساخت وشمه‌ای‌ازمکنون ضمیر با وزیر درمیان نهاد ودرآن باب باوی مشاورت نمود ـ وزیر به قتل ایشان اشاره‌کردوموافق رأی پادشاه افتاد ودر نتیجه بر هلاك آن دو تصمیم‌گرفته ومقرر شدکه هر یك را شربت زهر قاتل چشانیده وبروجهی‌که جزشاه ووزیرندانند ، این‌کار به‌پایان رسانند ، تا به بدنامی نکشد ـ وزیر ازنزد شاه به خانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین وپریشانحال یافت ـ سبب‌آن پرسید ، چنین معلوم شدکه دختر امروز درحُرم سلطان بوده واز جانب خاتون پادشاه انواع بی‌التفاتی درحق اوبعمل آمده و در میان اقران وهمسران با او خواری بسیار نموده ـ وزیر از این معنی متألم‌گشته ، جهت مراعات خاطردختر فرمود : غم مخورکه دراین دوسه روز چراغ عمرش مرده وگل حیاتش پژمرده خواهد شد ـ دختر ازسر کنجکاوی ازحقیقت حال سوآل‌کرد ـ وزیرشمه‌ای‌ازآنچه میان وی وملك گذشته بود باز راند ودر اخفای آن بسیار تأکید نمود ـ دختر بدان بشارت خوشدل‌گشته از پیش پدر بیرون آمد ـ مقارن آن حال یکی از خادمان حرم به عذر خواهی و دلداری او آمده بود ـ چون شروع به عذر خواهی‌کرد ، دختر وزیر گفت : غم نیست ، اگرخاتون ملك بیموجبی مرا رنجانید ، اما عنقریب به‌سزا وجزا خواهد رسید ـ خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسیدکه این سخن از

کجا میگوئی و چگونه ما ازجفا وآزار او خلاصی خواهیم یافت ؟ دختر وزیر گفت : اگر قوت آن درخود میبینی که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال درمیان آرم ونکته‌ای ازتو مخفی ندارم ـ خادم سوگند خورد ودختر کماهی حال با او درمیان آورد وخادم برفور بازگشته خاتون را از آن حال آگاهی داد و خاتون جوان را به خلوت طلبیده وازسرّ کار خبر دار کرد وبه‌اتفاق ، جمعی دیگر را اغوا نمودند ودسته جمعی برسر بالین پادشاه آمده واورا کشتند .



فائدهٔ این مثل آن است که اگر چه ملوك با وزراء مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فائده گیرند ـ اما باید که کسی را برسرّ دل خودمطلع نگردانند وهرکس نتواندسرّ خود را نگاهدارد ازدیگران نباید توقع محافظت آنرا داشته باشد .

کارشناس چون این حکایت باز گفت ، یکی دیگر ازحاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که با این سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت برباید انداخت وبا فکر و رأی خود باید ساخت و حال آنکه ترك مشاورت پسندیدهٔ عقل وحکمت نیست ونکتهٔ «وشاورهم فی‌الامر» دلالت دارد بر آنکه بی‌مشاورت درمهمی شروع نباید نمود ـ کارشناس گفت که امر خدا به مشاورت برای عامهٔ مردم است که عقول ضعیف خود را به مددعقلی دیگر تقویت نمایندوازسخنان من آن مفهوم نشد که‌ترك مشورت بایدنمود ـ بلکه آن‌معنی به وضوح انجامید که آنچه‌ازمشاورت حاصل آیدورأی برآن‌قرار گیردپنهان بایدداشت ـ چه کتمان‌سرّ واخفای مافی‌الضمیردوفائدهٔ کلی‌را متضمن است : یکی آنکه به تجربه پیوسته ، هرمهمی که پنهان‌دارند زودتربه نجاح پیوندد. دوم آنکه‌اگر آن‌تدبیر موافق‌تقدیر نباشدوازقوه به‌فعل نیاید ، موجب‌شماتت‌دشمنان‌وعیب جویان نگردد ـ پیروز نظریات کاردان را به‌پسندید وازوی قدردانی فرموده

گفت : حال باز گو که پنهان داشتن اسرار به چه نوع باید و از که شاید ؟ ـ کار شناس جواب‌داد که : اسرار ملوك را در جاتی متفاوت است ـ بعضی آنست که پادشاه از خود نیز باید پنهان دارد ـ یعنی در اخفاء آن چنان مبالغه کند که گویا خود محرم آن نمیتواند بود ـ و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت توان داد ودر بعضی امور سه کس را شریك توان ساخت وتا چهار وپنج نیز جایز است ـ اما سرّ یکه‌درباب قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش ودو سر قابلیت محرمیت آنرا ندارند .

ملك بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد ـ اول پرسید که سبب عداوت ودشمنی ما بابوم چه بوده ؟ وزیر گفت : در قدیم الایام زاغی کلمه‌ای گفته بود وبومان بدان جهت کینه در دل گرفته ، طرح مخاصمت افکندند وتا امروز آن نزاع و جدال برقرار مانده ـ ملك پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

سبب دشمنی زاغ و بوم

کارشناس گفت : آورده‌اند که جماعتی ازمرغان اتفاق نمودند برآنکه مارا امیری و پیشوائی باید ، تا در سوانح امور به وی رجوع نمائیم واگر خصم در مقام منازعت آید به استظهار وی در دفع ومنع اوکوشیم ـ پس هریك ازایشان رقم امارت برنام یکی ازطیور میکشیدند ودیگری بدلیل وحجت در بطلان اومیکوشید ، تا نوبت به بوم رسید ـ جمعی متفق شدند که او را امیر گردانند وزمام اختیار به کف کفایت او گذارند ـ چون در این مورد خوض نمودند و در رد و قبول شروع بمباحثه کردند ، تا میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت وسخن ازحد اعتدال بخصومت و جدال کشید ـ بعضی به هوا داری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنك تفرقه درمعرکه می‌انداختند ـ القصه قرار برآن شدکه دیگری

را، که در آن مجمع داخل نباشد، حکم سازند وهر چه وی حکم کند جانبین قبول نموده، طرح نزاع بر اندازند ـ قضا را زاغی ازدور پدید آمد ـ چون زاغ بدیشان پیوست، صورت حال به وی گفتند ورأی اورا درآن باب خواستند ـ زاغ جواب داد که این‌چه فکر فاسد وسودای محال است ـ بوم شوم را با منصب امارت و حکومت چه نسبت؟ باز بلند پرواز را چرا فراموش کرده وطاوس زیبا را چرا ازنظر دور داشته وهمای همایون فال را چرا درنظر نگرفته و عقاب نامدار را چرا بحساب نیاورده اید ـ بنظر من اگر تمام این قبیل مرغان با فروجاه از صفحهٔ وجود نابود شده وضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشته باشند، باز اولی آن بود که مرغان بی‌ملك روزگار گذرانند وننك متابعت بوم شوم به خود راه ندهند ـ از این اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید، تاپیوسته مرفه‌الحال گذرانید ـ شما اول‌باید درمیان خود امینی انتخاب کنید که برعقل و کفایت ودرایت‌او اعتماد کامل‌باشد ـ تاهرحادثه و واتفاق مهمی که واقع گردد، به رأی صائب خود آنرا کفایت تواند نمود ـ چون آن خرگوش که خود را رسول ماه معرفی کرد وبه‌تدبیر درست شرّی عظیم از قوم خود مندفع گردانید ـ مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

پیل وخرگوش

زاغ گفت: آورده اند که سالی در ولایت پیلان باران اتفاق نیافتاد ـ آتش خشکسالی تمام ولایت را فراگرفت وپیلان ازرنج تشنگی بیطاقت شده پیش ملك خویش بنالیدند ـ ملك فرمان داد تا ازبرای آب به هرجانبی بشتابند وتجسس کافی بجای آرند ـ پیلان اطراف و نواحی آن و لایت را به قدم طلب پیموده، به سر چشمه‌ای پی بردند که آنرا ماه چشمه خواندندی وآب زیادی داشت ـ ملك پیلان باجملهٔ حشم ولشگریان به آب خوردن سوی آن چشمه رفتند وحوالی آن چشمه سر زمین خرگوشان بود والبته خرگوشان را از آسیب پیلان زحمت میرسید و به یك آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده وکوفته گشتند ـ روز دیگر خرگوشان به اتفاق پیش ملك خود رفتند وگفتند: حال مارا از رنج پیلان ملك میداند که ساعت به ساعت بازآیند ودرهر دفعه عدهٔ زیادی را به زیر

پای سپرند ـ ملك گفت : این جزئی کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود ـ باید هر که درمیان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم ـ که اقدام به کاری پیش ازمشورت شایستهٔ خردمندان نیست ـ درمیان خرگوشان تیز هوشی بود که اورا بهروز خواندندی و تمام خرگوشان به وفور خرد و وکمال کیاست و صفای ذهن و حسن تدبیر اومعتقد بودند ـ چون دید که ملك به این کار دلبستگی دارد ، پیش آمد و گفت : اگر ملك مصلحت بیند مرا به رسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزدکرده با من همراه سازد ، تا آنچه کنم وگویم ببیند وبشنود ـ ملك فرمود که مارا درسداد وامانت وراستی ودیانت توشبهتی نیست ونخواهد بود وگفتار وکردار تو دیده وشنیده‌ایم ـ به مبارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی به جای آورد و دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان سرّ دل‌هرکس بداند ازگفتار و کردار فرستادهٔ اومعلوم توان‌کرد ـ چه اگر ازوی هنری و فضیلتی‌ظاهرگردد واثری پسندیده وعملی ستوده مشاهده افتد ، بر حسن اختیار وکمال مرد شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدیدآید ، مورد طعن وغیبت واقع‌گردد ـ وحکما دراین باب‌تأکیدبسیار کرده‌اند که هرکس رسولی به جائی فرستد باید که دانا ترین قوم باشد وفصیح ترین ایشان درگفتار وکاملترین ایشان درکردار

فرستاده باید که دانا بود	به گفتن دلیر و توانا بود
ازاو هرچه پرسندگوید جواب	به نوعی‌که باشد طریق صواب
سخنهای خویش آشکارا کند	بدانسان‌که مجلس تقاضا کند
بسا کس‌که ازیك حدیث درشت	بهم زد جهانی و خلقی بکشت
یکی دیگر از گفتهٔ دلپسند	میان دو ضد طرح یاری فکند

واز آداب رسالت ورسوم سفارت یکی آنست‌که سخن برحدت شمشیرگفته شود وازسر عزت ونخوت پادشاهی رانده آید ـ اما دریدن ودوختن درمیان باشد ـ هرسخنی که ازآغاز آن به درشتی شروع شود ، درپایان باید به نرمی و لطف قطع گردد و اگر به درشتی و خشونت خاتمه یابد به نحوی شایسته کلماتی چند بطور استمالت ودلداری‌گفته شود ، تاقرار میان لطف و عنف وخشم وحلم و مهر وقهر وداد وعناد دست داده ، هم جانب ناموس جهانداری وشکوه پادشاهی مرعی ماند و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم‌گردد ـ پس بهروز

شرط خدمت بجای آورده ، از بارگاه ملك بیرون آمد و در نیمهٔ شب روی به جزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده ، اندیشه کرد که در نزدیکی ایشان مرا بیم جان وخطر هلاك است ، اگر چه ازطرف ایشان قصدی نرود - چه ایشان وقتی حضور مرا درك میکنند که من درزیر پای آنها کوفته وخورد شده‌ام - پس صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم - اگر مورد قبول افتد که چه بهتر واگرافسون من درایشان کارگر نیاید ، باری جان بسلامت ببرم - پس بر بلندی آمده ، پادشاه پیلان را آواز داد و گفت : من فرستادهٔ ماه هستم وبررسول درهر چه گوید وشنود حرجی نیست وسخن او اگر چه بی محابا ودرشت نماید باید مسموع افتد - ملك پیلان پرسید که مضمون رسالت چیست ؟ بهروز گفت : ماه میگوید که هرکس خود را به قوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند وبه زور و تهور وتوانائی خود مغرور گردد وخواهدکه زیر دستان را به جور وستم ازپای درآورد ، درنتیجهٔ همان نخوت وغرور عاقبت زندگانی اوبه رنج وزحمت افتاده ودر نهایت افتضاح هلاك خواهد شد وتو بدانچه خود را بر دیگر چهار پایان برتر میشناسی ، درغرور عظیم افتاده وکار بدانجا رسیدکه قصد چشمهٔ من کردی ولشکر بدان موضع بردی وآب‌آن تیره نمودی - اکنون بدین رسالت تو را آگاه میسازم ، اگر پی کار خود رفتی واز این تجاوز و تعدی دست کشیدی فبها و الا شخصاً بیایم و چشمانت بر کنم وهر چه زار ترت بکشم واگردراین پیغام شبهه داری ، همین ساعت بیاکه من درچشمه حاضرم ، تابرأی‌العین مرا به بینی ومن‌بعد درحوالی این چشمه نه نشینی - ملك پیلان رااز این حدیث عجب آمد و سوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید - بهروز گفت : قدری آب به خرطوم برگیر وروی بشوی وسجده کن - چون آسیب خرطوم او به آب رسید ، حرکتی درآب پیدا آمد وپیل را چنان نمودکه ماه می جنبد - آواز دادکه ای رسول ماه ، مگربدانچه خرطوم درآب کردم ماه‌ازجای بشد - بهروزگفت : آری زود سجده‌کن تا قرارگیرد - پیل سجده بجای آورد و فرمان برداری نمود وقبول‌کردکه ازاین پس اینجا نیاید وپیلان را به حوالی آن چشمه نیارد - بهروزاین خبر به شاه خرگوشان برد وبدین تدبیرتمام خرگوشان ازصدمهٔ پیلان ایمن شدند .

☆ ☆ ☆

واین مثل بدان زدم که درمیان شما زیرکی باید که درپیش بردن کارها ودفع خصم و اتخاذ تصمیمات شمارا هدایت و رهبری نماید واگردر این وقت عاقلی زیرك مستشار شما بود ، کی میگذاشت که رقم‌شاهی برنام بوم کشیده‌شود وشمارا آگاه مینمود که بوم‌شوم است‌و نباید که بخود راه دهید ـ چه بیچارگانی که‌به‌جور پادشاه غدارمبتلا گردند ، بدیشان آن رسد که بدان کبك و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار و ظاهر الصلاح کم‌آزار ـ مرغان پرسیدند چگونه بوده‌است آن



کبك و تیهو وگربهٔ عابد

زاغ گفت : من درفلان کوه بر درختی آشیانه داشتم ودر همسایگی من کبکی بود که بحکم مجاورت قاعدهٔ محبت ما با یکدیگر تأکیدی تمام یافت وبا هم خیلی مأنوس شده بودیم ودر اوقات فراغت گفت وشنیدی در میان می آمد ـ ناگاه غائب‌شد وزمان غیبت اودراز کشید ـ گمان بردم که شاید هلاك شده باشد ـ پس از مدتی تیهوئی بیامد ودر مسکن وی قرارگرفت ومن بواسطهٔ آنکه از حال کبك به یقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم : یکی چون رود دیگر آید بجای ـ یکچند بر این حال بگذشت وکبك باز آمد و چون دیگری را به خانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت : جای من بپرداز ـ تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است ، اگر حقی داری ثابت کن ـ کبك گفت تصرف تو به غصب وتغلب است ومن دراین باب حجت‌ها وسندها دارم ـ القصه میان ایشان فتنه بالا گرفت ومن‌چندانکه طریق مصالحه راحیلت‌ها انگیختم بجائی نرسید ومقرر شد برآنکه به حاکمی عادل رجوع نمایند که هر دوجانب بشنود وبر مقتضای عدالت وانصاف حکم نماید ـ کبك گفت : دراین نزدیکی‌گربه ایست زاهد و روزه دار وعابد وکم آزارکه هرگز خونی نریزد و ایذای حیوانی جایز نبیندوخوراك اوفقط آب وگیاه باشد ـ قاضی از اوعادل‌تر

- نباشد ــ نزد اوورویم تا بین ما قضاوت نماید ـ هردو راضی شده روی به خانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود زیارت کنم و انصاف اورا درحکم بین دوخصم مشاهده نمایم ــ به محضی که گربهٔ عابدرا چشم برایشان افتاد ، راست برپای ایستاده روی به محراب آورده ومشغول ادای نماز شد وبه تأنی هرچه تمامتر با خدای خود راز و نیاز مینمود ــ تیهو از کردار او متعجب و کبك در احوال او متأمل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد ــ با نهایت تواضع شرط ادب بجای آورده و التماس نمودند که در میان ایشان داوری کند ــ گربه بعداز اظهار کوچکی و انکسار بسیار فرمود که صورت حال به او گویند ــ کبك و تیهو صورت دعوی خود به عرض رساندند ــ گربه گفت : ای جوانان ، پیری درمن اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته ، نزدیکتر آئید و سخن بلند تر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تامن براظهار هردو طرف بهتر واقف شده حکم توانم کرد وپیش‌ازآنکه وارد مطلب شویم ، شمارا دوستانه نصیحتی میکنم که مصلحت دین و دنیای شما درآن باشد ــ صواب آن است که هردو راه حق طلبیده و از راه راستی انحراف نورزید وبه مال و متاع دنیا که پیوسته در معرض فنا وزوال است مغرور نگشته وبرای تحصیل آن ازراه نامشروع وباطل خود را از ثواب آخرت ونعیم باقی محروم نسازید ــ کبك گفت : ای قاضی عادل ، اگر مردمان همت درطلب حق گماشته وهریك دیانت وراستی‌را شعار خود میساختند ، احتیاج به محاکمه وتصدیع حکام نمیبود ورسم مرافعه وسوگند وبینه از روی دفتر ایام سترده میشد و چون دیدهٔ هر یك از مدعی ومدعی علیه به رمد غرض مبتلا شده صورت راستی به نظر ایشان در نمی‌آید ، لاجرم به کسی‌که چشم دلش سالم و روشن باشد محتاج میشوند تابا دیدهٔ روشن حقیقت حال را مشاهده نموده وبر ایشان باز نماید و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلك نظم کشیده ـ گربه پرسید چگونه بوده است آن حکایت ـ کبك گفت ، مولوی میفرماید :

قاضی ای بنشاندند و میگریست ‌‌ ‌ آن‌یکی گفتش که این‌گریه زچیست ؟
این نه وقت گریه و فریاد تست ‌ ‌ وقت شادی و مبارك باد تست
گفت وه چون حکم راند بیدلی ‌ ‌ در میان آن دو عالم جاهلی

آن دوخصم از واقعهٔ خود عالمند قاضی مسکین چه داند زآن دو بند
جاهل‌است وغافل است از حالشان چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی جاهلی تو لیك شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان نور شد بی علتی در دیدگان
زان دوعالمرا غرضشان کور کرد علمشان را علت اندر گور کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد
تا تو رشوت نستدی بیننده ای چون طمع کردی اسیر و بنده‌ای
چون‌دهد قاضی‌به دل‌رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار

وبحمدالله که زنگار غرض آئینه مصفای دل تورا تیره نگردانیده و به شعاع شعلهٔ رشوت دیده دیانت توخیره نگشته و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد به نظر ما درآری وهرکه از حکم شرع گردن‌کشد موکل عقوبت را بر سروی گماری ـ گربه باز نصیحت ها وموعظه ها کرد وبقدری برایشان دمدمه وافسون دمید وسخنان نغز گفت تا بااو الفت گرفتند وایمن وفارغ بی اعراض و اعتراض پیشتر آمدند، که ناگاه بیك حمله‌هردورا بگرفت و در حال‌کشت و معده خویش را ازگوشت لذیذ ایشان برك ونوائی ارزانی داشت واثر نمازو روزه وصلاح وعفت اوبواسطهٔ نفس‌خبیث وطبع ناپاك بدین ترتیب ظاهرگشت.



واین مثل برای آن آوردم تامعلوم شودکه بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید وکاربوم همیشه غدرونفاق بوده وهست و مبادا که اورا برسریر سلطنت نشانید که‌به‌سبب‌طینت ناپاك اوکار شمازارخواهدشد. مرغان بعداز شنیدن این سخنان ازمتابعت بوم فسخ عزیمت کردندوآن خاکسار پریشان روزگار بدین‌سبب کینهٔ زاغ پردل گرفت و بعد از آن میان جماعت بومان وزاغان درخت عداوتی کاشته شدکه هنوزبه آب‌حقدوحسد و کینه آبیاری میشود و زاغ چون شدت قهر و غضب پادشاه بومان بدید، ازگفتهٔ‌خویش بی‌نهایت پشیمان‌شده‌دراندیشه‌دور ودراز افتاد ـ باخود گفت که عجب کاری‌نادانسته پیش گرفتم‌وبرای

خود حصمان ستیزه‌روی و دشمنان جفا جوی انگیختم ومرا به‌نصیحت مرغان چه‌کار بود - ودشوارتر اینکه این‌سخنان درمواجهه گفته شده که بیشك حقدو کینه بر آن زیادت باشد - واین بود مقدمات عداوت میان ماوبوم که تقریر افتاد - ملك گفت: ای کارشناس سخنان‌سودمند تو شنیدم وسبب اختلاف ودشمنی میان ماوبومان رادانستم ، حال بیان کن که چگونه میتوان تلافی آنهمه خسارات که‌بومان به‌لشکریان ما وارد آورده‌اند نمود وجهت فراغ خاطر رعایا واطمینان دل سپاهیان چه‌فکر کرده‌ای ؟ کارشناس زبان به‌دعا کشوده و گفت : آنچه‌وزرای دیگر بعرض رسانیده‌اند : ازجنك‌وصلح وقرار وفراروقبول‌باج‌وخراج ، هیچکدام پسند من نیست وامیدوارم که‌به‌نوعی حیلت ، مارا فراخی و مخرجی پدید آید - که بسیار کس به‌شیوه حیله ومدارا مقصود خود حاصل کرده‌اند وکارهائیکه بطور عادی انجام نداده به فکر وفریب پیش برده‌اند - چنانکه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی به‌حیله بیرون آوردند - ملك پرسید که‌چگونه‌بوده است آن

حکایت

زاهد وطراران

کارشناس گفت : آورده‌اند که در ولایت گرگان زاهدی برای قربانی‌گوسفندی فربه بخرید ورسنی‌در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید - درراه طایفهٔ طراران آن‌گوسفند را دیده ودیدهٔ طمع بگشادند وکمر مکرو فریب بربستند ودرراه زاهد ایستادند وچون زاهد سررسید یك‌تن ازپیش اودر آمد و گفت : ای شیخ این سك از کجا می‌آری - دیگری بدو گذشت و گفت : شیخ مگر عزم شکار دارد - سومی بدو پیوست و گفت : این مرد درکسوت اهل صلاح است اما زاهد نمینماید که زاهد را با سك کاری نباشد وبعد از شیخ پرسید : این سك را به چند خریده‌ای - براین نسق هریك چیزی گفتند تا شکی دردل زاهد

افتاد و خود را متهم گردانید و گفت : مبادا فروشندهٔ این جانور جادو بوده و به چشم بندی سگ رادر نظر من گوسفند نموده ــ هیچ به از آن نیست که دست از آن سگ بر دارم واز پی فروشنده روم و زری که به بهای گوسفند بدو داده‌ام باز ستانم ــ درحال گوسفندرا بگذاشت و برفت و آن جماعت آنرا برداشته به‌خانه برده وفی الحال کشته و بین خود تقسیم کردند .



و این مثل بدان آوردم که مارانیز طریق حیله پیش باید گرفت که جزبه غدر ومکر برایشان دست نیابیم :

چون به‌قوت حریف خصم نه‌ای حیله ومکر را ز دست مده
که به حیلت کمان قوت را میتوانی که بگسلانی زه

ومن خودرا فدای این کار خواهم کرد ــ چه‌هلاك یك‌تن برای‌حیات و بقای‌جمع عقلاً جایز است ـ پس صواب در آن می‌بینم که ملك در محفلی مشتمل برخواص وعوام برمن خشم گیرد وبفرماید تاپروبال‌من بکنند وخون‌آلوده وزخم‌زده درزیر همین درخت که آشیانه های‌ما برشاخهای آن است بیفکنند وملك‌باتمامی لشکر برود و در فلانجای مقام نموده منتظر آمدن من‌باشند ــ تامن‌دام حیله درراه زاغان‌انداخته وازفکر خود باز پرداخته بیابیم وهرچه صلاح وقت درآن باشد باز نمایم ـ پس‌ملك ازخلوت بیرون آمد قهرآلود وتمام حشم منتظربودند تاازخلوت شاه‌ووزیر چه‌صدا برآید ــ چون ملك را خشمگین یافتند سرها درپیش افکنده متأمل شدند وملك پیروز بفرمود تاکارشناس‌را پرودم برکندند و سر وپایش را به‌خون رنك کرده در زیر درخت انداختند وخود بالشکروحشم به‌وضعی که مقررومعین شده بودعزیمت نمود ــ تااین‌کارها ساخته وپرداخته گشت آفتاب غروب کرده‌بود و چون شب سر رسید ، ملك بومان که‌قصد شیبخون داشت که یکسره

کار زاغان بسازد ، باتمام خیل و حشم خود به‌قصد شبیخون به‌جانب مأوای زاغان روان شد و چون لشگر بوم به مأوای زاغان رسید ، هیچ اثر و خبری از ایشان ندید و نشنید - بومان مضطرب شده ، به‌هر طرف میگشتند و کارشناس درزیر درخت به‌خود می‌پیچید و نرم‌نرم مینالید - بومی آواز او شنیده خبر به‌ملك رسانید ، شباهنك بابومی چند که‌مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند برسروی آمد و پرسید که‌تو کیستی و حال‌چیست ؟ - کارشناس نام‌خود واز آن پدر باز گفت و منصب‌وزارت ومقام خودرا متذکر شد - ملك گفت : دانستم‌وخبر توبسیارشنیده‌ام ، اکنون باز گوی که زاغان کجایند ؟ کارشناس جواب داد که حال من دلیل است که محرم اسرار ایشان نتوانم بود - شباهنك پرسید که تو وزیر ملك‌زاغان وصاحب سرّ ومستشار ومؤتمن او بودی ، به‌چه‌خیانت با تو این خواری رفته ؟ کارشناس گفت مخدوم من درحق‌من بدگمان شد وحسودان مجال توطئه یافتند ،تابه‌من رسید آنچه‌رسید وخدمت‌های قدیم وحقگذاریهای سابق همه به یکبار فراموش شد - شباهنك‌پرسید که موجب بدگمانی چه‌بوده ؟ گفت : ملك پیروز بعد ازشبیخون شما ، وزراء رابخواند وازهریك تدبیری دراین حادثه طلبید وچون‌نوبت به من‌رسید چارهٔ کار را از من پرسید - گفتم : مارا بالشگر بوم‌طاقت مقاومت نتواند بود که دلیری ایشان درجنك زیادتر وقوت و شوکت ایشان ازما بیشتر ودیگر آنکه زمام دولت ایشان به‌دست ملکی‌است که نورعقل را باسطوت اقبال توام دارد وبایك چنین صاحب اقبال و درایتی‌پنجه‌افکندن‌دلیل نکبت‌است - صلاح آن‌بینم که رسول فرستیم ، اگر در صدد جنك باشند ، ماخانمان خودراترك نموده و در زوایای جهان پراکنده گردیم و اگر از درصلح درآیند ، باج‌وخراج هرچه

بخواهندقبول کرده منت‌دار شویم ـ ملك ما متغیر شده گفت : به چه جرأت اینطور سخن میگوئی ومرا ازجنك بوم میترسانی‌ولشکرمرا درپیش چشم او وزنی نمی‌نهی ؟

اگر دشمن از تیغ دارد ستیز مراهم زبان سنان هست تیز
چو من آرزوی نبرد آورم دل دشمنان را به درد آورم

من باردیگر زبان نصیحت گشادم واز روی هواداری‌وحقگذاری‌داد موعظت بدادم و گفتم : ای ملك ، از جادهٔ صواب انحراف نورز وبه هوای دل‌خود بی‌تأمل وتدبیر در مهمی‌شروع نکن- تواضع‌پیش گیر که دشمن قوی را به‌تلطف وتملق رام توان کرد

آسایش‌دو گیتی،تفسیراین‌دوحرف‌است بادوستان‌مروت،بادشمنان‌مدارا

مگر ندانی که در مقابل بادهای سخت گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا و فروتنی به‌سلامت بماند و درخت کهن به‌سبب مقاومت و سختی از بیخ بر کنده شود

مکن‌ستیز که‌چرخ‌ازستیزه کاری‌خویش ره‌ستیز به‌بندد ستیزه کاران را

زاغان ازنصیحت من خشمناك شده ، مرامتهم کردند که تو به طرف بوم میل داری وجانب مارا که جنس توایم فرومیگذاری ـملك به‌قول دشمنان ازنصیحت من اعراض نمود ومرا بدین‌نوع که مشاهده میرود عذاب فرمود ودرخیال ایشان چنان دیدم که جنك میسازندودرباب‌دفع شما حیله میپردازند ـ ملك بومان چون سخن کارشناس شنید ، یکی ازوزراء راپرسید که‌کار این زاغ چگونه می‌بینی ؟ - وزیر گفت: در کاراو هیچ اندیشه حاجت نیست وهرچه زودتر روی زمین را ازخبث عقیدهٔ اوپاك باید کرد ـ چه هر کسی در دفع دشمن مکار فرصت از دست بدهد ، بعداز عدم قدرت هرگز بدان قادر نگردد

دشمن چو بجست ازتو، تواز وی نجهی
واز بندتو چون رست ، توازوی نرهی
خواهی که امان باشدت از آفت او
در دست تو چون فتد امانش ندهی

زنهار تاملك بسخن او التفات نکند که بزرگان گفته‌اند : اعتماد بر دوست ناآزموده ازعقل دوراست ، چه رسد به‌دشمن مکار کینه‌جوی

دراین زمانه که بردوست اعتمادی نیست
چگونه غره توان شد به گفتهٔ دشمن

کارشناس‌شمه‌ای‌ازاین‌سخنان شنیده بدرددل‌بنالید و گفت :

مراخوددلی دردمنداست‌وریش   تو نیزم مزن برسر ریش نیش

این سخن درددل ملك بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری راپرسید که توچه میگوئی ؟ ـ گفت : من در کشتن‌او اشارتی نتوانم ،که صاحب مروت چون‌دشمن‌را ضعیف وبیچاره‌بیند براو رحم نموده و مکارم اخلاق خودرا به اظهار عفوواحسان بر عالمیان ظاهر سازد که گفته‌اند : به‌زنها آمده‌را امان باید داد

ره نیك مردان آزاده گیر   چه ایستاده‌ای دست افتاده گیر

واصولا بعضی کارها مردم رابردشمن مهربان گرداند ـ چنانکه‌ترس دزد زن بازرگان رابرشوهرمشفق گردانید ـ ملك پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

مهربانی زن زیبا به شوهر ازترس دزد

وزیر گفت : آورده‌اند که بازرگانی بود بسیار مال ـ اما بغایت بدخوی وزشت روی وبا اینهمه پیروگران جان وبخیل ونامهربان ـ واین مرد ناخوش طلعت

زنی‌داشت پاکیزه سیرت وزیبا صورت‌که شوی بروی عاشق واوازشوی گریزان وبه هیچ وسیله وصلت وی برای شوهر میسر نبود ـ تاشبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت ـ قضارا بازرگان درخواب بود وچون زن بیدار بود ازآمدن دزد آگاه شد وازترس شوهر را محکم درکنار گرفت وبازرگان ازخواب درآمد ، دولت را درکنار یافت ـ ازغایت شادی خروش برکشید وگفت : این چه شفقت است که ازپرده غیب به ظهور آمده ـ مهری که نبودت زکجا پیدا شد ـ چون نیك درنگریست دزد را دید گفت : ای شیرمردمبارك‌قدم ، آنچه خواهی‌ازمال من بردارکه ببرکت قدوم تواین جفاکیش بیوفا برمن مهربان شد .

☆ ☆ ☆

وفایده این‌مثل آن است که بعضی ضرورتها باشد که کسی رابمشاهدهٔ آن برخصم جزبخشایش ومهربانی لایق نباشد وحال این زاغ از آن جمله است .

ملك وزیر سوم را پرسید که رأی تو در این قضیه چه‌حکم میکند ـ گفت : اولی‌آن است که‌ملك اورا زنده گذارد ومورد توجه‌وملاطفت قرار دهد که عقلا معتقدند که برای موفقیت بهترین وسیله آنست که جمعی‌را ازمیان دشمن بیرون آرندوسنك تفرقه درمجمع‌ایشان‌افکنده، بهرحیله که دانند دوگروه پیدا سازند ـ چه‌اختلاف کلمهٔ خصمان‌موجب فراغ دل وانتظام کاردوستان باشد ـ چنانکه اختلاف دزد وديو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ـ ملك پرسید که‌چگونه بوده است‌آن

حکایت

نجات زاهد به سبب اختلاف دشمنان

وزیر گفت : آورده‌اند زاهدی پاك طینت وپاکیزه سیرت درصومعهٔ خود نزدیك بغداد شب و روز مشغول عبادت بود وسر در گریبان قناعت کشیده وبه مختصر وظیفه‌ای‌که ازعالم غیب حوالهٔ اوشدی آرمیده ـ روزی یکی ازمریدان صادق که بر نقر وفاقهٔ زاهد آگاهی یافت ، جهت مدد معاش اوگاو میشی جوان وفربه

و پر شیر برسبیل نذر به صومعه آورد ــ دزدی آن حال مشاهده کرد ــ قوت طامعه‌اش درکار آمد وروی به صومعهٔ زاهد نهاد ــ دیوی نیز به صورت آدمیان با وی همراه شد ــ دزد پرسید توکیستی وکجا میروی ؟ جواب دادکه من دیوم ، بدین شکل در آمده‌ام که به صومعهٔ زاهد رفته فرصت یابم و اورا به قتل برسانم ــ اکنون باز گوی که توکیستی ؟ گفت : من مردی عیار پیشه‌ام و شب وروز دراندیشه که مال کسی ببرم ــ حالا میروم که زاهدگاو میشی فربه دارد ، دزدیده و به مصرف معاش خود برسانم ــ دیو گفت : شکر خدای را که سر رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است ــ پس روی به راه آورده و شبانگاه به صومعهٔ زاهد رسیدند ــ زاهد به‌وظایف‌عبادت پرداخته‌وهمچنان برروی سجاده نشسته به‌خواب رفته بود ــ دزد اندیشه کردکه اگردیوقصدکشتن وی کند ، شاید بیدار شده وفریاد برکشد ومردم دیگرکه در همسایگی وی هستند آگاه‌گشته بیایند و بردن گاو ممکن نشود ــ دیو در فکر افتاده بودکه اگر دزد گاو را ازخانه بیرون کند ، باید قبلا دررا بگشایدوامکان داردکه زاهدازآواز در ، از خواب درآید وکشتن اومقدور نگردد ــ پس دزد راگفت : توتأمل کن ومهلتی ده تا من زاهد را بکشم ، آنگاه تو گاو را بدزد ــ دزدگفت : تو دست نگاهدار تا من گاو را بدزدم وسپس تو اورا بکش ــ این اختلاف میان ایشان دنباله بیدا کرد وآخر گفتگوی آنها به جدال کشید ــ دزد ازروی اضطرار زاهد را آواز دادکه اینجا دیوی است‌که میخواهد تورا بکشد ــ دیو نیز فریاد بر کشید که اینجا دزدی است میخواهدکه گاو ترا ببرد ــ زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد وخروش برکشید ــ همسایگان درآمدند ــ دزد ودیو هردو بگریختند ودر نتیجه نفس ومال زاهد به سبب اختلاف دشمنان سالم ومحفوظ ماند .



چون وزیر سوم این سخن به‌آخررسانید ،وزیر اول برآشفت وگفت: من برآنم که این زاغ شمارا به‌افسون‌ومکر خویش خواهد فریفت ــ زنهارکه از خواب غفلت بیدار شوید و درعواقب این کارتأملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای‌کار خود ، خصوصا درمحافظت از مکر اعداء ، برقاعدهٔ احتیاط نهندو به‌گفتار دروغ تسلیم نشوند و نادر تر

آنکه از نادانی ، طرار بصره درچشم شما طرفهٔ بغدادمینماندومهرهٔ بلور درنظر شما گوهر شاهوارمی‌آید و حال شمابحال آن درودگر میماند که به گفتارزن بد کردار فریفته شد ـ ملك پرسیدچگونه بوده‌است آن

حکایت

درودگر وزن مکار

وزیر گفت آورده‌اند که به شهر سراندیب درودگری بود دربلاهت به حد کمال وزنی داشت درغایت حسن وجمال ـ درودگر براو شیفته بود وساعتی بی دیدار اوآرام نداشت ـ زن بحکم ضرورت اورا نوازشی‌میکرد ـ اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد ودر همسایگی ایشان جوانی بود بغایت زیبا که زن را با اونظری افتاد ودل اونیز وابستهٔ مهرو محبت زن شد ـ کارمیان ایشان از مراسله به مخالطت انجامید واز نامه و پیغام به عیش مدام وصحبت به صبح وشام کشید ـ جمعی از حسودان که خیال مواصلت آن دویار روز روشن را برایشان شب تار ساخته و دل ایشان به رشك و حسد میسوخت ، درودگر را ازجریان حال آگاه کردند ـ بیچاره با آنکه چندان غیرتی‌نداشت ، خواست که یقینی‌حاصل‌کرده ، سپس درصدد تلافی برآید ـ پس زن راگفت : توشه ای بساز که به روستا میروم واگر چه مسافت تاآنجا بسیار نیست ـ اما چند روزی توقف خواهد شد ونمیدانم درفراق تو چگونه بسر خواهم برد ـ زن نیز اظهار تأسف کردوبه گریهٔ‌شادی قطره‌ای‌چندآب‌ازدیده بباریدوفی‌الحال‌توشه مهیانمود وشوهر راکسیل داشت ـ درودگردروقت رفتن بسیار تأکید کردکه دررامحکم بباید بست واشیاء را نیکو باید محافظت نمود ، تادر غیبت من دزدان فرصت نیابندکه دستبردی به مال ومتاع ما بزنند ـ زن توصیهٔ اورا قبول کرد وبسوگند تأکید نمود وهماندم‌که مرد برفت ، خبربه معشوق فرستاد ـ محبوب وعده‌کرد که چون ازشب پاسی‌بگذرد بیاید ـ زن بدان وعده شادمان گشته ، اسباب مهمانی مهیاکرد ـ درودگر بیگاهان ازراه نهانی به خانه آمد ـ قضا را وقتی بودکه عاشق ومعشوق بدیدار یکدیگرخوش برآمده ومشغول عشقبازی بودند ـ بیچاره درودگر چندان توقف‌کردکه ایشان به خوابگاه میل کردند ـ آنگاه آهسته

بزیر تخت درآمد ، تاما فی الخلوت را مشاهده کند - اتفاقاً درزیر تخت اورا خواب در ربود ودر خواب پای از تخت بیرون کشید - ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد - دانست که رفتن شوی بهانهٔ تحقیق این حال بوده ، معشوق را نرمك نرمك گفت که آواز بلندکن و از من بپرس که مرا دوست داری یا شوی را و چون جوان این نکته بپرسید ، زن جواب داد : راست گویم زنانرا ازروی سهو وغفلت یا از راه لهو وشهوت گاهی ازاین حادثه‌ها افتدکه ازهر جنس دوستان گیرندکه به حسب ونسب ایشان التفات ننمایند وچون حاجت نفس وقوت شهوت کم شد ، این قبیل دوستان در نزد ایشان همچو دیگر بیگانگان باشند - لیکن شوی بمنزلهٔ پدریا برادر وفرزند است وهرگز برخوردار مباد زنی که شوهر را هزار بار ازنفس عزیز خود گرامی تر نشمرد وجان و زندگانی برای راحت او نخواهد - چون درودگر این سخنان بشنود ، رقت ورأفتی دردل اوپیدا آمد و باخودگفت : نزدیك بودکه در حق این زن بدی از من صادر گردد ونزد خدا بزه مند وگناهکار شوم - آخر این چه گمان بد بودکه من دربارهٔ وی داشتم وبا اینهمه دلبستگی‌ودوستی که‌بامن دارد ، اگر خطائی کند چندان نباید به دل گرفت که هیچ آفریده‌ای از سهو ولغزش مصون نتواند بود وبیهوده اینهمه رنج را متحمل شدم - حال صلاح آن است که عیش را بر ایشان منغص نگردانم و آبروی اورا نزد مرد بیگانه نریزم - پس همانجا درزیر تخت خواموش بماند تا شب به سرآمد و با مداد مرد بیگانه باز گشت و زن ، خویشتن را در بالای تختخواب به خواب زد - درودگر به آهستگی از زیر تخت بیرون آمد وبالای تخت بنشست ونرم نرم‌دست براعضای زن میمالید ، تازن پر فریب دیده بگشاد وشوهر را بربالین خود مشاهده کرد - برجست واظهار بشاشت نمود وپرسید که به سلامت کی آمدی ، گفت آن وقت که توبا آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی - اما چون دانستم که تورا ضرورتی برآن باعث شده بود آزرم تو نگاهداشتم واورا نرنجانیدم‌ومن چون شفقت تورا براحوال خود میشناسم و دوستی تورا درحق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من میطلبی واگر بدین نوع پریشانکاری کنی هر آینه ازراه سهو خواهد بود ، پس مرا نیز جانب تونگاهداشتن لازم می‌آید - دل قوی دار و خوف و هراس بر خود راه مده ومرا بحل کن که درباب تو اندیشه‌های غلط کرده بودم - زن در

پاسخ ، سخنان حیلت آمیز در میان آورده از جانبین عرق دوستی به حرکت آمده ، دست صلح درگردن هم انداخته و نجار زبان اعتذار گشاده و این معنی را تکرار میکرد :

نزد خدا جرم تو نا چیز باد   من زتو راضی شدم او نیز باد



واین مثل بدان آوردم که شما نیز چون درودگر که به‌قول زن بدکار فریفته شد ، به‌سخن این زاغ مکارفریب نخورید وبه زرق وشعبدهٔ او که ازآن بوی خون می‌آید ازراه بدر نروید ـ زاغ گفت : ای یار دل‌آزار ، این همه‌سخن آرائی به‌چه کارآید و چندین مقدمهٔ بیحاصل که برهم می‌بندی چه‌نتیجه دهد ـ آخر این‌ظلم که برمن واقع شده با حیله ومکر چه‌مناسبت دارد که هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری به اختیار قبول نکرده‌ام و همه کس داند که این‌عقوبت‌جز پاداش مخالفت من‌بازاغان‌نبوده‌ـ وزیر گفت : منشاء حیلهٔ تو این عمل است که به طوع و رغبت تن در این عقوبت در داده‌ای وشیرینی انتقام که در خاطرداری ، شربت تلخ این عذاب رادر کام امید تو خوشگوار ساخته است ـ و بسیار کس بوده که جهت هلاك دشمن و خدمت به‌ملك و ملت خود از جان گذشته فداکاریها نموده‌اند ـ چنانکه آن بوزینه که خودرا به کشتن داد ، تا انتقام یاران حاصل کرد ـ ملك بومان پرسید که‌چگونه‌بوده است‌آن

حکایت

فداکاری بوزینه

وزیر گفت : آورده اندکه جمعی از بوزینگان در جزیره‌ای مـأوی داشتند که میوه‌های تر وخشك درآن بسیار بود وآب وهوایش بامزاج آنان سازگاری تمام داشت ـ روزی گروهی ازبزرگان آن قوم درسایهٔ درختی نشسته بودند و

ازهر طرف سخن درپیوسته ، ناگاه خرسی برایشان بگذشت واز جمعیت ایشان بغایت پریشان شد ، با خود گفت : روا باشد که من همه وقت میان کوه ها و سنگها دلتنك بگذرانم و به صد هزار محنت سرخاری یا بیخ گیاهی بدست آرم واین بوزینگان درموضع بانزهت ومنزل خرم میوهٔ تر وتازه خورند و برروی سبزهٔ نرم تراز حریر سبز بچرند ــ پس قصد کرد که در میان آن جمع در آمده بساط آنها را برهم زند وزیر وزبر گرداند ــ بوزینگان را این جسارت گران آمده وقریب به هزار بوزینه جمع آمدند وهجوم کرده ، خرس را کاملا مغلوب و مجروح ساختند ــ بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد نچیده ، درخت عشرتش پژمرده شد ـ القصه خرس بزحمت تمام ازمیان بوزینگان جست وخود را به کوهستان رسانید ، نعره وخروش درکشید ، ازابنای جنس او جمعی کثیر حاضر شدند و او را بدانحال دیدند ، علت پرسیدند ، خرس صورت ماجرا عرضه داشت وگفت : زهی بیناموسی که خرس قوی هیبت از بوزینهٔ ضعیف پیکر این ننگ یابد ـ هرگز درایام قدیم نیاکان مارا چنین خفتی پیش نیامده ، اکنون تا قیامت این بدنامی اگر ترمیم نشود درخاندان ما خواهد بود ـ صلاح آنست که همدستان شده ، به اتفاق یکدیگر به یك شبیخون روز روشن را بر ایشان تیره گردانیم ودمار از روزگارشان بکشیم ـ آتش غرور وتعصب خرسان برافروخته شد ، زبان به لاف وگزاف گشوده نعرههای عناد و جدال برکشیدند وبر آن قرار دادند که همه دسته جمع به جدال بوزینگان رفته ، آتش قتال در خرمن زندگانی آنها افکنند ـ چون صبح شد خرسان ازکوهسار روی به جزیرهٔ بوزینگان نهادند ـ قضارا ملك بوزینگان باجمعی ازامیران واعیان عزیمت شکار کرده بود وشب را درصحرا مانده ، بوزینگان دیگر ازهجوم خرسان بیخبر در منزل خود آرمیده بودند که به یکبار خرسان بر آنها تاخته و بسیاری از آنها راکشتند وجمعی را مجروح وزخمی کردند ومابقی که یارای مقاومت نداشتند ، ازآن ورطهٔ خطرناك خود را به کنار کشیده وفرار کردند ــ خرسان چون بیشهٔ معموروجزیرهٔ آبادان را ازدشمن خالی دیدند ، همانجا رحل اقامت افکنده ، آن خرس جفا دیده وستم کشیده رابر خود امیر ساختند ودست تصرف به هر نعمتی که بوزینگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند ، دراز کرده ومورد استفادهٔ خود قرار دادند . صبح روز بعد ملك بوزینگان غافل ازاین حال روی به جزیره نهاد ودراثنای راه جمعی که ازمیان گرداب بلانیم جانی به کنار آورده بودند رسیده ـ

آغاز داد خواهی نمودند ـ ملك بر صورت حال اطلاع یافته ، دست حیرت به دندان حسرت گزیدن گرفت وگفت : دریغ ملك موروثی که ازقبضهٔ تصرف بیرون رفت وحیف ازآن خزاین معمور که به دست دشمن افتاد وبسیار افسوس خورد ـ دیگران نیز که ملازم رکاب بودند اضطراب آغاز نهادند وهریك ازجهت مال ومنال واهل وعیال فغان برداشته و زار زار میگریستند ـ به جز یکنفر درمیان ایشان که به فضیلت خرد آراسته و بدین سبب مورد احترام همه بودکه چون ملك را حیران ودیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشاد وگفت :

در بلاها جزع مکن که از آن	دو زیان است گوش کن از من
اولا دوستان شوند ملول	ثانیاً شادمان شود دشمن

وبعلاوه جزع کردن درمصائب بی صبری و سبکی را نشان میدهد ـ در مواقع سختی‌ها و مصیبت ها دو چیز فائده میدهد : یکی شکیبائی ، یعنی صبر و ثبات داشتن ـ که گفته‌اند : «الصبرمفتاح‌الفرج» یعنی‌شکیبائی کلید کامیابی است ـ دیگر رأی صائب و تدبیر درست بکار داشتن ، که چون برق تدبیر فکر ملول را هدایت‌نماید ، کلال را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده محوتواند ساخت وراه رابرای موفقیت وترمیم‌مافات‌بهتر نشان خواهد داد ـ ملك بوزینگان از سخن آن فرد خرد مند تسلی یافت و پرسید که چارهٔ این مصیبت چگونه توان کرد؟ ـ خردمند خلوتی ساخت‌وگفت : ای ملك نامدار ، فرزندان وخویشان من بدست این گروه ستمکار کشته شده‌اند ومرا بی دیدن آن عزیزان در زندگانی لذت و رضایتی نیست وچون بیقین میدانم که با این حال بزودی از میان خواهم رفت ـ میخواهم هرچه زود تر انتقام دوستان و عزیزان خود را از آن‌گروه جفا جوی بی‌تمیز بستانم وجان ناقابل ورنجور خود را در این راه فدا نموده و از این دنیای فانی به سرای باقی شتافته به عزیزانم به پیوندم ـ که دراین حال که من دارم مرك هزار مرتبه از زندگانی بهتر است ـ حال میخواهم که حق گذاری نعمت ملك نیز بجای آورده ورفیقانی که سوخته دل و مجروح خاطر ند بمرحم خدمتی دست گیرم و نقد جان را نثار کرده ، نامی بـر صفحهٔ روزگار بگذارم وملك باید درفوت من غم نخورد وچون با دوستان ببزم عیش نشینند از وفا داری من یادآورد ـ ملك پرسید که چه میخواهی بکنی ؟ خردمندگفت : تدبیری اندیشیده‌ام که آنها را به بیابان مرك بکشانم ودر آنجا بشعلهٔ سموم سوزانم و برای نیل به این منظور صلاح آنست که بفرمائی که گوشهای مرا

بدندان بر کنندودست وپایم را درهم‌شکنند وشب در کنار بیشه‌ای که مأوای ما بود بیاندازند وملك با ملازمان دراطراف وجوانب این صحرا پراکنده گردند ـ تادو روز بگذرد وصبح روز سوم بیایند ودر منزل خودبه نشینند که ازدشمنان اثری نخواهد بود واز آن پس از ابنای جنس آن ستمکاران ضرری به یاران نخواهد رسید و همانطور که خردمند گفته بود ، به امر ملك کردند ـ بیچاره خردمند دست و پا شکسته و گوش کنده در کنار بیشه همه‌شب ناله میکرد ، بنوعی که دل سنگ در اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او به لرزه درمی آمد ـ ملك خرسان صبحگاهان به گردش بیرون آمده بود ، آن نالهٔ زار شنید وبرعقب آواز رفته ، میمونی را به آن حال بدید وباآنکه سخت دل و بی رحم بود ، به تفحص و تفتیش حال و کار او مشغول شد ـ میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است ـ آغاز دعا و ثنا کرد ـ بعد از تقدیم مراسم ستایش که فراخور ملوك باشد ، گفت : ای ملك من وزیر پادشاه بوزینگانم و باتفاق وی به شکار رفته ، دراین معرکهٔ شبیخون حاضر نبودم ، روزدیگر که خبر هزیمت‌ایشان رسید ، از نزول ملك بدین دیار خبر یافتم ـ ملك بوزینگان بنا بر اعتمادی که به تدبیر من داشت ، التماس چارهٔ این کار نمود ومن اورا از روی خیر خواهی به خدمت ملك دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آن است که کمرملازمت دربندیم و بقیهٔ عمر درخدمت ملازمان ملك گذرانیم ودر سایهٔ دولت او ازنکبت‌های زمانه آسوده وبه گوشه و توشه‌ای بسازیم ـ ملك از سخن من آشفته شد ونسبت به جماعتی که دراین بیشه ساکن شده‌اند سخنان ناشایست بر زبان راند وچون دوم بار به منع اومشغول شدم ، بفرمود تابامن اینهمه خواری کردند وامر کرد که چون هوا دار آن شاه وسپاه ایشان است ، همان بهتر که نزدیك آن جزیره بیفکنند ، تا به بینم که ایشان چه سان حمایت اوخواهند کرد ـ ومرا اینجا آوردند وسوابق خدمتگذاری مرا به این صورت پاداش کردند ـ این بگفت وچنان به درد بگریست که ملك خرسان را نیز قطرات اشك از دیدهٔ پر رشك چکیدن گرفت و پرسید حال بوزینگان در کجایند ؟ میمون جواب داد : بیابانی است که آنرا مرد آزمای گویند ، ایشان پناه بدانجا برده اند و از هر طرف لشگر جمع میکنند و زود باشد باسپاهی جرار به شبیخون بیایند ـ ملك خرسان ازجای برجست و گفت ای میمون ، صلاح ما چیست ؟ مبادا که از ایشان

آسیبی بر جماعت من رسد - میمون گفت : خاطر ملك آسوده باشد واگر مرا پای بودی بی‌خبر بر ایشان ریختمی ودمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار درآوردمی - ملك گفت : میدانم که تو نشانی منزل ایشان بخوبی میدانی - اگر ما را به آنجا هدایت نمائی ، طوق منت بر گردن این جماعت خواهی نهاد و هم مقصود خود را از کشیدن انتقام حاصل خواهی کرد - میمون گفت : چکنم که با این دست و پای شکسته حرکت کردن برای من مقدور نیست - ملك گفت : من چارهٔ این کار میدانم - پس آواز داد که امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرد و گفت : آماده باشید که امشب بر سر خصم میرویم - همه در این فکر همداستان شدند و برای نبرد آماده گشتند و موقع حرکت میمون را پشت خرسی بسته روی به راه نهادند ومیمون با اشاره ایشان را راهنمائی میکرد ، تا به بیابان مردآزمای رسیدند و آن صحرائی بود پرتاب و بی‌آب و سمومی در آن بیابان میوزید که اثر آن به هر کس میرسید درحال تباه میشد وبدین سبب هیچ جانور درآن صحرا جای نگرفتی وهیچ گیاه درآن شوره زار مردم خوار نرستی - میمون گفت : زود بشتابید تا پیش از آنکه سفیدهٔ صبح بدمد آن بخت برگشتگان را از میان بر داریم - خرسان به شعفی تمام قدم دربیابان نهادند وبه پای خود به وادی هلاکت رهسپار شدند - آفتاب بر آمد واز بوزینگان اثری ظاهر نشد و همچنین میمون تعجیل در رفتن میکرد وبه افسانه وافسون ایشان را میفریفت - تا وقتی که آفتاب بلند شد وازحرارت شعاع آن ، بیابان چون کورهٔ گداخته برافروخت‌وتابش‌آفتاب دمار ازروزگار خرسان‌برآورد وسموم زننده وزیدن‌آغاز کرد وچون‌آتش بی‌دود پدیدارشد - ملك‌خرسان‌روی به میمون کرد که این‌چه بیابان است که از تابش حرارت‌آن تاب حرکت درما نمانده‌وآن چه چیز است که چون‌شعلهٔ‌آتش‌روی به جانب ما نهاده وتیز می‌آید .

میمون گفت : ای ستمکار دل آزار ، این بیابان اجل است وآنچه می آید پیك مرك - دل آسوده دار که اگر هزار جان داری یکی درنبری و حالا که سموم برسد همهٔ شما را خاکستر سازد وبه آتش بیدادی که درنهاد بوزینگان زده‌اید بسوزید - ایشان دراین سخن بودند که تف سموم رسید ومیمون باشاه خرسان و تمام سپاه اورا بر جای بسوخت ویکی از ایشان از آن ورطهٔ هلاکت نجات نیافتند و روز سوم که وعده بر آن قرارگرفته بود ، ملك بوزینگان با لشکر

خود به جزیره آمده ، بیشه را خالی یافتند و مانند سابق در آن جای گرفتند و براثر جانبازی وفدا کاری و عقل ودرایت یکنفر جامعهٔ آنها دو باره ملك موروثی را متصرف گشته و به نیکنامی ورفاه وآسایش زندگانی نمودند .



واین مثل بدان آوردم تابر ملك معلوم شود که اهل کینه جهت انتقام ازسرجان خود برخواسته وآنرا برای آسایش دوستان وزنی ننهاده‌اند ومن قضیهٔ کارشناس را ازمقوله این حیله میدانم وپیش ازاین‌زاغان راآزموده بودم واندازهٔ دوربینی‌و کیاست ودرجهٔ فریب وحیلت ایشان شناخته وچون کارشناس رابراین‌وضع دیدم نیرنك ایشان برمن مسلم شد وصواب آن است که پیش ازآنکه به‌ریختن خون‌ما موفق شود، به‌قتل او اشارت کنیم - ملك بومان چون این‌فصل شنید روی درهم کشیده گفت : این چه سخت روئی و بی‌رحمی است که بیچاره‌ای که به‌هواداری ما انواع آزار و اذیت متحمل شده مانیز در مقام عقوبت وهلاك او باشیم ومحنت زده رابادیگر دربوتهٔ امتحان بگدازیم-تو مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند :

خاطر محنت‌زدگان شاد کن — و زشب محنت زدگی یاد کن

پس بفرمود تاآن زاغ را به‌اکرام واحترام برداشته بااوبردند - وزیر گفت : حال که به‌سخنان من که عین حکمت ومحض مصلحت‌بودتوجه نفرمودید ، لااقل بااوچون دشمنان رفتار کنید و طرفه‌العینی از فکر وخدعهٔ او ایمن مباشید که آمدن اوجز فسادکار بومان و صلاح حال زاغان نیست - ملك ازشنیدن آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق روشن بین خوارداشت وزاغ درخدمت او بحرمتی هرچه‌تمامتر میزیست و از رسوم خدمت وآداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و

مقربان وندیمان سلطان راهریک به‌نوعی خوشنود ساخته وبستهٔ خود
گردانید - لاجرم هرروز پایهٔ وی بلندترمیشد ودردل ملك واتباع او
بیشتر راه میبافت ، تابجائی رسید که محل اعتماد ومحرم اسرار گشت
وچون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد، مشارالیه مملکت
و مدار علیه ولایت شد و در ابواب مهمات بااو مشاورت کردندی و
انواع مصالح به‌رأی وتدبیر او ساختندی - روزی درمحفل عام که مشحون
ازخواص وعوام بود ، گفت : ملك زاغان مرا بیموجبی آزرده است وبدون
گناه عقوبت کرده ، تا کینهٔ او نخواهم ودستبردی مردانه بدو نزنم، چسان
آرام وقرار یابم وچگونه بخواب وخور میل کنم ومن درحصول این
مقصود بسی تامل کرده ومدتی درتفکر وتدبیر بوده، آخرالامر بیقین
دانستم که تا من صورت زاغان و هیئت ایشان دارم، بدین‌مراد نتوانم
رسید وغرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنیده‌ام که
چون مظلومی مستمند از بیدادگری گردن کشی رنجی کشیده دل
برمرك نهد وخودرا به‌آتش بسوزد ، هر دعا که در آن حالت بگوید
به‌اجابت پیوندد واگر رأی ملك صواب بیند بفرماید تامرا بسوزند ،
شاید درآن لحظه که گرمی آتش بمن رسند، ازباری عزاسمه بخواهم
که مرا بومی گرداند ، مگر بدان‌وسیله برآن ستمگر دست‌یابم‌وانتقام
خویش از وی بخواهم ودراین مجلس آن بوم که در کشتن کارشناس
مبالغه داشتی حاضر بود ، گفت : این نیزشعبده‌ای دیگراست ونیرنك
تازه‌ای است

سراپای اوجمله‌ریواست‌ورنك وزافسون اوزیرکان گشته‌دنك

اگر شخص پلید وجثهٔ خبیث اورا بارها بسوزند وخاکستر اورابه‌آب
چشمهٔ سلسبیل بشویند ، گوهر ناپاك اوبهمان قرار باقی مانده وخبث

ضمیرو کجی عقیدت‌او نه به‌آب پاك شود و نه به‌آتش بسوزد

زبد اصل نیکی مدارید امید　　که زنگی به‌شستن نگردد سفید

واگر فی‌المثل عنصر ناپاك او بصورت طاووس درآید ویا لباس سیمرغی پوشیده همچنان بصحبت زاغان ومودت ایشان مایل خواهدبود ـ همچو آن موش ، باوجوداینکه به‌صورت‌انسان درآمده بود ، باز به‌همان‌اصل خود مایل گشت ـ ملك پرسید که چگونه بوده‌است آن

حکایت

زاهد و موش

وزیر گفت : آورده‌اند که زاهدی مستجاب‌الدعوه برلب جویباری نشسته بود ـ زغنی پروازکنان آنجا رسید وموش‌بچه‌ای ازمنقاراو پیش زاهد افتاد وزاهد را بروی شفقت آمده اورا برداشته درپارچه‌ای‌پیچیده خواست‌تا باخود بخانه برد ، باز اندیشه‌کرد مبادا که اهل خانه را ازوی‌رنجی‌باشد وزیانی رسد ، دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری نماید ـ تیردعای زاهد بهدف اجابت رسید ، وموش بصورت دختری درآمد زیبا هیبت وراست قامت ، روشن روی وآشفته موی ـ زاهد او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان خود عزیزش بدارد ـ مرید دستور زاهدرا اطاعت‌نموده درپرستاری دختر غایت سعی بجای‌آورد ودر اندك زمانی دختر به حد بلوغ رسید ـ روزی زاهد به دختر گفت : ای جان عزیز ، بزرك‌شده‌ای وموقع‌زناشوئی تورسیده ، من این کاررا به رضای توامیگذارم ، هرکه را از آدمیان وپریان ویا مخلوقات و موجودات دیگر اختیار کنی تورا بدو دهم ـ دختر گفت : شوهری خواهم توانا و قادر و عالیمقام ـ زاهد گفت : بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود ـ دختر گفت : آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست ، مرابااو عقدکن ـ بامدادان که خورشید برآمد زاهد موضوع را باوی درمیان نهاد و بگفت که این دختر زیبا ازمن شوهری مقتدر و توانا مانند توخواسته است ـ آفتاب جوابداد که تورا ازخود قوی‌تری نشان‌دهم وآن ابر است که نور مرا بپوشاند ـ زاهد نزد ابر آمد و به‌سبب‌این قدرت خواستار ازدواج او با دختر شد ـ ابراز شرم این سخن در عرق آمده گفت : اگر مرا

بمناسبت قوت و غالبیت اختیار کرده‌ای ، باد ازمن غالب تر است که مرا هر جا که خواهدمیکشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن میبرد ــ زاهد این نکته رامسلم داشته پیش‌بادرفت وسرگذشت را باز راند و باد از انفعال برخود پیچید و گفت : مراچه قوت وشوکت تواند بود ، قوت‌علی‌الاطلاق کوه‌را ثابت‌است که‌پای شکیب دردامن وقارکشیده وبقدری استواراست‌که مرا دروی چندان اثری نیست ـ زاهد نزد کوه‌آمد ، شرح حال را بیان کرد ، کوه صدا برکشید که ای زاهدغلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد ، سینه‌ام هزار جای از نیش جان فرسای او چاك شده وبهیچ نوع چارهٔ دفع اورا نمیدانم ــ دختر گفت : راست میگوید وهمان موش شوهری مرا میشاید ــ پس زاهد دختررا بر موش عرضه کرد ــ موش بحسب جنسیت نسبت به‌دخترمیلی در دل خود باز یافت وجوابداد که من نیز مدتی است آرزومند دلارائی که مونس روز گار من باشد بوده‌ام ، اما جفت من باید از جنس من باشد ــ دختر گفت : این سهل است ، زاهد دعا کند تامن موش‌شوم وزاهد چون دیدازجانبین رغبتی صافی است ، دست به دعا برداشت و از خدا یتعالی درخواست تا او را موش گرداند ، فی‌الحال دعای زاهد به‌حکم **کل شئی یرجع الی اصله** به عز اجابت رسید ودختر به‌صورت اصلی‌خود برگشت وزاهد اورا بدان موش داد وبازگشت .



وفائدهٔ این‌مثل آن‌است که آنچه‌مقتضای‌طینت اصلی‌باشد،هرقدر کوشش کنند ، بالاخره ظاهرمیشود ـ چنانکه‌حکیم سخندان‌همین‌معنی‌راضمن اشعاری شیوا به‌ترتیب زیر بیان میفرماید :

درختی که‌تلخ است اورا سرشت — گرش درنشانی به‌باغ بهشت
ورازجوی خلدش به‌هنگام آب — به‌بیخ‌انگبین ریزی‌وشهدناب
سر انجام گوهر بکار آورد ؟ — همان میوهٔ تلخ بار آورد

ملك بومان ، چنانکه‌رسم بی‌دولتان‌باشد ، این‌نصایح‌رااستماع ننمود و سخن‌وزیر راحمل برحسد کرده نظربه‌عواقب امور نفرمود وزاغ برای ایشان هرروز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانه‌ای بی‌نظیر می‌آورد و

مثلهای غریب ونکته‌های عجیب تقریر میکرد ، تامحرم خاص شده بر اسرار و مخفیات احوال بومان وقوفی تمام یافت ، ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان بتافت و نزدزاغان رفت ـ ملك زاغان به محضی که اورا دید بسیار خرسند گردیدو پرسید که ای کارشناس، چه ساختی ؟ گفت: به‌دولت ملك مقصودی که داشتم بپرداختم ، آمادهٔ کار باشید که وقت انتقام کشیدن است ـ ملك گفت : آنچه مصلحت است بطور اجمال باز نمای ، تاازروی اطلاع به‌دنبال کاررفته‌ووسائل لازم را فراهم سازیم ـ کارشناس گفت : درفلان کوه‌غاری است که روزها بومان درآنجا جمع میشوند ودرآن نزدیکی هیزم خشك‌بسیار یافت میشود ـ ملك بفرماید تازاغان قدری‌ازآن‌هیزم‌بردرغارجمع کنند ومن ازمنزل شبانان که درآن حوالی خانه‌دارند ، قدری آتش‌بیارم و برهیزم افکنم وملك فرمان‌دهد تازاغان پرهابه‌حرکت آورده وآتش رابیفروزند ، تاهربومی که‌ازآن غار بیرون آید بسوزد وهرکه‌بیرون نیاید ازدود بمیرد ـ ملك‌را این تدبیر خوش آمدوهم بدین‌ترتیب که اوصوابدید اقدام شده وتمامی بومان به‌حیلت‌سوختند وزاغان‌را فتحی بزرك به‌دست آمده وهمه شادمان وخرم باز گشتند ـ ملك ولشکرو زاغان دیگر ازمساعی جمیلهٔ کارشناس‌ممنون گشته ، زبان به‌تهنیت‌وی گشاده ، شرط احترام واکرام‌بجای آوردند ـ واوملك را دعای خیر میگفت ودیگران رابه‌فراخورحال ستایش میکرد ـ ملك پرسید که‌در صحبت بومان مدتی‌دراز چگونه صبر کردی ، باآنکه‌این نکته‌مسلم است که صحبت ناجنس عذابی است الیم ـ کارشناس گفت: چنین است که‌ملك فرماید وهیچ رنجی‌نفس را بدترازهمنشین‌ناجنس‌نیست ـ اما

عاقل برای رضای مخدوم هر محنتی که پیش آید باید به نشاطی تمام استقبال نماید که گفته‌اند :

نابرده‌رنج گنج میسر نمیشود   مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

وهر کس خواهد که به‌مقصودی رسد وراحت خود ویاران فراهم‌آرد باید زحمت هر کار وهر گونه رنج وادباری راقبول وتحمل نماید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب

به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ملك گفت : از کیاست ودانش بومان شمهٔ‌باز گوی ـ گفت : در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم ، مگر یك‌تن که به کشتن من‌اشارت‌میکرد وایشان رأی اورا ضعیف‌پنداشتندو نصایح اورا نپذیرفتند واینقدر توجه نکردند که من درمیان ایشان‌غریب هستم و نزدقوم خود منزلتی‌شریف داشته ، به‌عقل وخرد معروف بوده‌ام، مبادا که فکری اندیشم‌وفرصت غدری یابم ـ نه‌بعقل‌خود اینقدر بدانستند ونه از سخن‌ناصحان پندی گرفتند ونه‌اسرار خود از من‌بپوشانیدند ـ لاجرم دیدندآنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند ـ ملك گفت : مرا چنان مینماید که موحب هلاك بومان ستمکاری ایشان بوده‌باشد ـ کارشناس گفت چنین است، هرپادشاهی که‌طرح ستم‌انداخت‌زودباشد که‌اساس‌دولتش‌منهدم گردد ـ چه‌بقای سلطنت باکفرممکن‌است‌وباظلم وبیدادمحال - **الملك یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم**ـ ملك گفت : کسی‌ازعهدهٔ‌شکراین نعمت‌چگونه بیرون‌آید که‌تومشقت فراوان‌تحمل کرده‌ودشمنان‌را بخلاف‌مرادتواضع نموده‌وخدمت کسیکه دلت‌ازصحبت‌اومتنفربودقبول کردی واگر ایشان سخن ناصح خویش راشنودندی به‌خطری‌عظیم‌دچار میشدی ـ کارشناس

گفت : مرد آنکس را توان خواند که چون به‌انجام کاری مصمم‌شود، نخست دست ازجان بشوید و اگر صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتری ازخودقیام باید نمود ،همانرا کار بندد،تامقصود به‌حصول پیوندد. چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی‌شد ـ ملك پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

مار و غوك

کارشناس‌گفت : آورده اندکه ضعف پیری درماری اثر کرده و بواسطهٔ نقصان قوّت درکار خود متحیر گشت که چگونه شکاری برای قوت وغذای خود بدست آرد ؟ باخود اندیشیدکه دریغ جوانی وقوای ازدست رفته خوردن فائده ندارد . اکنون بجای قوّت جوانی اندك تجربتی بدست آورده‌ام که مغتنم است ـ بنای کار را برکم آزاری باید نهاد وهر مذلتی‌که روی نماید به قبول آن منت داشت و به تدبیر باید طوری اقدام کردکه آنچه قوام معیشت بدان توان بود در بقیهٔ عمر که مانده حاصل آید ـ پس به‌کنار چشمه‌ای رفت که درآن غوکان بسیار بودند وخود را چون ماتم زدگان اندوهناك بر خاك افکند ـ غوکی به سروقت اوآمد وپرسید که تورا بغایت غمناك می‌بینم ، موجب آن چیست ؟ مار جواب‌دادکه به غم‌خوردن کیست ازمن‌سزاوارترکه مادهٔ حیات من‌ازشکارغوکان بوده وامروز مرا واقعه‌ای پیش آمده که صید ایشان برمن حرام‌گشته واگر عمداً خواهم‌که یکی از ایشان بگیرم نتوانم ـ آن غوك برفت و ملك غوکان را خبرکرد ـ پادشاه غوکان ازاین صورت عجیب به تعجب شده ، نزدیك مار آمدو پرسیدکه به چه سبب این حادثه برتو نازل شده ؟ مارگفت : ای ملك حرص شوخ چشم مرا دردام بلا افکند وتفصیل آنکه : روزی قصد غوکی کردم واواز من‌گریخته خود را در خانهٔ زاهد افکند ـ ازعقب وی به طمع در آن خانه رفتم ـ قضارا خانه تاویك بود وپسر زاهد خفته ـ آسیب انگشت بزرگ پای‌او بمن رسید ـ پنداشتم‌که غوك است ، ازگرمی حرص دندان بدو فرو بردم وبر جای سرد شد ـ زاهد خبر یافت ازسوز فرزند قصد من‌کرد ومن روی بصحرا

نهاده به تعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت : از پروردگار خویش میخواهم که تورا خوار و بیمقدار کند ومرکب ملك غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان ، مگر آنچه که ملك به رسم صدقه به تودهد - اکنون به ضرورت اینجا آمده‌ام تا ملك بر من سوار گردد واین به حکم ازلی وتقدیر الهی شده - گردن نهاده‌ایم جفای زمانه را - ملك غوکان را این باب موافق افتاد ودر این پیش آمد برای خود شرف و مرتبه‌ای تصور کرد - پس همواره بر مار سوار میشد وبه این کار مباهات نموده وبر ابنای جنس خود افتخار میکرد - یك چندی بر آن بگذشت ، مار گفت : زندگانی ملك دراز باد ، مرا از قوت و طعمه‌ای چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت‌را به پایان رسانم - ملك گفت : همچنین است که میگوئی ، مرا ازمرکب گریز نباشد ومرکب‌را بی‌قوتی‌قوّتی نتواند بود - پس هرروز دوغوك از برای‌وی وظیفه مقرر کرد که درهنگام چاشت وشام بکار برد - مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید وبه حکم آنکه درآن تواضع منفعتی مندرج بود ازآن عار نمیداشت

دستی که ز دیدنش تورا ننگ آید | در وقت ضرور بوسه دادن شاید
هر کار که عار است وملال افزاید | در حالت احتیاج بد ننماید



این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم ، نظر برآنکه هلاك دشمنان بصلاح دوستان درضمن آن بود ، چندان کراهتی به‌طبع نمیرسید ونیز دشمن رابه‌رفق ومداوا زودتر مستأصل توان گردانید

تلطف کن که‌هر کاری که‌صعب‌است | به نرمی‌ومدارامیتوان‌ساخت

از آنجا گفته‌اند که رأی وتدبیر از شجاعت بهتر است - زیرا که مرد مبارز هرچند دلیر وتوانا بود، درمصائب باده‌تن برابری کندو غایتش تابیست واگر کسی مبالغه کند تا صدتن‌وهزار نهایت است - اما مرد دانا به‌یك فکر صائب ملکی را پریشان سازد و باشد که به تدبیری لشگری رابشکند وولایتی آبادان را برهم زند

به‌یك تدبیر نیکو آن توان کرد — که نتوان باسپاه بیکران کرد
به‌شمشیری توان جانی ربودن — به فکری شاید اقلیمی گشودن

ملك گفت : میدانم که اگر تدبیر و فداکاری تو نبود ، مابه این فتح عظیم نایل نمیگشتیم ، چه‌بومان مارا اندك وضعیف شمرده‌وازما این مقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود - کارشناس گفت :دشمن هر چند خوار و ضعیف باشد ، آخر کار خود بکند و من شنیده‌ام که گنجشگی باوجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد - ملك گفت که‌چگونه بوده‌است آن

حکایت

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

کارشناس گفت : آورده‌اند که دو گنجشگ درسقف خانه‌ای آشیانه گرفته بودند و به دانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند - وقتی از ایشان بچگان پدید آمد وهر یك از مادر و پدر جهت تهیهٔ قوت فرزندان بیرون میرفتند - روزی که گنجشگ نر به طرفی بیرون رفته بود ، چون باز آمد گنجشگ ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه میپرید وفریاد سوزناك برمی آورد وچون جریان حال استفسار شد ، گفت که یك دم غایت شده بودم ، بعد ازمعاودت ماری مهیب دیدم آمد وقصد بچگان کرد ، هرچند زاری کردم به جائی نرسید وآن ظالم ستمکار هم بچگان را خورده وهم درآشیانه خفته است - گنجشگ نر تا این سخن استماع کرد دود از نهادش برآمد واز فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد ودر آن محل صاحب خانه به روشن کردن چراغ مشغول بود وفتیله به روغن آلوده روشن ساخته بردست داشت ومیخواسب که در چراغدان نهد ، گنجشگ بپرید وآن فتیله را ازروی دست اوبرداشت وبه درون آشیانه افکند - صاحب‌خانه ازخوف آنکه مبادا آتش‌درسقف گیرد وضرر آن کلی‌شود ، فی‌الحال به بالای بام آمده زیرآن آشیانه راخالی میساخت تا آتش را خاموش کند - مار ، ازپیش شرارهٔ آتش دید واز بالا صدای تیشه شنید ، سر از سوراخی‌که به جانب بام داشت بیرون کرد ، هماندم تیشه برسرش خورد وجان سپرد .



و این مثل را فائده آنست که مار دشمن خودرا خوار داشت وویرا به حساب نیاورد تا عاقبت جان خودرا بر سرآن بی‌اعتنائی گذاشت .

دشمن اگر چه خورد بود ازطریق حزم
اورا بزرك دان و غم کار خویش خور

این بود داستان حذر کردن‌ازمکر وغدردشمن و احتراز از تضرع و زاری او وخردمندباید که‌دراین معنی به‌چشم عبرت‌نگردواین اشارت به گوش خرد بشنود وبه حقیقت بداند که بردشمن اعتماد نباید کردو خصم راهرچندضعیف نماید خوار نباید داشت وچندانکه از عدولاف محبت شنود واسباب تاکید دوستی مشاهده نماید ، بدان مغرور نباید شد ـ وفایده دیگر این حکایات به‌دست آوردن دوستان‌خالص‌وهواداران مخلص است که‌نافع‌تر ذخیرتی وسودمندتر تجارتی همان تواند بود ـ چه دوستی کارشناس واعانت وامداد اومرزاغان راچنان نتیجه داد که ازمهلکه هول‌و هراس به‌سرمنزل امن وسلامت رسیدند و اگر کسی موفق گردد بدان که هم دوستان هوادار عزیز تواند داشت وهم از مخالفان غدار احتراز تواند نمود ، به کمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد .



باب پنجم

در مضرت غفلت و اهمال واز دست دادن مطلوب

رآی گفت برهمن‌را که‌بیان کردی داستان حذر کردن‌ازمکر دشمنان واز چاپلوسی و تملق ایشان فریفته ناشدن وخودرا ازغدر و تذویر و فریب خصمان ، هرچند که درمقام دوستی آمده‌باشند ، نگاهداشتن- اکنون به‌فحوای‌وصیت‌پنجم‌بیان‌فرمامثل کسیکه‌در بدست آوردن‌چیزی‌جد نمایدو‌پس‌از‌حصول‌مطلوب‌غفلت‌ورزیده آنرا‌از‌دست‌بدهد- برهمن گفت که اکتساب چیزی‌از‌محافظت‌آن‌آسان‌تراست - چه‌بسیار نفایس ، به‌اتفاق نیك ومساعدت روزگار وامداد بخت ،بی‌سعی واهتمام‌حاصل‌آید - اما نگاهداشتن آن جز بارأی روشن‌وتدبیر درست‌صورت‌نه‌بندد وهر که ازپیرایهٔ حزم‌ودوراندیشی محروم‌باشد ،مکتسب اوعرصهٔ تلف وتاراج گردد و برای او جز حسرت و ندامت چیزی باقی نماند - چنانکه سنك‌پشت بدون‌هیچ‌زحمت،دوستی چون‌بوزینه به‌دست‌آوردو بواسطهٔ بی‌عقلی ونادانی‌ازدست بداد - رای پرسید که‌چگونه بوده‌است آن

حکایت

بوزینه وسنك‌پشت

برهمن گفت : آورده‌اند که در جزیره‌ای بوزنیگان بسیار بودند و ملکی‌داشتند به نام کاردان که بسیار عادل و باسیاست وبامهابت بودو مدتهای متمادی بانهایت شادکامی وکامرانی سلطنت مینمود-ولی چون

بهار جوانی به‌خزان پیری و ناتوانی رسید ، آثار ضعف در بدن او پدید آمد ، سرور ازدل ونور از دیدهٔ او رخت بربست‌وبر اثرفقدان قوّت ، عجزو بیچارگی دروی‌هویدا گشت وعادت روزگارهمین بوده وهست که طراوت‌جوانی رابه‌وحشت پیری‌مبدل‌سازدوعزت‌توانگری رابه‌ذلت بینوائی مکدر گرداند

باشادی زمانه غم بیشمار هست ✡ درجام روزگارمی‌خوشگوار نیست

یك کس به‌زیر گنبد نیلوفری که دید ✡ گرخون دیده عارض اولاله‌زار نیست

این عجوزه که دنیا نام دارد ، خودرا در لباس عروسان جوان بر جهانیان عرضه میدارد وبه‌زینت ناپایدار وزیور بی‌اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می‌افکند و هر که به او بگرود دست مرادش به‌آغوش آرزو نرسد

جمیله‌ایست‌عروس‌جهان،ولی‌هشدار ✡ که‌این‌مخدره درعقد کس‌نمی‌آید

و مرد خردمند روشن ضمیر به‌مزخرفات او التفات ننماید و دل در طلب جاه بیفایده و مال بیحاصل او نه‌بندد و چون ناپایداری دنیا و بی‌اعتباری متاع اورا میداند ، روی به‌سوی‌دولت باقی آرد ـ القصه چون ذکر پیری وضعف کاردان در افواه افتاد وحشمت پادشاهی او نقصان‌فاحش‌پذیرفت،ازاقربای‌اوجوانی‌تازه‌دررسید وچون‌ارکان‌دولت استحقاق رتبت شهریاری واستعداد منزلت جهانداری‌او‌ثابت‌دیدند،دلها رابه سلسلهٔ اطاعت ومطابعت‌او درآوردندونیز به‌انواع تدابیردرصدد استمالت سپاه وملاطفت رعایا برآمده ، بیك بار خواص وعوام اتفاق نموده ،پیرفرتوت راکنار گذارده وزمام اختیار کشور را بیزحمت‌و مشقتی به‌قبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند ـ بیچاره کاردان از لباس سلطنت عاری‌شد ،تحمل آن‌عار نیاورده وبضرورت جلای‌وطن‌اختیار

کرد وخودرا به‌ساحل دریا کشیده ودر جزیره‌ای که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت ودر آن بیشه پیشهٔ قناعت درپیش گرفته وبتلافی اوقاتیکه درغرور سلطنت گذشته بود ، روزوشب خودرا به عبادت وریاضت‌مشغول مینمود. روزی به‌درخت انجیری که‌اکثراوقات بدان بسرمیبرد برآمده انجیر میچید ، ناگاه یکی ازچنك‌او رهاشده در آب افتاده وآواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی درطبعش‌پدید آمد وبدان هوس‌هرساعت دیگری درآب افکنده‌وبه‌آواز آن تفریح میکرد ـ قضا راسنك پشتی ازآنطرف دریا برسم سیاحت‌بدین‌جزیره آمده بود ودر زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دوسه‌روزی آنجا استراحت کند و بعد نزد اهل وعیال مراجعت نماید . روزی که بوزینه برحسب عادت انجیر میخورد و درآب می‌انداخت ، سنك‌پشت به‌رغبت تمام انجیرهای افتاده را برداشته و میخورد و تصور کرد که بوزینه برای اومی‌اندازد واین‌دلجوئی وشفقت درحق اوواجب‌میدارد. اندیشه کرد که‌شخصی بیسابقهٔ‌معرفت‌دربارهٔ‌من‌این‌مکرمت‌میفرماید، اگر وسیلهٔ مودت‌ورابطهٔ‌محبت درمیان پدید آید، ظاهراست که چه مقدار مرحمت ومروت از اوبظهور خواهد رسید وقطع نظرازفوائدمادی ، مصاحبت چنین کس ، که مکارم‌اخلاق ومحاسن‌صفات‌درطینت‌اوسرشته است ، ازمغتنمات روزاست ـ پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده‌آواز برداشت و مراسم ارادت بجای آورده اندیشه‌ای که جهت مصاحبت‌و موافقت کرده بود بعرض رسانید ـ بوزینه جواب نیکوباز گفته اظهار مسرت نمود و گفت : رغبت نمودن به محبت رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفت‌هـای ستوده و خصلت‌های پسندیده است و هر کس دوستی حقیقی و بـرادر دینی دارد ، در هر دو جهان

سرفراز و کامکار است - سنگ‌پشت گفت : من داعیهٔ دوستی وهمصحبتی دارم ولیکن نمیدانم آیا قابلیت و لیاقت آن مرا حاصل است یانه ؟ بوزینه گفت : حکما بر آنند که دوستی با سه‌طایفه لازم است : اول ارباب علم وعبادت - دوم اهل مکارم اخلاق - سوم جمعی که بیغرض و بی طمع باشند - وازدوستی سه‌طایفه باید جداً احتراز کرد : یکی اهل فسق وفجور - دوم دورغ گویان وارباب خیانت - سوم ابلهان وبیخردان که گفته‌اند : دشمن دانا به از نادان دوست - چنانکه اگر دزد که دشمن دانا بود به‌فریاد نمیرسید ، بوزینهٔ نادان نزدیک بود شاه کشمیر رادر گرداب هلاک اندازد - سنگ‌پشت پرسید که چگونه‌بوده است آن

حکایت

پادشاه کشمیر و بوزینه ودزد

کاردان گفت : شنیده‌ام که درولایت کشمیر پادشاهی بود بزرگ ومقتدرودارای ثروت بیحساب ولشگر بیشمار ودرعین حال بسیار عادل و رعیت پرور واین شاه را بوزینه‌ای بود مورد اعتماد که شب وروز شمشیر به دست پاسبانی وجود شاه مینمود - قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمدو شبی در صدد بر آمد که دستبردی بزند و شکاری به دست آرد - لباس عیاری پوشیده درمحلات میگذشت - دزدی نادان وبی‌تجربه به همین اندیشه بیرون‌آمده بود - بحسب جنسیت بهم پیوستند - دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما بکدام محل باید برویم ونقب درخانهٔ کی‌باید بزنیم - دزد نادان جواب داد که دراصطبل رئیس شهر درازگوشی فربه موجود است که به غایت مورد توجه است و برای محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده ودو غلام همواره مراقبت وی مینمایند - صلاح درآن است که اول برویم وآن درازگوش را بدزدیم ودرسر چهار سوی شهر دکان شیشه‌گری است ، آن بشکانیم وشیشه‌های صافی وقیمتی بیرون آورده وبرآن خربار کرده وببریم - دزد دانا ازسخن اومتعجب شد و میخواست توضیحات بیشتری از طرف بخواهد که ناگاه عسسی در مقابل ایشان

پدید آمد - دزد عاقل به حیله خود را در پناه‌دیوارافکند و ابله گرفتار آمد - عسس پرسید که تو کیستی و کجامیرفتی ؟ جواب داد که من‌دزدم ، درنظرداشتم که درازگوش‌رئیس‌را دزدیده دکان شیشه‌گری‌را بشکافم وشیشه بارکرده به خانه برم - عسس بخندید و گفت : آفرین ، حقا که دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان خود را دچار بلا نموده وبجهت شیشه‌ای که ده دانه از آن به دانگی فروشند خود را به خطر اندازد - چنین مخاطره‌ها اگر جهت خزینهٔ شاه تحمل مینمودی آن زمان عقل تورا میستودم - این بگفت و دستهای دزد را بسته جانب زندانش کشید - دزد زیرك ازاین جریان متنبه شد واز گفتار عسس تجربه حاصل کرده وبا خودگفت : این دزد مرا دوستی بود نادان وآن عسس دشمنی دانا واگر این دشمن دانا نبود ، یقینا آن دوست نادان مرا به کشتن میداد - حالا چنانکه عسس گفت ، روی بـه خـزانهٔ شاه آوردن انسب است - شاید که مقصود از آنجا حاصل آید - پس به زیر قصر شاه آمده نقب زدن آغاز کرد وهنوز صبح نشده بود که دزد نقب را به اتمام رسانید وازمحلی که خوابگاه شاه بود سربیرون کرد - شاه را دید برتخت زرین درخواب‌شده - جلال وثروت و تجملات اطاق شاه چشم دزد را خیره‌کرد و چون به تخت شاه نظر انداخت بوزینه‌ای را دید شمشیر بدست بربالین شاه ایستاده ونظر احتیاط برچپ و راست گشاده - دزد از دیدن آن حال در دریای تفکر مستغرق بود که ناگاه مورچه‌ای چند ازسقف خانه برسینهٔ شاه افتاده درحرکت شدند که شاه درعین خواب برای دفع مورچه دست برسینه برد - فورا بوزینه بدانجانب نظر افکند ، مورچه ها را دیدکه برروی سینهٔ شاه میدویدند - آتش غضب بـر دل بوزینه افتاد وگفت : باوجود چون من پاسبانی‌چگونه مورچگان بیمقدار اینطور گستاخی نمایندکه پای برسینهٔ مخدوم می‌نهند - پس حمیت جاهلیتش به حرکت آمد وازقهرمورچه شمشیر برآورد ، تابرسینهٔ شاه زده مورچه‌ها رابکشد - دزد فریاد بر کشیدکه‌ای حیوان نادان ، دست نگاهدارکه‌با این ضربه شاه را از پای درخواهی آورد - پس برجست ودست بوزینه را باشمشیر محکم بگرفت - شاه به نعرهٔ دزد از خواب بیدار شده آن صورت مشاهده کرد - از دزد پرسید که تو کیستی ؟ دزد جوابدادکه دشمن دانای توأم - در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم واگر لحظه‌ای در محافظت اهمال مینمودم ، این جاندار مشفق ودوست مهربان تو ، همهٔ شبستان را از خون تومالا مال ساخته

بود - شاه چون برکیفیت حال مستحضر شد ، سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت :
آری چون عنایت لایزالی ممد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد - پس
دزد را بنواخت واز جملهٔ مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب
اصطبل فرستاد .



واین مثل را فائده آن است که مرد عاقل باید طرح دوستی با خداوندان
خرد افکند و از صحبت دوست نادان بفرسنك بگریزد - چون سخن
بدینجا رسید سنك پشت گفت : گمان میبرم که من در دوستی قدمی
ثابت خواهم داشت و نکته ای از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت- بوزینه
چون آداب دانی سنك پشت بدید اظهار ملاطفت کرده ، ازدرخت بزیر
آمدو سنك پشت نیز از آب روی بزیز درخت نهاده، یکدیگر را در کنار گرفته
عهد دوستی درمیان آوردند - هم وحشت غربت ازدل بوزینه دور شد
وهم سنك پشت به محبت او مستظهر گشت - هر روز میان ایشان نهال
اتحاد را نشوونما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستاری رونق و
طراوت زیاده یافتی - چنانکه بوزینه ملك و پادشاهی را فراموش کرد
وسنك پشت رانیز ازاهل ومسکن یاد نیامد - مدتی بر این بگذشت و
زمان غیبت سنك پشت دیر کشید - جفت او در اضطراب آمده ، غم
بیکران واندوه بی پایان بدو راه یافت وشکایت فراق و نگرانی خودرا
بایکی ازابنای جنس خود درمیان آوردو گفت : نمیدانم که همسر من
به چه محل در وحل مانده وچه بسر او آمده است ؟ رفیق او چون
اضطراب ویرا مشاهده کرد گفت : ای خواهر، شنیده ام که شوهر تورا
بابوزینه ای اتفاق مودت ووفاق افتاده است- جفت سنك پشت به شنیدن این خبر
بسیار ملول شد واظهار تاسف نمود- یاراو گفت: حالا که شدنی شده

است غم بیهوده خوردن سود ندارد، تدبیری باید اندیشید که موجب آسودگی خاطر شود وپس از تأمل بسیار هیچ تدبیری بهتر از هلاك بوزینه بنظر ایشان نیامد ودر آن باب اندیشه کردند و جفت سنك‌پشت به دستور خواهر خوانده خودرا بیمار ساخت و کسی نزد سنك‌پشت فرستاده پیغام داد که برای آخرین دیدار نزد او بیاید که سخت مریض و در حال احتضار است ـ سنك‌پشت بمحض شنیدن این خبراز بوزینه استجازه نمود که به خانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند ـ بوزینه گفت که ای یارغمگسار باید که هرچه زودتر مراجعت کرده‌و من غریب را در این گوشهٔ بیشه تنها و بیکس نگذاری ـ سنك‌پشت گفت : اگر کار لازمی نبود ، هرگزازصحبت تودوری نمی‌جستم ـ پس خواه‌و ناخواه بورینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مألوف بقدم سنك پشت زیب وزینتی یافت ، دوستان‌واقرباباخبر شده آمدند و به او خوش آمد ها گفتند و سنك پشت با جماعتی از محرمان به خانه در آمد ـ زن را دید بـر بستر هلاك افتاده ـ از ناله چونائی‌شده ،از مویه چو موی ـ هرچند اظهار محبت کرد ، جوابی نشنید و چندانکه طـرح تلطف و دلجوئی افکند التفاتی ندید ـ از خواهر خوانده که‌خودرا به‌بیمارداری نامزد کرده بود ، پرسید که‌این بیمارچرا لب‌به‌سخن نمیگشاید ؟ ـخواهرخوانده آهی‌سرد کشیدو گفت: بیماری که ازبه‌دست آوردن دارو جهت علاج‌بیماری خودمایوس‌باشد، طبعا حوصلهٔ گفت‌وشنید ندارد ـ سنك‌پشت آغاز جزع کرده‌وبغایت رنجور شد و گفت : این چه داروست که در این دیار نمیتوان یافت ، زود بگوتا درطلب آن گردبروبحر بگردم واز دورونزیك و آشنا وبیگانه بجویم ـ بیماردار جواب‌داد که‌این نوع دردی است‌مخصوص

به زنان که در رحم ایشان حادث میشود و به‌هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی‌پذیرد ـ سنك‌پشت گفت : دل بوزینه از کجا به‌دست میتوان آورد ؟ خواهر خوانده که منشاء مکر بود جوابداد : ماهم‌دانستیم که به‌دست آوردن این دارو دشوار است و تورا نه‌بجهت این خواندیم ، بلکه برای آنکه‌دیدارواپسین به‌یار وفادار خود نمائی‌ووداع آخرین بکنی که بیچاره را دیگر امید صحت حاصل نیست ـ سنك‌پشت ازحد گذشته متألم واندوهناك شد وچندانکه طریق چاره‌جوئی اندیشید به نتیجه‌ای‌جز کشتن بوزینه نرسید ، بضرورت‌طمع‌دردوست‌خویش بست‌ـ عقل روشن رأی زبان نصیحت گشاده میگفت : ای ناجوانمرد ، اساس سوابق دوستی‌ویگانگی راکه میان تو وبوزینه استحکام یافته به‌دست غدر ویران کردن ازمردمی ومروت دور است ـ ولی‌آخرالامرعشق زن غالب‌آمده ، قصد بوزینه کرد واندیشید که تا او را به‌مسکن‌خود نیاورد ، حصول‌منظورمتعذر باشد ـ بر آن عزیمت نزد بوزینه رفت و بوزینه به‌دیدار او بغایت مسرور گردید و سنك‌پشت را گرم پرسید از حال فرزندان و خویشان‌ـ و سنك‌پشت در جواب از فراق وجدائی او اظهار تأسف وتألم نمود واز گرفتاری و دلخستگی خویش بواسطهٔ کسالت عیال خاطر وی را مستحضر داشته‌وگفت : اینك برعزم آن آمده‌ام که اگر اکرامی واجب داری وخانه و فرزندان مرا به‌دیدار خویش آراسته و شادمان سازی ، تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند ودوستان ومتعلقان را بدان مباهات و مفاخرت حاصل آید ـ دیگر میخواهم جمعی‌را به‌افتخارتو دعوت به‌مهمانی وضیافت نمایم که تااندازه‌ای حقوق مکارم تو ادا شود و ضمنا در عین حال که در میان اهل و عیال خودهستم ، شرف وصال ودیدار تو نیز حاصل باشد‌ـ واز

این قبیل آنقدر گفت تابالاخره تیر نیازش به‌هدف مراد نشست و بوزینه به‌متابعت او راضی شد و گفت: طلب‌رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است ومن بدین مقدار از یار خود بازنمانم و زیارت اخوان ومتعلقات تو غنیمت شمارم-ولیکن گذشتن من از آب که میان این بیشه و جزیره‌حائل شده بغایت متعسر است- سنك‌پشت گفت : دل فارغ‌دار که من‌تورادرپشت خودگرفته بدان جزیره میرسانم - بالجمله سنك پشت از بس دم گـرم بکار برد که بوزینه یکباره عنان اختیار بدو داد و سنك‌پشت او را برپشت گرفته روی به‌خانه نهاد و چون به میان دریا رسید ازاین حرکت نابجا وخیانتی که نسبت به‌دوست‌دردل داشت خاطرش پریشان‌شده ، آثارتردد درحرکات وسکنات وی‌ظاهر میشد - بوزینه را شکی دردل پدید آمده ، پرسید که موجب تفکر چیست؟ مگربرداشتن‌من برتودشوارآمده‌وازآنجهت که گرانبارشده‌ای به‌تأنی میروی ؟ - سنك‌پشت گفت:ای برادر ، مرا معذوردار که‌ناتوانی وبیماری‌زن وپریشانی فرزندان که‌بواسطهٔ مرض اودارند ، مرامتفکر میگرداند - بوزینه گفت : دانستم که دلنگرانی تو جهت بیماری زن است و الحق راست گفته‌اند که بیمار بودن آسان تر از بیمار دیدن است - اکنون باز گوی که طریق معالجه این بیماری چیست ؟ طبعا به‌اطباء باید مراجعه نمود وبهرطریقی که دستور دهند بایدرفتار کرد- سنك‌پشت گفت : طبیبان در تداوی آن بداروئی اشارت کرده‌اند که دست بدان نمیرسد - بوزینه گفت : آخر آن کدام دارواست که نتوان یافت - اگر تو بازگوئی شاید مرااز آن وقوفی باشد وبحصول آن نشانی توانم داد - سنك‌پشت ازساده دلی جواب داد که‌آن‌داروی کمیاب که مرادرگرداب تحیر افکنده ، دل بوزینه است - چون‌بوزینه

این سخن بشنید بغایت پریشانحال گردید و باخود اندیشید که اکنون که براثر خوش باوری به این خطرعظیم دچارشده‌ام ، جهت‌خلاصی ازاین ورطهٔ هلاك ، جزحیله ومکر چاره‌ای نباشد ـ پس‌سنك پشت‌را گفت : چارهٔ علاج آن مستورهٔ صالحه را شناختم و تهیه داروی آن بدست من‌آسان است،هیچ دغدغه‌بخود راه نده که‌زنان‌مارا ازاین‌نوع علتها بسیار افتد ، ما دل‌بدیشان‌دهیم‌وازآن هیچ رنجی‌بما نرسدومارا بسیار آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن وبازبجای نهادن‌و دیگر اینکه ما بی دل میتوانیم زنده‌بود ومن یك‌چنین جزئی‌چیزی‌را نسبت بتو ابدا مضایقه ندارم و اگر در منزل این نکته را بمن گفته بودی دل باخود می‌آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من جفت تورا صحتی کامل حاصل شود و من چنان از دل خود به‌تنك آمده‌ام که جز آرزوی مفارقت او برخاطر خطور نکند و از بسکه غم واندوه ازاطراف‌وجوانب‌وی‌فرا گرفته ومحنت‌انبوه‌برحوالی‌وی‌مستولی گشته هیچ چیز برمن ازصحبت دل دشوارتر نیست ومیخواهم که‌رشتهٔ‌تعلق او قطع کنم ،شاید که ازاندیشهٔ هجران اهل‌وعیال وفکر فروگذاشتن ملك ومال برهم ودل نیز از این عملهای جگر سوز و فکرهای جان گذار خلاصی یابد ـ سنك‌پشت گفت : دل کجاست که‌باخودنیاوردی ؟ بوزینه جواب داد که درخانه رها کردم ـ چه بوزینگان رارسمی‌است که چون بزیارت دوستی بروند و خواهند که روز برایشان بخرمی گذرد ، دل باخود نبرند ومن چون بخانهٔ تو می‌آمدم چنان خواستم که فراغت من بدیدار تو و عزیزانت به‌تمام وکمال حاصل باشد ، دل رادر خانه گذاشتم وبسیار زشت باشد که مداوای‌مستوره بشنوم و دل باخود نبرم و چون تو حال من در دوستی خود میدانی ، ممکن است

معذور فرمائی - اما طایفهٔ خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و یگانگی که‌میان من‌وتو ثابت است ، از این محقر مضایقه مینمایم وجانب تورا در آنچه که ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی به‌متعلقان تو میرساند فرو میگذارم واگرباز گردی ، تا ساخته‌و آماده بازآئیم ، نیکوتر باشد -سنگ‌پشت برفور بازگشت وبوزینه رابه کرانهٔ آب رسانید - بوزینه به‌تك بردرخت دوید وشکر وسپاس‌خدای را بجای آورده برسر شاخی قرار گرفت - سنگ‌پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز وقت دیراست و فرصت رفتن فوت میشود- بوزینه بخندید و گفت : من‌عمر خودرا در پادشاهی گذرانیده‌ام وگرم و سرد روزگار بسیار چشیده‌ام - هرچند زمانه دادهٔ خود از من بازستانید ومن اکنون درزمرهٔ منکوبان آمده‌ام- ولی هنوزچنان نیستم که از فوائد تجربه عاری مانده هر چه رود ندانم - از این سخن درگذر ودیگر لاف حسن عهد نزن که ماهیت تورا شناختم -

خوش بود گر محك تجربه آید به میان ❀ تاسیه شد روی‌شود هر که‌دراوغش باشد

سنگ پشت فریاد بر کشید که چه گمانی است که به‌من میبری - حاشا که خلاف رضای توهرگز درضمیر من گذشته باشد ویا قصد غدری داشته باشم واگر به‌تیغ بی‌التفاتی سینه‌ام را چاك‌چاك خواهی ساخت دل ازوصل توبر نخواهم گرفت - بوزینه گفت : ای‌نادان گمان مبر که همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش‌نداشت- سنگ‌پشت گفت : چگونه بوده است آن

حکایت

شیر وروباه وخر

بوزینه گفت : آورده‌اند که شیری به علت گری مبتلا شده بود - آخر به‌سبب

تب مدام وخارش اندام قوتش روی به زوال گذاشت ، بطوریکه از حرکت باز مانده توانائی شکار نداشت ودز خدمت او روباهی زندگانی میکرد که ریزه خوار خوان او بود - چون شیر از شکار باز ماند ، روباه را کار به اضطراب انجامید - روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیررا به ملامت در کشید و گفت : ای ملك سباع ، اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته ، چرا این علت را معالجه نفرمائی - شیر از روی درد ناله کرد و گفت : ای روباه ، این خارش بدن مرا دارد هلاك مینماید وچنانکه می بینی یك موی بسر بدنم باقی نمانده وندانم که داروی این درد چگونه بدست آرم ومدتهاست که یکی ازاطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود، چنین فرمود که گوش و دل خر میباید خورد وجز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من تا حال سرگردانم که این مطلوب به چه وسیله و حیلتی بدست آید - روباه گفت : اگر فرمائی من در راه تجسس این درمان قدم نهم و امید هست که مقصود میسر گردد - خیال میکنم که چون بواسطهٔ عارضهٔ کسالت بیرون آمدن شما از بیشه میسر نیست ، صلاح درآنست که مطلوب را به این بیشه آرم - تا ملك سباع اورا بشکندو به مراد دل آنچه خواهد ازاو تناول فرماید - شیر گفت : او را از کجا می آری ؟ روباه جواب داد که در نزدیکی ، چشمه ایست که از بسیاری آب مانند دریاست و آب آن از شیرینی ولطافت از آب حیات باز نمیماند وگازری هر روز برلب این چشمه به جامه شستن آید و خری که رختکش اوست ، همه روزه بر حوالی آن چشمه میچرد ، شاید او را بتوان فریفت و بدین بیشه کشید - اما ملك نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد ، باقی بر ددان صدقه کند - شیر نذروعهد کرد و به سوگند مؤکد ساخت وروباه روی به سرچشمه نهاد وازدور که خررا بدید رسم تحیت بجای آورده وبا ملایمت وملاطفت به وی نزدیك شد و پرسید که سبب چیست که تورا رنجور و نزار می بینم ؟ خر گفت : این گازر مرا پیوسته کار میفرماید ودر تیمار من اهمال میکند - روباه گفت : ای ساده دل با داشتن پای سالم و قوّت رفتار ، به چه سبب خودرا به این محنت و بلا مبتلا و گرفتار ساخته ای - خر جوابداد که من به بارکشی شهرت دارم وبدین سبب هر کجا روم مرا ازبار مشقت خلاصی میسر نیست - پس بعد از تأمل بسیار باخود قرار داده ام که چون همه جا باید زحمت بارکشی متحمل شوم ، بهتر آنکه به این درو آن در نروم ودر یك خانه ساکن باشم - روباه گفت : این فکر درست نیست - نتوان م

به سختی که من اینجا زادم ـ **ان الارض واسعة** ـ یعنی زمین خدا پهناور است و منشور **سیروا فی الارض** یعنی در روی زمین سفر کنید ، برای جفا کشان ومحنت دیدگان فرستاده شده واین بدان جهت است که مخلوق خدا درجائی ناراحت ودر محنت باشد ، به جای دیگر رفته وسائل آسایش خود رافراهم کند که گفته اند :

سفرکن چو جائیت ناخوش شود — کزین جای رفتن بدان ننك نیست
وگر تنك باشد تو را جایگاه — خدای جهان را جهان تنك نیست

خر گفت : هر جا که کسی رود زیاده از روزی به وی نخواهد رسید ـ پس حرص ورزیدن و شداید سفر تحمل کردن از عقل دور است

رزق آید پیش هر کو رزق جست — رنج کوششها ز بی صبری تست
جمله را رزاق روزی میدهد — قسمت هر یك به پیشش مینهد

روباه گفت : این سخن ازمرتبهٔ توکل است وهر کس بدین پایه نرسد . سنت حضرت الهی جل ذکره بر آن جاری شده که درعالم اسباب هر کس را بوسیله ای روزی رساند ومسبب الاسباب جهت هرمرزوقی سبب رزق به نوعی دیگر به ظهور آرد ـ به کسب کوش که کاسب بود حبیب الله ـ اکنون اگر راضی شوی من تورا به مرغزاری برم که زمین آن چون بساط گوهر فروش از گل ولاله و گیاههای رنگا رنگ مزین ومنوراست وهوای آن چون طبلهٔ عطار مفرح ومعطر ـ وچندی قبل خری دیگر را نصیحت کرده ام و بدان محل بهشت آسا برده که درنهایت آسایش و به آرام تمام میخرامدومیچرد ـ القصه روباه چندان افسون برخر خواند تاخرازخام طمعی تسلیم گشته گفت : هرچه فرمائی به امرت حاضرم ـ روباه خررا بدنبال خودانداخته ونزد شیر برد وشیرازغایت شره قصد وی کرده ، زخمی انداخت که بسبب ناتوانی مؤثر نیامد ـ خرروی بگریز نهاد ـ روباه از ضعف شیر متعجب شده ، ویرا ملامت کرده گفت : اینهمه عجله درکاری که وقت اقدام به آن از دست نمیرفت چه فائده داشت وثبات رأی اقتضا میکرد که خودرا قدری ضبط کنی تاسرانجام اینطور به پشیمانی نکشد ـ این سخنان بر شیر گران آمد و خیلی متغیر گشته سخنان درشت برو باه گفت و بعد بدلداری وی پرداخته واظهار داشت که ملامت من چه نتیجه دارد ـ حیلتی اندیش تاخر باز آید وبدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد ونزد من از اشباه و امثال خود به تربیت و عنایت ممتاز گردی ـ روباه باز نزد خر آمد و بتملقی تمام رسم ادب و سلام

بجای آورد ـ خر روی از او بگردانید و گفت : ای مکار نابکار ، اول مرا وعدهٔ آزادی دادی و به آخر درپنجهٔ شیر شکاری نهادی ـ روباه گفت : ای ساده دل ،توچه‌خیال کرده‌ای که به مجرد طلسمی که دیدی ازطلب گنج رمیدی ـ بدان که آنچه تو دیدی طلسم است که حکما برای آرامش و آسایش آن مقام تعبیه نموده‌اند ـ جهت آنکه این مرغزار آراسته به انواع غذاهای‌لذیذه‌والوان میوه‌های لطیف است واگر این طلسم نبود هرجا درعالم جانوری بود به اینجا آمده و کار ساکنان این بیشه پریشان میشد و حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه به این بیشه نرسند و هر که اینجاآید این شکل وهیبت که تو دیدی بیند ، دیگر به‌گرد این مرغزارنگردد واهل‌این بیشه به رفاهیت وفراغت بگذرانند ـ وما هر کس راکه دوست میداریم سر این طلسم باوی درمیان‌آریم وترتیب احتراز از آنرا بدو باز نمائیم تابی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس برسد

گفت روبه آن طلسم سحر بود   که تورا در چشم شیری مینمود
ورنه من از توبه تن مسکین ترم   که‌شب وروز اندر اینجا میچرم
گرنه زانگونه طلسمی ساختی   هر شکم خواری بدینجا تاختی

ومن اول میخواستم که تو را آگاه کنم که اگر بدینگونه چیزی بینی نترسی ـ ولی‌ازغایت شعف که بملاقات‌تو‌داشتم برخاطرم فراموش‌شده بود ـ حالا که بر آن صورت بیمعنی وقوفی تمام حاصل کردی بازگرد که عاقبت دلالت من جز سرخ روئی نخواهد بود ـ بدینگونه آنقدر دمدمه نمود و خر بیچاره را وسوسه کرد تادیگر باره راه حماقت رفته به افسانهٔ او فریفته شده روی به بیشه نهاد ـ روباه ازپیش آمد وشیررا مژده آمدن خر رسانید والتماس کرد که البته ازجای نجنبد و چندانکه خر بر حوالی اوگذرد بدو التفات ننماید ـ تا وقتیکه فرصت کافی یافته کار خود بسازد ـ شیر نصیحت روباه راکه از روی هواداری بود بجان قبول نموده چون طلسمی بیجان درگوشهٔ بیشه بر پای ایستاد ـ روباه خر را گفت : بیا تاحقیقت این طلسم را به بینی وبدانی‌که مطلقا دراو حرکت وتصور مضرتی نیست ـ خر گستاخ وار قدم پیش نهاده چندانکه گرداگرد شیر میچرید از وی هیچ حرکتی نمیدید وخوش خوش با وی الفت گرفت و بکلی از طرف وی خاطر جمع گردید وچون مدت مدیدی گرسنگی خورده بود ، درحال که به نعمت فراوان رسیده ، آغاز خوردن کرد وآنقدر خورد که دیگر حالت حرکت نداشت ودر پیش طلسم‌میان علفزار بخفت ـ شیراورا غافل یافته جنبشی کرد و

شکمش بدرید ـ پس روباه را گفت مواظب باش تا من بسر چشمه رفته غسلی کنم ، آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت بر این سیاق فرموده اند ـ شیر روی به چشمه نهاد ـ روباه دل و گوش خر که لطیف ترین قسمتهای بدن او بود بخورد وشیر چون از لوازم غسل پرداخت و باز آمد ، چندان که طلبید ازدل وگوش خر اثری نیافت ـ روباه را گفت : این دوعضو که درمان درد من است چه شده و کی برده ؟ روباه گفت : ملك را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل ـ بجهت اینکه اگر دل داشتی که‌جای خرد است ، به مکر من فریفته نشدی واگر او راگوش بودی که وسیلهٔ شنیدن است پس از مشاهدهٔ صولت ملك ، افسانهٔ دروغ مرا باور نمینمودی و به پای خود به‌سر گور نیامدی .



واین مثل بدان آورده‌ام تابدانیکه من بیدل و بیگوش نیستم وبسیار کوشیدم که ازقید مکر توخلاص گردم

قتل‌این‌خسته به‌شمشیر توتقدیر نبود   ورنه‌هیچ‌ازدل بیرحم‌توتقصیر نبود

ومنبعد ازمن توقع مصاحبت مداروبجای خود بر گردو به‌یقین‌بدان که:

گرماه شوی برآسمان کم نگرم   ورسروشوی‌به‌بوستان کم گذرم

ورمایهٔ جان‌شوی به هیچت نخرم   یادت نکنم دیگرو نامت نبرم

سنك‌پشت گفت : راست میگوئی واقرار وانکار من‌دراینموردیکسان است ـ چه دردل تو از من جراحتی افتاده که بهمه عمر مرحم نپذیرد وداغ بد کرداری وجفاکاری برچهرهٔ من‌نشانی‌نهاد که‌محو آن‌درحیّز امکان‌نیاید ومیدانم که دل به‌تجرع شربت فراق بایدنهادوتن‌راسپرتیغ زهرابدار هجران باید ساخت

لایق است اربایدم در خون نشست ☆ تا چرا یاری چنین دادم زدست

همچومن‌هر گزشکست‌خود که کرد ☆ اینکه‌من کردم‌بدست‌خود که کرد

گر شود جاوید جانم عذر خواه ☆ هم نیارد خواست عذر این گناه

این بگفت و خجلت زده و شرمسار به‌خانهٔ خود باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری مینالید و میگفت :

برمن جفا ز بخت بد آمد وا گر نه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

☆☆☆

این است داستان آنکه مالی و یادوستی به‌دست آورده ، آنگاه از روی نادانی وغفلت آنرا به‌باد داده ، در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنك ویاسنك برسر زند مفید نباشد ــ واهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود ساخته ومطلوبی که بدست افتد ، خواه از متاع دنیوی وخواه ازیاران معنوی ، بغایت عزیز دارد که هر آنچه از دست برود به‌تمنا باز نیاید و حسرت وتأسف فایده ندارد ــ که گفته‌اند:

مطلوب چون به‌دست بود مغتنم شمار
وآنرا ز کف مده که پشیمانی آورد
بسیار کس که گنج زر آسان دهد به‌باد
و آنکه زرنج بیدرمی غصه‌ها خورد
وز دست رفته باز نیاید به هیچ حال
چندانکه او فغان کند و جامه‌ها درد



باب ششم

در آفت تعجیل وشتابزدگی در کارها

رآی گفت برهمن را که شنیدم‌داستان کسی که مرادخودرا بدست آورد وچون درمحافظت آن غفلت ورزید مطلوب‌رااز دست بداد ودر ندامت افتاد و جز حسرت و اندوه حاصل نداشت - اکنون در تفسیر وصیت ششم بازگوی مثل کسیکه درکارها تعجیل وشتابزدگی روا دارد واز فوائد تفکر وتدبیر غافل ماند ، عاقبت کار او بکجا میرسد ؟ - برهمن گفت : هر کس بنای کارخویش برصبروثبات وخرد وحزم ووقار ننهد ، عاقبت به ملامت وندامت دچار گردد وستوده‌ترین خصلتی که‌ایزد تعالی آدمیانرا بدان آراسته گردانیده است ، جمال‌حلم وفضیلت وقار است - بردباری خزانهٔ خرد است هر که‌راحلم نیست دیوودد است بطوریکه اگر کسی در همه‌گونه فضائل اخلاق و مکارم و دانشها براقران برتری داشته باشد، چون‌تند خووسبکسر وعجول‌بود، هنرهای دیگر او ازنظر محو شده ودر همهٔ طبعها نسبت به او نفرتی پدید آید وصفت حلم یعنی بردباری بقدری اهمیت دارد که‌آنرا بزرگترین‌صفت انبیاواولیاء وحکما دانسته‌اند - برای‌اینکه حلیم یعنی بردبار محبوب قلوب‌باشد ودلهای‌خواص وعوام همه‌بدومیل‌نمایند وبرعکس‌شتابکاری و سبکسری از صفتهای مذموم بوده و حکیم کامل آنرا از دسایس شیطانی میشمارد که **التانی من الرحمن والعلجة من الشیطان** یعنی تأنی صفت خدائی‌وعجله ازاوصاف شیطانی است - چنانکه گفته‌اند :

مکر شیطان است، تعجیل و شتاب — لطف رحمان است، صبر و اجتناب

باتأنیّ گشت موجود از خدا — تا به شش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو از کاف و نون — صد زمین در یکدم آوردی برون

این تأنی از پی تعلیم تست — صبر کن در کار، دیر آی و درست

ومناسب این باب حکایتهای زیادی گفته‌اند، که از آنجمله حکایت آن زاهد است که بی تأمل پای در میدان خفت نهاد ودست بخون ناحق آلوده وراسوی بیچاره‌ای را سر بباد داد - رآی گفت چگونه بوده است آن

حکایت

زاهد وزن دانا

برهمن گفت: آورده‌اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفهٔ زناشوئی قیام نماید وبایکی از زهاد دراین باب مشاورت فرمود و رسم استخاره واستجازه بجای آورد و باکمك انفاس قدسی و راهنمائی‌های آن زاهد، پس از تفحص بسیار، بالاخره زنی بدست آورد که باوجود خوبی صورت، به خجستگی سیرت آراسته بود وزاهد بعد از ازدواج نیك حریص بود بر آنکه اورا فرزندی باشد وچون یك چندی بگذشت و اتفاق نیافتاد نومید گشته، روی تضرع بر خاك نیاز نهادن گرفت - پس از آن ایزدتعالی رحمت کرده وزن راحملی پدید آمد - پیرشاد گشت ومیخواست تاهمه روز ذکر فرزند تازه گرداند - روزی زن را گفت: زود باشد که تورا پسری آید که من نام نیکوئی براو بنهم واحکام شریعت وآداب طریقت اورا بیاموزم ودر تهذیب و تعلیم او جد نمایم وبه‌اندك روزگاری در دین بزرگی عالیمقام وشیخی صاحب کرامات والهام شود - پس اورا کریمه‌ای به‌حباله نکاح آرم وازایشان

اولاد واحفاد پدید آید ونسل بابرکت ایشان باقی ماند ونام‌مابوسیله فرزندان برصفحهٔروزگار بپاید - زن گفت : ای‌شیخ ، این‌طرزخیالبافی لایق مقام تو نیست - چه اولا امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر بود ، ممکن است نزید ویا عمر ما مساعدت نکند - وفی‌الجمله پایان این کار پدیدار نیست وتو نادانوار برمرکب تمنی نشسته و مانند خیال پرستان‌در عرصهٔ آرزو سمندامید میدوانی ونهایت این‌میدان‌رانمیدانی وسخن‌تو عنیاًبه‌عمل آن پارسا مرد ماند که شهد وروغن برروی‌وموی خویش فروریخت - زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

پارسا و سبوی شهد

زن‌گفت : آورده‌اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و به یمن مجاورت او روزگاری به رفاهیت میگذاشت - بازرگان پیوسته شهد وروغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختی ونظر به ارادتی که به پارسا مرد پیدا کرده بود ، هرروز از آنچه که میفروخت اندکی برای قوت زاهد فرستادی - زاهد از آن چیزی بکار برده باقی را در سبوئی کرده ودر گوشه‌ای‌می آویخت - آخر سبو پرشد - روزی درآن‌مینگریست ، اندیشید که اگر این شهد و روغن به ده درم بتوانم فروخت بفروشم و با این پول پنج گوسفند توانم خرید وهر یك از این پنج گوسفند در هر شش ماه بزاید ودو بچه آرد ، سالی بیست وپنج شوند ودرظرف ده سال از نتایج آنها رمه‌ها پدید آید ومرا بدان استظهار کلی حاصل شود و بعضی را بفروشم و اسباب خودبدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرك بگیرم که بعد از نه ماه جهت من پسری زاید، نام نیکوش نهم وعلم وادب بیاموزد وچون بزرك وبرومند گردد ، شاید که از گفتهٔ من تجاوز نموده بسرکشی آغاز کند وبر آن تقدیر ادب‌کردن او لازم آید وبهمین عصا که دردست دارم ادبش نمایم - پس عصا کشید وچنان دربحر خیال مستغرق بود که سرو گردن پسر بی ادب را درحضور خود تصورکرده ، عصا را فرودآورد وازسر غفلت برسبوی آویخته زد - درحال سبوبشکست وشهد

وروغن تمام برسر وروی وجامه وموی پارسا ریخت .



واین مثل بدان آوردم تا بدانی که بدون یقین واطمینان واز روی وهم و خیال سخن نباید گفت وبه شاید و اگر و مگر نتوان متوسل گشت که عاقبت به ندامت کشد وگفته‌اند که چون کسی اگر ومگر را جفت سازد ، فرزندی که ازآن متولد میشود کاشکی خواهد بود

اگر را با **مگر** ترویج کردند   ازایشان بچه‌ای شد **کاشکی** نام

زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرد ودیگر گردآن سخنان نگشت ـ تا مدت حمل سپری شد وپسری نیکو صورت و مقبول متولدگردید ـ زاهد به جمال فرزند شادیها کرد وبه هرچه نذر کرده بود وفا نمود وچون کسالت زن بگذشت وخواست به حمام رود پسررا به پدر سپرد وبرفت ـ ازقضا بعد از اندك مدتی معتمدی از جانب پادشاه آن دیار به طلب زاهدآمد و بهیچ نوع تأخیر ممکن نبود ـ راسوئی داشتند که همیشه خانه را به امید اومیگذاشتند وکاملا ازاو مطمئن بودند که دردفع موذیات وجانوران گزنده سعی تمام نمودی ـ زاهد پسر را با اوگذاشت وازخانه بیرون آمد ـ اتفاقاً بمحضی که اورفت ماری بزرگ روی‌به گهواره آورد تا کودك را هلاك کند ـ راسو برجست و مار را بکشت وکودك را برهانید ـ چیزی نگذشت که زاهد باز آمد ـ راسو خون آلود پیش اوباز دوید ، مردزاهد پنداشت که‌راسو پسرش راکشته وآن‌آلودگی ازخون اوست ـ شعله غضب درکانون دلش مشتعل گشت وبدون تفکر وتفحص حال عصا برراسو زد و سرش بکوفت و چون به خانه در آمد ، پسر را دید بسلامت در گهواره آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده ، به حسرت وحیرت دچار گشته مدهوشوار به دیوارتکیه‌داده ، ناله وزاری میکردوافسوس‌میخورد که‌چرا نسنجیده ونفهمیده یك چنین خون ناحقی ریختم وپاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای خود را از دست دادم ـ القصه زاهد در این فکرت بر خود می پیچید و از این حسرت وغم زار زار مینالید که زن باز آمد واین حال‌مشاهده کرد ، اونیز بسیار متأثر شد وزاهد را ملامت‌ها نمود ـ زاهد نعره برآورد که آنچه توگوئی بدتر ازآنم وتقصیر خود را میدانم ـ ولی ملامت تو دراین حال بدان ماند که نیشی برسر ریشی زنند و جراحتی را از نمك مرهم نهند ـ زن گفت : راست میگوئی حالا ملامت فایده ندارد ودراین کار که ازتو صادر شد ، این تجربه بدست می‌آید

که عاقبت شتابکاری پشیمانی وشرمساری است و مثل تومانند کار آن پادشاه است که باز خود را بدون گناهی بکشت وسالها دلش به آتش حسرت و ندامت میسوخت ـ زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شاه و باز

زن گفت : آورده‌اند که درزمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود وغالباً به شکار میرفت و این پادشاه را بازی بود بلند پرواز وشاه این باز را بسیار دوست میداشت و پیوسته بدست خود اورا مواظبت وتربیت مینمود ـ اتفاقاً ملك روزی آن باز را بردست گرفته بشکار رفته بود ـ آهوئی از پیش اوبرخواست وملك ازغایت علاقه به صید از پی اوبتاخت ـ آهو را درنیافت واز خدم وحشم دور افتاد ـ دراثنای این حال تشنگی برملك مستولی شد ـ مرکب هرطرف میتاخت و برای جستن آب جوانب دشت و صحرا می‌پیمود ـ تا به دامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی ذلال میچکد ـ ملك جامی که درترکش داشت بیرون آورده به زیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جمع کرد و خواست که بنوشد ـ باز پرزد وآب جام را تمام بریخت ـ پادشاه ازآن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه نگاهداشت تا مالا مال شد ـ خواست که برلب رساند ، دیگر باره باز حرکتی کرد وآن جام را بریخت ـ شاه ازغایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد وهلاك کرد ـ مقارن این حال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید وشاه را تشنه یافت ـ قمقمه از ترك اسب بگشاد و جام را پاکیزه به شست و خواست که شاه را آب دهد ـ شاه فرمود که مرا به این آب ذلال که ازکوه میچکد میل تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم ـ تو بالای کوه بر آی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر ـ رکابدار بر زبر کوه آمد ، چشمه‌ای دید چون چشم بخیلان سنگدل قطره‌ای آب بصد حسرت بیرون میداد واژدهائی بر لب آن چشمه مرده وحرارت آفتاب دروی اثر کرده ، لعاب زهر آمیزش باآب چشمه مخلوط شده وقطره قطره ازکوه فرو میچکد ـ دهشت بر رکابدار غلبه کرد ـ سراسیمه ازکوه به پائین آمد وصورت حال بعرض رسانید وجامی آب سرد ازقمقمه به شاه داد ـ شاه آب بیاشامید واشك ازدیده روان کرد وزار زارمیگریست ـ رکابدار

سبب گریه پرسید ـ شاه قضیهٔ باز وریختن آب جام را تمامی باز گفت و فرمود که برفوت باز تأسف میخورم که بدون فکر وتعقل جانوری عزیز را بیجان کردم وتازنده هستم داغ این عمل ناشایست را برسینه خواهم داشت ـ چون کنم خود کرده‌ام ، خود کرده راتدبیر نیست .

☆ ☆ ☆

واین مثل برای آن آوردم تامعلوم گردد که امثال این شتابزدگی‌های مشئوم بسیار بوده که مرتکبین را در تمام عمر در ورطهٔ ندامت انداخته است ـ زاهد گفت که بدین حکایت مرا تسلی‌دادی ومرهمی برزخم‌دل‌ریش من‌نهادی ودانستم که دراین جرم وخیانت‌شریك بسیار دارم وقصهٔ من مانند حکایات آنها بیاد روزگار خواهد ماند،تاهر که درکارها عجله نماید و از منافع خونسردی و سکون و وقار بی‌بهره ماند ، اورا بدین حکایات انتباهی حاصل آید .

این است داستان کسیکه بدون تامل و تفکر به کاری اقدام نماید و خردمند باید که این تجارب را دستور عملی زندگانی خود قرار داده و درهمه اوقات در انجام امورجانب تدبیر و تأنی و مطالعه ودقت را نگاهداردو از تعجیل و خفت‌وغفلت بپرهیزد :

زمام دل به کف صبرده ، گرت باید
که گوی عیش بچوگان صبر بربائی

متاز توسن غفلت به‌عرصهٔ تعجیل
که آخر افکندت برزمین برسوائی

شتاب درخطری‌افکند که گرصدسال
تودست وپای زنی زان خطر برون نائی

مکن شتاب وزآئین حلم‌روی متاب
که غیر صبرو سکون‌نیست رسم دانائی

باب هفتم

در حزم و تدبیر و از بلای اعدا به‌حیله خلاص یافتن

رآی فرمود که شنیدم داستان کسی را که بدون فکر وتامل خودرا در دریای حیرت وندامت انداخت وبستهٔ دام پشیمانی و غرامت گردانید۔ اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را به تفصیل بازگوی و داستان آن کس که درمیان خصمان گرفتار آمده و دشمنان قوی از چپ وراست وپیش وپس او درآیند وخودرا درپنجهٔ هلاك وقبضهٔ تلف بیند وصلاح درآن داند که بایکی از ایشان مدارا و ملاطفت ورزد و بمدد او از بلا برهد - چگونه در این کار قدم نهد و چون به‌معاونت دشمنی ازآن بلا خلاصی روی نماید، عهد وپیمان خودرا باآن دشمن چگونه وفاکند و راه صلاح را به کدام حیله بگشاید.

برهمن جواب داد که اغلب دوستی ودشمنی‌ها دائم و ثابت نیست - چه اکثر عارضیاتست وعارضی زود زوال یابد وحب وبغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه میبارد وگاه بازمی‌ایستید ودوام و ثباتی ندارد.

باهر که دلم به‌دوستی داشت گمان　　چون نیك بدید دشمنی بود عیان
بر دوستی و دشمنی اهل زمان　　دیدیم که نیست اعتمادی چندان

ونیز گفته‌اند:

خوش است عهد مودت به دوستان بستن
ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست

وبسیار دوستی باشد که به کمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و خصوصیت درآن بمرور زمان سر به‌اوج سپهر کشیده، ناگاه اثرچشم زخمی آنرا از اوج محبت به‌حضیض عداوت کشد وبازدشمنی قدیم و

نزاع موروثی به‌اندك ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت دوباره بر وجهی مستحسن مؤکد و مستحکم شود و ازاینجاست که خردمندان به یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند ونیز بردوستی اعتماد کلی جایز نشمرند

دوستی آن چنان نمی باید — که نگنجد در آن میان موئی
دشمنی هم بدان صفت خوش نیست — که زیاری نباشدش بوئی
هردو جانب نگاه خواهد داشت — هر که را هست معتدل خوئی

و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد ، باید که دانای عاقبت اندیش مصالحت و مخالصت دشمن را ، چون متضمن دفع مضرتی یاجلب منفعتی باشد ، غنیمت پندارد وبمصلحت وقت روی خوش نشان دهد ، تا موجبات سعادت او فراهم شود – واز قرائن ونظایر این موضوع حکایت موش وگربه است – رآی گفت : چگونه بوده است آن

حکایت

گربهٔ حریص وموش

برهمن گفت : آورده‌اند که درفلان بیشه درختی بود بسیار بلند ودر زیرآن درخت سوراخ موشی بود ودر حوالی آن درخت نیز گربه‌ای خانه داشت وصیادان بسیاری بدان جامی آمدند ودام می نهادند.روزی صیادی به‌نزدیك آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست – گربهٔ حریص و غافل بوی کشان به‌جانب گوشت آمده و هنوز دندانش به گوشت نرسیده حلقش به حلقه دام گرفتار شد

حرص است که جمله‌را به‌دام‌اندازد — و اندر طلب مال حرام اندازد
حرص‌است که‌جمله‌خلق‌را زآسایش — بازآرد و دررنج مدام اندازد

القصه موش نیز به‌طلب طعمه ازسوراخ بیرون آمد - ازروی‌احتیاط به‌هر طرفی چشم‌می‌انداخت وبه‌چپ‌وراست وزیروبالانظرمی‌افکند - ناگاه چشمش بر گربه افتاد - چون اورا بستهٔ بند بلا دید بسیار شاد گشت وصیاد را بجان دعا میگفت - ناگاه بر یك جانب راه راسوئی دید در کمین اونشسته - روی بدرخت نهاد ، زاغی‌مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن اودارد - دهشت ووحشت برموش‌غلبه کرد وهول وهراس بروی مستولی شد - موش اندیشه کرد که اگرپیش روم گربه مرا بگیرد واگر بازگردم راسو درمن آویزد واگربجای قرار گیرم زاغ فرود آید ومن درمیان بلا چه‌سازم واین حیرت را به چه حیلت دفع کنم - پس از لمحه‌ای‌تأمل باخودگفت : دراین حال که انواع آفت‌ها از هر طرف در به‌روی من گشاده و راه گریز بسته شده ، بااینهمه باید دل قوی داشت و در اینموقع هیچ پناهی برای من بهتر از سایهٔ عقل نیست وهر که رأی قوی دارد ، به‌هیچ حال دهشت به‌خود راه ندهد که گفته‌اند :

زرنج وراحت دوران ، مرنجان دل ، مشوخرم
که آئین جهان ، گاهی چنان،گاهی چنین باشد

و از سخنان خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که به مثابهٔ دریا باشد که اندازهٔ ژرفی آن نتوان‌شناخت وبی‌غواصی امتحان‌برقعر آن نتوان رسید وهرچه دروی افتد از اسرار وخفایا پدید نیاید وهر چه سیلاب جفا و بلا رسد در حوصلهٔ وی گنجد واثر تیرگی در وی ظاهر نگردد

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
گرچه‌سرگشته‌بودِ گردزمین‌همچوفلك

مثل سیمرغ که طوفان نبرداز جایش

نه چو گنجشك که افتد بهدم باد تفك

وهر که اندیشهٔ گوناگون بخودراه داد ووسوسهٔ بوکه ومگر درسینه اوآغاز خلجان نهاد، بنای تدبیر اوفاسد وبازار تفکر او کاسد شود - چندانچه درآئینه ضمیر نگرد،چون بهزنگار وساوس تیرهشده، چهرهٔ مطلوب دراو نهبیند وهر چند لوح تدبیر مطالعه نماید ، چون باصرهٔ بصیرت بهرمد خیالات فاسده تیرگیپذیرفته ،رقم مقصودازاونخواند - وبزرگی دراین معنی گفته است:

به استواری اندیشه کوش در تدبیر

کهاز تردد ووسواس ، صد خلل زاید

ثبات رأی نماید ، خیال و کار درست

در آب جنبان ، صورت درست ننماید

اکنون مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم - زیرا که در عین بلا به معاونت من محتاج است و مرا نیز به مدد او از این آفت ها خلاصی روی مینماید و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع نماید و برصدق گفتار من اعتماد کند واز غرض و تذویر پاك داند ، هر دورا ببرکت راستی و موافقت نجات حاصل آید - آنگاه موش بعدازاین اندیشهها نزدگربه رفت وپرسید که حال چیست ؛ گربه بهآواز حزین جوابداد که میبینی چگونه دربند بلاگرفتارم - موش گفت : میدانی که من همیشه بهغم تو شاد بودهام وناکامی توراعین شادکامی شمرده و همت من همیشه برآن مقصور بوده که تورا مضرتی وبلائی روی دهد ولیکن امروزدر این بلیه شریك توام وخلاص خود درآن میبینم که برخلاص تومشتملاست-

بدان سبب برتو مهربان گشته‌ام واین سخن رادر نهایت صدق وصفا میگویم و برای اثبات این مدعا دو گواه دارم : یکی راسو در عقب که‌به کمین نشسته و دیگری زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده وهردو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند و چون من به‌تو نزدیك شوم ، امید ایشان از من بکلی قطع خواهد شد و اگر مرا به‌حمایت خود مطمئن سازی ، من‌آسوده شوم و بندهای تو نیز بریده گردد. گربه بعداز استماع این‌سخن درتأمل افتاد ومدتی‌فکرمیکرد. موش دید که وقت بغایت تنك است ، آواز داد که سخن من بشنو که عین صواب است و باعث رستگاری هردو میشود ـ گربه بالاخره پیشنهاد موش را بحکم محکم **الصلح‌خیر** پذیرفت ودر تأییدآن امر الهی این رباعی را اضافه نمود :

تاصلح‌توان کرد درجنك مزن تا نام توان جست ره ننك مزن
برخلق جهان در مدارا بگشا پیش‌آی سبوی مهر برسنك مزن

و موش را گفت : اکنون بگو که حالا من چه باید بکنم ـ موش گفت : چون‌نزد تو آیم ، باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا نسبت به من نمائی ـ تا دشمنان بمشاهدهٔ آن برتأکید قواعد صحبت وخلوص ما واقف شده ، خائب وخاسر باز کردند ومن از سر فراغت خاطر بند از پای تو بر دارم ـ گربه قبول کرد ـ موش بامید واری تمام پیش آمد و گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورد ، چون راسو وزاغ این حال مشاهده کردند ، دل از شکار موش بر گرفته مراجعت نمودندو چون‌موش بحمایت گربه از آن‌دو بلاخلاصی‌یافت‌وبه بریدن‌بندآغاز نهاد ، به اندیشهٔ دورو دراز افتاد که خود را از بند بلای گربه چگونه نجات دهد ؟ ـ وبه آهستگی درکار بود که گربه بفراست دریافت که درفکر

دیگری افتاده است و ترسید که بند نابریده سر خود گیرد واورا پای بسته بگذارد- دوستانه گله کرد و گفت : زود ملول گشتی و چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی ، در وفای عهد کاهلی مینمائی - درصورتیکه هر کس به عهدی که بندد وفا ننماید ، به اوآن رسد که به‌زن دهقان رسید - موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

دهقان پیر فقیر وزن زیبا

گربه گفت : آورده‌اند که دردهی از دههای فارس دهقانی بود بسیار باتجربه و تلخ وشیرین روزگار چشیده

جهان پیموده‌ای،بسیار دانی ظریفی، زیرکی، شیرین‌زبانی

واین دهقان زنی داشت بی‌نهایت زیبا وپیر دهقان با چندان هنری که داشت به فقر و فاقه روزگار میگذرانید ـ روزی زنش از غایت فروماندگی،زبان طعن بگشود که تاکی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن ـ آخرحرکت موجب برکت است- صلاح درآن می بینم که قدم در طریق کسب نهی وبهر نوع که توانی توشه‌ای بدست آری - دهقان گفت : ای عزیز ، آنچه توگفتی راست است ـ اما من مدتی در این ده استادی کرده‌ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده‌اند ـ حالا که زمین و اسباب زراعت از دست رفته ، جز مزدوری کردن چاره‌ای نیست و ننگ مزدوری مزدوران‌کشیدن به خود نمیتوانم هموارکنم واگر لابد باید حرفتی اختیار کنم ، باید از اینجا بجای دیگر برویم - و آنجا به هر وجه که توانیم بسر بریم ـ زن ازرنج فقر وبی‌برگی به تنگ آمده بود ، به بلای جلا راضی شده و درعزیمت با شوهر اتفاق کرده ، ازآنجا روی به نواحی بغداد نهادند - روزی دراثنای راه کوفته و مانده شده به سایهٔ درختی پناه برده بودند و بجهت دفع ملال هرگونه سخن میگفتند - دهقان گفت : ای یار گرامی ، محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس مارا نمی‌شناسد ومارا نیز با کسی آشنائی نیست ویمکن که مردم آن ولایت مسلط وجبار یامحیل ومکار باشند وچون توصورت

زیبا داری، مبادا که به افسون وافسانه یا به تغلب و تسلط قصد تو کنند وتو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته ، سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم به آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی بدینمنوال وجود گیرد ، مرا خود امکان زیستن نیست ـ زن جواب داد که این چه سخن است که برزبان تو میگذرد ـ اگرمرا مثل این خیالات بودی، مشقت مسافرت اختیار نکرده و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند نمی نهادم ومن عهد شب اول که قدم درحجرهٔ مؤانست تو نهاده‌ام، میخواهم بروز قیامت رسانم واکنون همان عهد تجدید میکنم

دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود

عهد من با تو همان است وهمان خواهد بود

دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن عهد خود را بسوگند مؤکد ساخت و پیر با خاطری آسوده سر بر زانوی یار دلجوی نهاده درخواب شد ـ مقارن این حال سواری بدانجارسید، بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده ـ زن نگاه کرد ، جوانی دید بغایت خوشروی و چون زن را دیده بر جمال باکمال آن سوار افتاد ، سلطان محبت، ملك دلش را به استیلای عشق فروگرفت ـ از آن جانب جوان نیز در نگریست ، محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی، به گلگونهٔ لطافت ، چهرهٔ دلربای اورا برآراسته ـ گردن جان‌او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بستهٔ کمند ارادت‌آن زن شد ـ وآن جوان پسر یکی از ملوك آن دیار بود و بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده و اگر چه قصد شکار داشت ، به دام صید گرفتار شد ـ پرسید که ای رشك پری، چه کسی واینجا چون افتادی ؟ زن آهی سرد ازدل پردرد برکشید وگفت :

سری دارم که سامان نیست او را به دل دردی که درمان نیست او را

مونس روزگارم این پیر کهنسال است ـ عمری بسختی میگذرانم واز زندگی هیچ لذتی ندارم ـ جوان گفت : روا نباشد که با این روی دلفریب ، مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی وبا این سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی ـ بیا تا من تورا به سریر عزت نشانیده ، ملکهٔ این ولایت بسازم ـ زن نوید وصال شنیده ،عهدی که همین زمان‌بسته بود فراموش کرد وچون پسر اورا مایل به خود دید گفت: زود برخیزونزد من آی ، تا تورا سوار سازم و تا

بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم ـ زن سر دهقان از زانو بر داشت وبرروی خاك نهاد وچست وچالاك بر عقب جوان سوار شده ، دست اعتماد بر کمربند محبت اوزد ـ دراین حال دهقان بیدار شد ـ جوانی دید سواره ایستاده وزنش دست وصال درکمر او زده ـ دود از نهادش برآمد وگفت : آخر این بدعهدی و نیرنك چیست ؟ زن گفت: بیهوده سخن نگوکه از خوبرویان حسن عهد انتظار نتوان داشت ـ پیر گفت : بترس ازآنکه به مکافات پیمان شکنی گرفتار آئی ـ زن بقول وی التفات ننموده ، جوان را گفت : زود باش که دیگر جای درنگ نیست ـ ملكزاده درحال تاختن گرفت وبیك چشم زدن ازدیدهٔ دهقان غایب شد ـ پیر بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان گردید وباخود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی ووفای ایشان رابقائی نباشد ومن برسخن وی اعتماد کرده، ترك وطن مألوف ومسکن خودنمودم وحالا نه روی بازگشتن ونه راه از پی رفتن دارم ، تا عاقبت کار من به چه انجامد ـ اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد ، به چشمهٔ آبی و سایهٔ درختی رسیدند ، محبوبه کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید آمد ، گفتند ساعتی در اینجا بیارامیم وبعد ازآسودگی بار دیگر به راه درآئیم ـ پس ازمرکب پیاده شده ، پناه به سایهٔ درخت آوردند وزمانی برلب آب نشسته ازهر باب بایکدیگر سخن میگفتند و جوان محو جمال آن دلربا گشته و آن نگار عشوه گر شیفتهٔ روی و قامت دلفریب آن پسر شده ـ دراثنای مقالات ، زن دهقان رامیل آن شد که دست به آب رساند وبجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده ، خودرا به کنار بیشه‌ای که نزدیك چشمه بود رسانید ـ هنوز کاملا به کنار بیشه نرسیده بود که شیری شرزه ازبیشه بیرون آمد وچشم شیر بروی افتادن همان واو راربودن و به بیشه بردن همان ـ جوان چون صدای غریدن شیر شنید وبه بیشه کشیدن دلبر معاینه دید ، فی‌الحال خود را به پشت تکاور افکنده ، راه بیابان پیش گرفت ـ ملك زاده ازهول جان مرکب میتاخت واز قفا نمی‌نگریست ومحبوب به چنگال شیر گرفتار گشته ، تا تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کشته بود بدرود ـ هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت ـ در این وقت پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می‌آمد ، برلب چشمه رسید ، ازایشان اثری ندید ـ زار مینالید وقطرات حسرت بر رخسار میبارید ـ بعد ازگریه وناله بسیار از دور محبوب را دید که به جانب بیشه میرود ـ بیمحابا به دنبال اوروان شده،درمحلی رسیدکه شیر شکم

اورا دریده وقسمتی ازاحشاء ویرا خورده ورفته ـ پیر ازاین حال سراسیمه گشت ودانست که شومی بیوفائی دروی رسیده وبجزای غدر وبد عهدی گرفتارگردیده ـ زمانی درنگریست وبر محنت وی وغربت خود بگریست وبرفت



و فائدهٔ این مثل آن است که هر کس سررشته وفا از دست بگذارد عاقبت به‌عقوبت وبلای بیوفائی گرفتار آید ـ موش گفت : من‌میدانم نفاق وحیلت و عدم وفای به‌عهد عاقبت خوبی ندارد و چون منافع مودت وفوائد محبت توهمین زمان به من رسیده وطمع دشمنان به‌یمن دوستی‌توازمن‌منقطع گردید ، شایسته است که تلافی آن واجب‌شمرم‌و بندهای تو بگشایم ـ اما دراینجا تأملی دارم وتابکلی رفع تردید من نشود ممکن نیست که تمام بندهای تو گشاده شود ـ گربه گفت: چنان مینماید که ازجانب من‌خدشه‌ای‌داری ، حال‌آنکه من‌با تو پیمان موافقت بسته‌ام و خلاف عهد و میثاق را از جمله محالات شمار و من امیدوارم که تو به‌حق وفاداری راضی به‌آزار من نبوده و عهدی که بسته‌ای در شکست آن نکوشی ـ موش گفت : من بعهد خود باقی هستم ، ولی آنچه ازخلجان خاطر باتو گفتم مرا درمقام تانی و تامل دارد ـ گربه گفت : مکنون خاطر خود بامن بازگوی تامن نیز بنظر تدبیر در آن نگریسته نظر خود را معلوم دارم ـ موش گفت : اندیشهٔ من آنست که دوستان‌دو نوع باشند :اول آنکه به‌صدق کامل‌و‌بی‌شایبهٔ‌غرض وطمع بجانب مودت ومعاضدت گرایند ـ دوم آنکه ازروی اضطرار وطمع وغرض‌خاصی‌طرح مصاحبت‌می‌افکنند ـ وطایفهٔ اول که به‌صفای عقیدت وخلوص نیت معاضدت ومحبت کنند ، شایان همه گونه اعتماد باشند وبهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست ـ اما آنها که بضرورت

دوستی را سپر دفع ضرر ساخته ویا برای جلب نفعی مساعدتی نموده باشند ، اعتماد بدوستی آنها نمیتوان کرد و مرد زیرك همیشه بعضی ازحاجات چنین کس رادر توقف دارد وبه‌یکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد ، تاازهر نوع گزند احتمالی مصون بوده باشد - ومن باتو براین نهج عمل مینمایم ، تاهم بطوریکه وعده‌داده‌ام بندهای تورا بالاخره بکشانم وهم برای حفظ جان‌خود جانب‌حزم ودوراندیشی فرونگذارم - گربه گفت : ای موش توبغایت زیرك ودانا بوده‌ای و من پایه تورا در خردمندی تااین غایت نمیدانستم - اکنون میخواهم بدانم که به‌چه ترتیب خیال داری هم‌بند من‌بگشائی وهم خود بسلامت مانی ؟ موش بخندیدو گفت : خیال من آنست که بندهای تورا ببرم و فقط یك‌بند اصلی را از برای گروجان خود نگاه دارم وفرصتی‌طلبم که تورا کاری واجب‌تر ازقصد من‌پیش آید که‌به‌من نتوانی پرداخت وفراغت آن نباشد که رنجی‌به‌من‌رسانی- پس‌آن‌بند اصلی راهم‌ببرم ، تاتورا ازبند ومرا از گزند خلاصی روی‌دهد - گربه دانست که موش درکار خود کامل است وبفسون‌وفریب از راه‌نخواهد رفت -ناکام‌بدان اندیشه راضی شد و موش بندها ببرید و یکی که عمده بود بر قرار بگذاشت وآن شب را به‌افسانه بپایان رسانیدند - صبحگاهان که‌صیاد از دورپدیدآمد ، موش گفت وقت‌آنست که ازعهدهٔ عهد بیرون‌آیم‌و گربه چون دیده برصیاد افتاد ، هلاك خودرا یقین کرد و انتظار قتل میکشید که‌موش بندباقی را ببرید و گربه درآن‌حال ازهول جان یاد موش نکرده وپای کشان برسردرخت رفت و موش هم به‌این ترتیب ازخطر جسته درسوراخ خزید - صیاد رشته‌های دام گسسته و گزه‌ها بریده دید ، حیرت براومستولی‌شد ، بقیه رابرداشت‌وناامید بازگشت -

زمانی برآمد ، موش سر ازسوراخ بیرون کرده گربه را ازدوربدید ـ ترسید که نزدیك او رود ـ گربه آواز داد : دیدار از من دریغ مدار وحق دوستیوحرمت آشنائی ضایع مگردان که هر کس بجهد بسیار دوستی بدست آرد وبیموجبی ازدست بدهد ، از نتایج دوستی محروم گشته ودیگر دوستان از وی نا امید شده اورا ترك کنند ـ هر چند گربه از این سخنها درمیان آورد ، البته مفید نیافتاد و موش گفت که هر کس باغیرجنس خود درآمیزد، بدوآن رسد که بدان غوك رسید ـ گربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

موش و غوك

موش گفت : آورده‌اند که موشی بر لب چشمه‌ای وطن گرفته بود و پای درختی منزل ساخته ـ غوکی نیز درمیان آب بسر میبرد وگاه‌گاه برای هوا خوری به کنار چشمه می‌آمد ـ روزی برلب‌آب آمده به‌نغمهٔ دلخراش صدا میکرد ـ موش نیز درگوشهٔ خود بزمزمه مشغول بود ـ چون نعرهٔ دلخراش غوك شنید متحیر شده ، به آهنگ تماشای خواننده بیرون‌آمده وبه شنیدن نغمات اومشغول گشته، دستی بر هم میزد و سر میجنبانید ـ غوك را آن اطوار که علامت تحسین مینمود خوش‌آمد وباموش طرح آشنائی افکند ـزبان خرد اورااز‌مصاحبت ناجنس منع میکرد وهوای طمع اورا برمتابعت موش میداشت ـ القصه باهم خوش بر آمده وهم صحبت شدند ـ روزی موش به غوك گفت که من مدتها است میخواهم باتو درد دل کنم ودرآنجا که درزیر آب قرار داری ، چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمیشنوی ویا در میان غوغای غوکان دیگر صدایم بتو نمیرسد ـ تدبیری باید اندیشید که چون من لب آب آیم تو واقف شوی وبی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی ـ غوك گفت : راست میگوئی ـ من نیز بارها در این اندیشه افتاده‌ام که اگر یار من درلب آب آید ، من درتك چشمه چگونه آگاه شوم وگاه باشد که من نیز بردر سوراخ‌تو آیم وتوازجانب دیگر بیرون رفته‌ای

ومدتی منتظر میباشم - اکنون برای رفع این اشکال با هرتدبیری که بیاندیشی موافقم - موش گفت : من چنان صواب دیده‌ام که رشته‌ای دراز پیدا کنم، یکسر درپای تو بندم وسر دیگر درپای خویش محکم سازم ، تا چون برلب آب آیم ورشته بجنبانم ، تواز حال من واقف‌گردی واگر تونیزبه در زاویهٔ من تشریف آوری ، هم با جنبانیدن رشته مراآگاهی حاصل شود - از جانبین براین قرار دادند وعقد مودت بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال هم باخبر بودند - روزی موش برلب‌آب آمده تاغوك را نزد خود خوانده اساس صحبتی افکند - ناگاه زاغی چون بلای ناگهان ازهوا فرودآمد وموش را برداشته روی به بالا نهاد - رشته‌ای که درپای موش بود غوك را ازقعر آب برآورد و چون دیگر سررشته درپای غوك محکم بود، غوك نیز ببالا کشیده شد - زاغ میرفت موش در منقار گرفته وپائین تر ازآن غوکی نگونسارآویخته ، مردم که‌آنرا میدیدند ، از آن حال تعجب کرده میگفتند : عجب حالتی است که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده - با اینکه غوك هیچگاه شکار زاغ نبوده - غوك فریاد میکرد که حالا هم غوك شکار زاغ نیست ، ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده واین سزای کسی است که باغیر جنس خود مصاحب گردد .



و این مثل بدان آوردم که کسی راباغیرجنس خود نباید پیوست ، تا چون غوك به‌رشته بلاآویخته نشود - ومرا خود داعیهٔ‌آن نیست که با جنس‌خود درآمیزم ، تاچه رسد به ناجنس - من به مصلحتی موقتا باتو نزدیك شدم وحالابه حکم عدم تجانس صلاح خود رادر آن می بینم که‌ازتو برحذرباشم - براین کلمه یکدیگر را وداع کردند وهریك روبه مأوای خود نهادند و خردمندان روشن رأی را از این حکایت فایده آن است که فرصت صلح با دشمن به وقت حاجت فوت نکنند وپس‌ازحصول غرض ازمراعات جانب‌احتیاط غافل‌نباشند واین‌تجربه‌ها را مورد استفاده و سرمشق کارهـای خود قـرار دهند ، تا به سعادت وآسایش ، روزگار خودرا بپایان برسانند .

باب هشتم

در احتراز از ارباب حقد واعتماد ننمودن بر تملق ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند واز هیچ جانب راه گریز نیابد و بناچار به‌یکی ازایشان پناه برد وبه‌مدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد وبه‌برکت حزم وخردعهدخودرا بادشمن متحد به‌وفا رسانیده ودرعین حال نفس خودرا نیز از خطر احتمالی او ایمن داشته ، از گرداب آفات به ساحل‌فوز ونجات رسد- اکنون التماس‌آن دارم که‌باز گوید داستان اصحاب حقد وعداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یامصاحبت واختلاط بهتر ، واگر یکی ازایشان گرد استمالت برآیدو داعیهٔ ملایمت از او سربزند ، بدان التفات باید نمود ویاآن‌رامطلق‌در ضمیر جای نباید داد - برهمن گفت که برصاحبان عقل سلیم پوشیده نیست که ازدوست آزرده وقرین رنجدیده پهلو تهی کردن ،به‌سلامت نزدیکتر است واز مکائد ارباب حقد اجتناب نمودن ، موجب امنیت‌از خطر - خاصه که تغییر باطن و دغدغهٔ دل وخدشهٔ ضمیر ایشان بچشم خرد معاینه گردد

چو آزرده شد خصم ایمن مباش　　خراشیده را هست قصد خراش
گر اول درآید به‌لطف وخوشی　　در آخر بسی محنت از وی کشی

و مرد عاقل بچرب زبانی و تلطف اهل کینه فریفته نشود و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد - چه اگر خلاف این‌معنی‌ازوی‌دروجودآید ، جان‌خودرا هدف‌تیرآفت‌ساخته‌وآتش بلا

را درساحت سینه بر افروخته باشد و از جملهٔ حکایات مربوطه به این موضوع حکایت شهرزادوقبره است ـ رآی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

ملك وقبره

برهمن گفت : آورده‌اند ملکی بود بنام شهرزاد که بامرغی که آنرا قبره خوانند انسی تمام داشت وآن مرغی بود باحسنی کامل و نطقی دلگشا و صورت مطبوع وهیئت زیبا ـ قضا را قبره در کوشك شاه بیضه نهاد وبچه‌ای بیرون آورد ـ ملك ازغایت دلبستگی فرمودتااورا به‌سرای حرم برند وملازمان حرم‌سرای راحکم شد تادرپرستاری اوو بچه غایت جهد بجای آورند ـ و همان روز پادشاه را پسری آمد که انواع رشد و نجابت از ناحیهٔ اوتابان بود و شعاع اقبال و سعادت بر صفحات حال وی درخشان ـ چندان که بچهٔ قبره میبالید ، شاهزاده نیز نشوونما مییافت و ایشان را بایکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملك‌زاده باآن مرغك بازی میکرد وهرروز قبره به کوهها و بیشه ها رفته واز میوه‌ها که مردم به‌آن دست نیابند دوعدد می‌آورد، یکی رابه‌ملك‌زاده میداد ودیگریرا به‌بچه خود میخوراند ـ کودکان بدان متلذذ گشته وبه‌نشاط ورغبت میخوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر درقوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت ـ چنانکه در اندك مدتی بسیار بباليدند وقبره را براثر خدمت آن دوجاه و رفعت زیاد میشد وساعت به ساعت قرب ومنزلت‌وی درنزد شاه‌می‌افزود ـ یك چندی براین وتیره بگذشت ـ روزی قبره‌غائب بود ـ بچهٔاو در کنار شاهزاده جست وبه‌سرپنجه خشونت دست اورا ریش گردانید ـ آتش خشم شاهزاده دراشتعال آمده،حق‌الفت‌وصحبت قدیم را ازیادبرده ، پای

اورا گرفته گرد سربگردانید وچنان محکم بر زمین زد که درحال هلاك شد - چون قبره باز آمد وبچه را کشته دید ، دوداز نهادش بر آمد وچنان غمگین ورنجور شد که بیم آن میرفت که‌مرغ روحش‌از قفس بدن پرواز کند واز هول آن واقعه فریاد و نفیر به آسمان رسانید و میگفت : بیچاره کسی که به‌صحبت جباران مبتلا گردد که زمام عهد ایشان زود سست شودو همیشه رخسارمروت را به‌آسیب جفا خراشیده دارند -نه‌اخلاص ومصاحبت نزدیك ایشان حرمتی دارد ونه‌سابقه خدمت ورابطهٔ ملازمت قدروقیمتی و دوستی و دشمنی ایشان برحدوث حاجت وزوال منفعت مقصور است - ارتکاب بزه‌های بزرك رااز طرف خود ناچیز شمارند واز طرف دیگران اندك سهوی‌را بسیار شناسند

عیب‌خودرابه هنرباز نمایندواگر هنری‌هست‌تورا،عیب‌عظیمش‌خوانند

ومن باری فرصت مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچهٔ خویش را از این غدار بیرحم که همزاد و همنشین خودرا بیموجبی هلاك کرد بازنستانم ، آرام نخواهم گرفت - پس آنگاه بی‌محابابروی‌ملك‌زاده جست ودوچشم جهان‌بین اورابر کند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشك نشست - خبر به‌شاه رسید ، برای چشمان پسر گریه‌ها کرد و خواست که‌به‌حیلت مرغ رابدست آرد وجزای اورا بر کف اونهد -پس بزیر کوشك آمده دربرابر قبره بایستاد و گفت : ایمنی‌ای قبره فرودآی - قبره گفت من مدتها خیال میکردم که‌در سایه عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه‌الحال وفارغ‌البال توانم بود - اکنون که‌خون پسرم‌درحریم سلطنت ریخته ، چگونه مراآرزوی طواف این‌خانه باقی‌ماند ، که‌جان خودم نیز درخطر خواهد بود

نشنودی‌این‌مثل‌را،کارباب‌عقل گفتند من جرب‌المجرب،حلت‌به‌الندامه

و این نکته نیز محرز است که مجرم هیچگاه ایمن نباشد - اگر در عقوبت عاجل توقفی رود، عذاب آجل متوجه او خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از آن بجهد ، اولاد واحفاد ویرا تلخی نکال بباید چشید - چنانکه پسر ملك با بچهٔ من غدری اندیشید وازمن بی اختیار، بلکه بطریق مکافات ، المی به وی رسید وممکن نیست که کسی تخم بیداد به نشاند و ثمرهٔ عقوبت وعذاب بر ندارد

ابلهی را که تخم حنظل کاشت   طمع نیشکر نباید داشت

مگر ملك حکایت دانادل ودزدان نشنیده است؟ - ملك پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زاهد و دزدان

قبره گفت : آورده اند که درشهری درویشی بود به اخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته ونهال اقوال وافعالش به ازهارمکارم اوصاف ومحاسن عادات پیراسته وبواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقایق معرفت دانا ، اورا دانادل مینامیدند واهالی آن شهراورا دوست میداشتند - وقتی متوجه زیارت بیت الله الحرام شد وبی رفیق وهمدمی روی براه آورد - جمعی دزدان به وی رسیدند وبگمان آنکه بااومال بسیار است ، قصد کشتن وی کردند - دانادل گفت ، نزدمن از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود - اگر غرض شما بدان حاصل میشود مضایقه نیست - مال ببرید و مرا بگذارید تا به طریق توکل و تجرید این راه به پیمایم - دزدان بیرحم بدان سخن التفات ننموده به قتل وی شمشیر کشیدند - بیچاره متحیر و دیوانه وار به هر طرف مینگریست و چنانکه رسم فروماندگان باشد ، یاری ومددکاری میجست - ولی درآن صحرای پر وحشت هیچ متنفسی به نظر وی در نیامد - مگر آنکه بر بالای سر ایشان جوقدای کلنگان میپریدند - دانادل آوازداد که ای کلنگان دراین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام وجز خدا کسی ازحال من خبر ندارد - شما کینهٔ

من از این جماعت بخواهید ـ دزدان بخندیدند و گفتند : چه نام داری، گفت : دانا دل ـ گفتند : باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد وما را معلوم شد که تو بیعقلی وهرکه‌عقل ندارد در کشتن‌او زیاده وبالی نخواهد بود ـ هرقدر دانا دل از مکافات عمل برایشان خواند ، چون گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی‌بهره بود ، ذره‌ای درایشان اثر ننمود ، اورا بکشتند و مالش ببردندو وچون‌خبر کشتن اوبه اهل‌شهررسید ،ملول‌گشته ، برفوت اوتأسف‌ها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که مگر کشندگان اورا بیابند ـ آخرالا بعد از مدت زمانی بیشتر اهل شهر روز عید به مصلی حاضر شده بودند وکشندگان دانا دل نیز در همان مجمع گوشه‌ای گرفته ، دراثنای آن فوجی ازکلنگان از هوا در آمده ، بالای سر دزدان پرواز میکردند وبه نوعی آواز میدادندکه ناله‌وفغان ایشان خلق را ازاوراد و اذکار باز میداشت ـ یکی ازآن دزدان بخندید وبر سبیل استهزا بایار خودگفت : همانا خون دانا دل میطلبند ـ قضا رایکی ازاهل شهرکه در جوار ایشان بود ، این سخن بشنید وبدیگری اطلاع داد ـ در ساعت این خبر به حاکم شهر رسید و حاکم دزدان را بفوریت دستگیر نموده وبه اندك بازجوئی معترف شدند وبمکافات خون ناحق به قصاص رسیدند .



واین مثل برای آن آوردم تاملك را معلوم گردد که‌جرأت‌من‌درزخم شاهزاده به‌تقاضای مکافات واقتضای مجازات بودوالامرغ شکسته‌بالی رازقوت این کار ازکجا تواند بود وچون این صورت ازمن‌در وجود آمده ، حالاحکم‌حاکم خرد این است که‌به‌فرمان‌تو اطاعت‌نکنم،مبادا بمضرتی دچار کردم ـ ملك گفت : ازمن حذر ننما که‌مدعای من آن است که درمکافات‌بدی‌نیکوئی کنم واگراز کسی‌ضرری بمن‌عایدشود، دربرابرآن نفعی به‌وی رسانم ـ قبره گفت :

حدیث سرّدل ، دل داند وبس   زبان ولب در آن محرم نباشد

ای‌ملك زبان‌تو آنچه میگوید، دل توباآن موافق نیست ودل‌تو آنچه دارد ،زبان درادای آن صادق نباشد ـ صدجان‌فدای آنکه‌دلش‌بازبان

یکی است ـ ومن بخوبی میدانم که بهیچوجه از هیبت تو ایمن نتوانم بود وازآن جمله نیستم که طبیب به‌اومیگفت : داروی چشم برای تو بیشتر از داروی درد شکم لازم میباشد ـ ملك پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت



داروی چشم بجای داروی درد شکم

قبره گفت : آورده‌اند که مردی نزد طبیب آمد واز درد شکم بیقرار گشته در زمین میغلطید واز سختی درد زار زار مینالید و دوا میطلبید ـ طبیب از وی پرسید که امروز چه خورده‌ای ؟ مرد ساده دل جواب داد که پارهٔ نان سوخته خورده‌ام . که روی دلم مانده ومرا به این عذاب گرفتار نموده ـ طبیب به‌ملازمان گفت که داروئی که چشم راجلا دهد وروشنی آنرا بیفزاید بیاورید ، تا چشم این مرد را دارو کنم ـ آن مرد فریاد بر کشید : ای طبیب ، سخریه برطرف نه و استهزا بگذار ـ من ازدرد شکم مینالم وتو دارو درچشم من میکنی ـ داروی دیده را با درد شکم چه نسبت است ـ طبیب گفت : میخواهم که چشم تو روشن شود وسیاه ازسفید فرق توانی کرد ـ تا دیگر نان سوخته نخوری ـ پس تورا علاج چشم ازمداوای شکم لازم تراست .

☆ ☆ ☆

وغرض من از ایراد این مثل آن است که ملك تصور نکند که من از جمله آنهایم که سوخته ازساخته بازنشناسم وتکلیف خویش ندانم وبخوبی آگاهم که خصم ضعیف را بهیچوجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست ـ چه آندومانند شیشه وسنك باشد که خواه سنك بر شیشه زنند وخواه شیشه برسنك ، در هردو حال شیشه خواهدشکست وسنك را آسیبی نخواهد رسیدو من حکم همان شیشه‌را دارم که باخشم سلطانی که چون سنك پایدار وخصم شکن است ، مقاومت نتوانم کرد ـ ملك

گفت : ای قبره هرچند من از در ملاطفت درمی‌آیم وراه صواب و نصیحت‌های دوستانه بتو مینمایم ، توهمچنان برخرافت خود مانده و نصیحت درباره کسی که گوش شنوا ندارد بیفایده است - چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را - قبره پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زاهد و گرگ

ملك گفت : آورده‌اند که مردی زاهد نیك‌سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی ، در صحرائی میگذشت - گرگی دید دهن حرص وشره گشاده ودیدهٔ آز برراه طلب نهاده - همگی همت بر آن وقف کرده که بیگناهی را بیازارد وجانوری را بیجان کرده ، جهت خوشنودی نفس نا فرمان ، از او بهره‌ای بردارد - زاهد که اورا بدانحال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جوروستم مطالعه فرمود ، از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود ، پنددادن آغاز نهاد و گفت :زنهار پیرامن گوسفندان مردم نکردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیداد مؤدی به‌عقوبت الهی باشد وخاتمت ستمکاری به نکال وعذاب آن جهانی کشد -

هر که آئین ظلم پیش نهاد — بند بر دست وپای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد — دهرش آخر زپا در اندازد

واز این مقوله سخنان میگفت و بر ترك ستم بر گوسفندان مردم مبالغه ازحدّ میبرد - گرگ گفت درمواعظ اختصار فرمای که درپس این بیشه رمه‌ایست که میچرد، ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود وآنگاه حسرت فائده ندهد .



وغرض از ایراد این مثل آن است که چندانکه تورا پند میدهم توهمان برسر فکر خودی - قبره گفت : من نصیحت گوش کرده‌ام واز واعظ خرد پند گرفته ، عاقل آنرا میشناسم که پیوسته ازموارد خطر برحذر باشد وچون میدانم که خون مرا ملك حلال میداند، بیش ازاین اقامت

من در اینجا جائز نبود و باید بزودی بروم - ملك گفت . ای قبره حال که قطعاً مصمم هستی که مارادرفراق خود بگذاری ، لااقل برسبیل نصیحت : زبهر ماسخنی یادگار خویش بگوی - که بهترازسخن خوب یادگاری نیست - قبره گفت : ای ملك ،کارهای جهانیان بروفق تقدیر ساخته میشود ودرآن بهزیادت ونقصان وتقدیم وتأخیر ، کسی رامجال تصرف ندادهاند وهیچکس نمیداند کهمنشورسعادت برنام‌اورقم‌زده‌اند ویااورا درجریدهٔ اهل شقاوت داخل ساخته - لیکن برهمگنان واجب است که کارهای خودرابرمقتضای رأی‌صائب پردازند ودرمراعات‌جانب حزم واحتیاط غایت جد بجای آرند :

حکیم گفت که تقدیر سابق است ،ولی بههیچ حال توتدبیرخود فرو مگذار
که گر موافق حکم قضا است تدبیرت بهکام‌دل‌شوی‌ازکارخویش برخوردار
و اگر مخالف آن است داردت معذور کسی کهداردازانوارعقل‌استظهار

وبراین کلمه سخن بهآخر رسانید وبجانب صحرا پرواز نمود و رفت .

این است داستان حذراز مکامن غدر ارباب قصد واحتراز از تصدیق تضرع ونیازایشان واعتماد نانمودن بردوستی زرق آمیز خصمان وبه جذع وفریبی که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و برعقلا پوشیده‌نیست که غرض ازبیان این سخنان آن است که خردمند درحوادث‌دهروسختیهای‌زمان‌هریك‌ازآنهارا مرشد راه‌نجات دانسته و بنای کاربرمقتضای‌عقل وتدبیرنهدوبهیچوجه‌بردشمن آزرده‌اعتماد نکند واز آفت حیله‌ومخافت مکراوایمن‌ننشیند .

خواهی کهنباشی بهغم‌ورنج‌قرین بشنوسخنی پاك ترا ز در ثمین
از دشمن آزرده تغافل منمای وزصاحب کبروکینه‌غافل‌منشین

باب نهم

در فضیلت عفو که بهترین صفت هاست

رآی برهمن‌را گفت که شنیدم داستان کسی که دلش به‌استمالت‌دشمن آزرده دل‌آرامش نیافت وچون‌آثار عداوت‌وحقد باقی میدید ،اگرچه دشمن درملاطفت مبالغه مینمود ، از دوری و احتراز از او منحرف نگشت - اکنون بسیار مشتاقم که درمورد وصیت نهم یعنی در فوائد عفوواغماض توضیحاتی بیان فرمائی وتشریح نمائی که چون پادشاه از نزدیکان خودآثار جرم وجنایت واضح بیند وآنهاراجفا وعقوبت‌نماید، آیا باردیگرمیتواند ایشان را بنوازدوآنهارا مورداعتمادقراردهدیانه ؟ برهمن گفت : اگر پادشاهان درب عفو ومرحمت بروی زیردستان‌به بندند واز هرکس اندك جنایتی سرزند اورا به‌عقوبت امر فرمایند ، نزدیکان رااعتقاد واعتمادی‌نسبت به‌آنهاباقی‌نماند ودرنتیجه کارهامهمل ومعطل مانده وخود از لذت عفو و مجرمان از منت اغماض بی نصیب شوند - پس‌هیچ پیرایه‌ای‌ازعفوزیباترنیست وقوت‌آدمی‌رابه‌فرونشاندن خشم توان‌دانست واثرمردانگی ومردی‌به نوشیدن شربت‌ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد

مردی گمان‌مبر که‌بزوراست‌وپردلی　　باخشم‌اگربرآئی‌دانم که کاملی

وپسندیده‌تر سیرتی‌ملوك راآن است که‌درحوادث عقل راحکم‌خویش سازند و درهیچوقت اخلاق خودرا از لطفی بی‌ضعف و عنفی بی‌ظلم خالی نگذارند ، تاکارها میان خوف‌ورجا روان‌باشد- نه‌مخلصان‌نومید شوند ونه‌مفسدان دلیر گردند - یکی ازپیران طریقت را پرسیدند که

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین را معنی بگوی-
پیر جواب داد که خشم فروخوردن آنست که درعقوبت مبالغت نرودو
عفو آنکه: اثر کراهیت ازصفحهٔدل محو گردد واحسان آنکه: باردیگر
بادوست گناه کردهٔ عذر آورده دست مودتداده شود

چوقدرت دادت ایزد بر گنهکار به عفوش بند کن تا بنده گردد
کهمجرم کشتهٔ افعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردد
اگر صورت پذیرد پیکر عفو چو مهرو مشتری تابنده گردد

وچون شرف انسان بهفضیلت عفو واحسان تزاید میپذیرد -پس همتبر
ملازمت این دوسیرت مقصور میباید داشت و پوشیده نیست که آدمی
ازسهووغفلت مصون نتواندبود واگر درمقابل هرجرمی عقوبتی اعمال
شود، مضرت کلی درکارها پدید آید

بهتندی سبك دست بردن بهتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ

ازاین گذشته پادشاه باید که اندازهٔ اخلاصو مناصحت و هنر و کفایت
آن کس که مورد تهمتی واقع شده نیکو شناسد- تااگر از آن جمله
باشد کهدر مصالح ملك بدو استعانتی توان کرد، یا در وقایع از تدبیر
او مددی توان داشت ، درتازه گردانیدن اعتماد بروی سعیو بهتربیتو
تمشیت او مسارعت نماید- چه مهمات ملك را نهایت نیست و حاجت
پادشاهان به کافیان ناصح وعاملان امین که استحقاق محرمیت اسرارو
استعداد انجام مهمات دارند محرز میباشد -پس شرط جهانداری آن باشد که
گروهی را که به کمال خردوصلاح وهنروعفاف آراسته باشند وبه سدادو
امانتوتقوی ودیانت زینت یافته وبحق گذاری ونصیحت وهوا خواهی
ومودت ازاقران متمایز گشته تربیت فرمایند ومعرفت آنکه از هریك
چه کار آید وهر کدام چه کار را شاید حاصل کنند وفرداً فردا فراخور

اهلیت وبه اندازهٔ رأی وشجاعت وبمقدار عقل و کفایت نامزد نمایند و اگر با هنر کسی عیبی هم یافت شود از آن نیز غافل نباشند ، که مخلوق بی‌عیب نتواند بود ـ درعیب نظر نکن که بی‌عیب خداست ـ ودراین مورد احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسی به مهمی که مباشر آن است خللی راه خواهد داد، اورا ازسر کار دور باید کرد ـ واگر دیگری باوجود کفایت ، مهمی برهم خواهد زد، از آن نیز احتراز باید نمود ـ اگر چه این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد و اما این تأکید برای آن رفته است ، تا دانسته شود که برای حصول مقصود ، ترك اصحاب هنر و کفایت نیز میتوان گفت ، تا چه رسد به ارباب جهل وضلالت، که دوری کردن از آنها درهر صورت مقرون به صواب میباشد ـ و همچنین بر پادشاه فرض است که دراحوال عمال و وامنا و مشاغلی که به آنها تفویض میفرماید، تتبع وتفحص کامل بجای آرد ، چنانکه نقیر وقطمیر احوال مالی وملکی بروی پوشیده نماند ـ ودر اینجا دو فائده کلی متصور است : یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال، کدام رعیت پرور است و کدام جفا گستر ، آنرا که رعایت رعایا میکند، استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد ـ وآنکه غم زیر دستان نمیخورد، نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید

خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملك است پرهیزکار

بداندیش تست آن وخونخوار خلق — که نفع توجوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطا است — که از دستشان دستها بر خدا است

نکوکار هرگز نه بیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی

ودیگر آن است که چون این صورت بر ضمایر همکنان تصویر یافت

که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی مهیا میدارد وخائنان را بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند ، اهل صلاح امیدوار گشته، درجانب نیکوکاری کاهل وسهل انگار نمیشوند ، ومفسدان ترسناك وهراسان شده ، درطرف افساد ومردم آزاری دلیری و بی باکی نمی کنند واین معنی را از داستان شیروشغال میتوان فهمید - رآی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شیر و شغال

برهمن گفت : آورده‌اند که درزمین هند شغالی بود فریسه نام که پشت برتعلقات بیحاصل دنیا نموده ودر میان امثال و اقران خود میبود ، اما ازخوردن گوشت وریختن خون وایذای جانوران تجرد مینمود - یاران با وی بنای مخاصمت گذارده ومباحثهٔ مؤدی به نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم ورأی تورا دراین اجتهاد کاملا بخطا میدانیم وچون ازصحبت ما اعراض نمینمائی ، درعادت وسیرت میباید با ما موافقت نمائی و نیز عمر عزیز را درزجر گذاشتن وخود را درزندان ریاضت داشتن چندان فائده‌ای ندارد ونصیب خودرا ازلذات دنیا استیفا میباید کرد وازا کل وشرب که قوام مادهٔ حیات است احتراز نباید نمود واین حقیقت را باید همواره درمد نظر داشت که دی را باز نتوان آورد وبدریافتن فردا اطمینان نمیتوان داشت - پس امروز راضایع کردن واز تمتع والتذاذ برطرف بودن ، چه معنی دارد؟ شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت وباز نیاید ومردعاقل برفردا اعتماد ننماید ، پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ فردا را

شاید - ودنیا اگر چه‌سراسر عیب است، باری این‌هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته‌اند وهر تخم که در آن بکاری بر آن به‌قیامت برداری ، امروز که قوت دارید ومیتوانید ،همت براحراز ثواب آخرت مصروف نمائید - بزرگی گفته است : امروز توانید و ندانید ، فردا که بدانید نتوانید - گفتند : ای فریسه تومارا به‌ترك نعمت‌های دنیا میفرمائی - حال آنکه نعیم این جهانی از برای آن آفریده شده تا بدان فائده گیریم واز لذت آن برخورداری یابیم - فریسه گفت : نعیم دنیا دست افرازی است که خردمند از آن نام وذکر باقی حاصل کند وزاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد ومال باید سبب تأمین حسن‌مآل باشد،نه وسیلهٔ عقاب و نکال - و شما اگر سعادت دوجهانی میجوئید از ایذای جانوران در گذرید وبدانچه بی‌آزار و اذیت بدست آید قانع شوید و اگر برخلاف‌این نظرهستید اجازه دهید، تاترك‌صحبت نموده ، متوجه گوشهٔ عزلت گردم - یاران چون فریسه رادر راه ورع وصلاح‌ثابت قدم‌دیدند، معتقد گشته وازآنچه که گفته بودند نادم‌شدند ودرمقام عذر خواهی‌زبان به‌استغفار گشودند وبه کمتروقتی آوازهٔ‌زهد وامانت‌فریسه درنواحی آن بلادشایع‌شدوذکرتقوی وعبادتش‌بحوالی آن‌دیار رسید - نزدیك منزل‌فریسه‌بیشه‌ای‌بودبغایت مصفاوباطراوت ، مشتمل برچشمه‌ها وجویهای بسیارودرختهای گوناگون‌ودرآن بیشه وحوش‌وسباع بسیار جمع آمده‌وملك ایشان‌شیری‌بود که‌همه درطاعت‌ومتابعت‌او بودندواورا کامجوی گفتندی و کامجوی چون‌وصف‌فریسه‌بشنید، اورا بخواندوبه‌هر نوع ویرا بیازمود وبه مجالست ومؤانست‌اومیل فرموده ، پس‌ازچند روزباوی‌خلوت کردو گفت ملوك‌رالابدازناصحان‌ومعینان‌است وچون به‌تواعتمادپیدا کرده‌ام،میخواهم که درزمرهٔ‌نزدیکان وخواص‌ومقربان‌ما

درآئی - فریسه جوابداد که پادشاهان سزاوارند بدان که برای کفایت مهمات انصار واعوان شایسته گزینند وبااینهمه برایشان واجب است که هیچکس رابرقبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری به جبر برگردن کسی گذارده شود که اوراضبط آن میسر نباشد وازعهده برنیاید ،وبال آن به سلطان عاید گرددو کارهاخلل پذیرد- زندگانی ملك درازباد ، واین نکته برسلطان پوشیده نماناد که من خدمات سلطانی را اکراه دارم و نیزبرآن وقوف و تجربتی ندارم وتو پادشاه بزرگی و در خدمت تو وحوش و سباع بسیارند که هم قوت و کفایت دارند وهم حرص اعمال این جهانی واگردربارهٔ ایشان عنایتی والتفاتی فرمائی ، خاطرتورا از کفایت مهمات بکلی آسوده گردانندوهم خودشان به تحفه وهدیه ای که درمقابل انجام خدمات یابند شادمان و مستظهر گردند ـ کامجوی گفت: از این مدافعه چه فایده که البته تورا معاف نخواهم داشت ـ فریسه گفت :کار سلطان باب دو کس باشد: یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی وحیله ازپیش برده ، هدف تیر تعرض نگردد ـ دوم غافلی ضعیف رأی که برخواری کشیدن خوی کرده باشد وپروای بیناموسی وتلف نام وعرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او درمقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازاین دوطایفه نیستم ـ نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم ونه طبع خسیس که بارمذلت کشم وبهترآنکه ملك مرا ازتحمل بارمشقت خدمت دولت معاف فرماید که مدتی شدتادیدهٔ حرص را به سوزن قناعت بردوخته ام و اگر دیگر بار ملك مرا به علایق دنیا آلوده گرداند ، به من همان خواهد رسید که بدان مگسان که بمیان طبق عسل نشسته بودندرسید ـ کامجو پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

عارف در دکان حلوائی

فریسه گفت : آورده‌اند که روزی یکی از فقرای صافی دم به بازاری میگذشت۔ درویشی حلواگر، آن عزیز راالتماس کرد که زمانی بردر دکان اوقرار گیرد۔ مردعارف از روی دلنوازی آنجا به‌نشست و استاد حلوائی به‌رسم تبرك طاس پرعسل گداخته پیش درویش نهادومگسان چنانکه معمول آن زمان بود ، برخوان حلوا هجوم آوردند ـ بعضی برکنارطاس نشستند وبرخی خودرادرمیان انداختند۔ حلوائی دید که هجوم مگسان ازحد گذشته بادبزن بجنبانید ـ آنهاکه برکنارطاس بودندبه‌آسانی پروازنمودندو برفتندو آنها که درمیانه‌جای داشتند، پایهای ایشان به عسل فرو مانده بود ، چون خواستند که بپرند ، پرهایشان نیز به‌عسل آلوده شده بدام‌هلاك افتادند۔ عارف‌را حالت نشاط پیدا گشت و قاهقاه بخندید ـ مرد حلوائی گفت : ای عزیز ، ما حلوای صورت ازتو دریغ نمیداریم، آنچه ازمعنی درین محل برتو ظاهر گشته ازما دریغ مدار ـ شیخ فرمود که دنیا وحریصان وطمع کاران آن در این طاس حلوا برمن عرضه گردید وملهم غیبی به من گفت که طاس را دنیا دان واین عسل رانعمت‌های آن واین مگسان رانعمت‌خواران، آنهاکه برکنار طاس نشسته ازفقیران قانع‌که به‌اندك‌لقمهٔای ازمائده دنیا خرسند شده‌اند ودیگران‌که درون طاس‌اند ، اهل‌حرص‌وآز که پندار ایشان آن‌است که چون در میانهٔ کارباشند ، نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید ـ اما چون عزرائیل بادبزن رحلت به‌جنباند ، آنهاکه برکنار باشند آسان میپرند و آنهاکه در میانه نشسته‌اند ، چندانکه حرکت بیشتر نمایند ، پایشان فروتر رود ومآل حال‌ایشان به‌شقاوت وادبار ابدی انجامد ۰



وایراد این مثل بجهت آن بود تا ملك پرو بال اقبال مرا به عسل دنیا آلوده‌نسازد ، شاید چون وقت‌استرداد امانت روح فرارسد ، سلوك‌راه آخرت برسبیل سهولت میسر تواند شد ـ کامجو گفت:اگر کسی نظر برحق دارد ودر روش‌عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه‌ای از راستی فرو

نگذارد ودرخدمت دولت، داد مظلومان ازستمکاران بازگیردو سخن محنت کشیدگان به‌دل‌خوش وروی تازه درپذیرد ، هرآینه دردنیا و آخرت نیکنام و نیك فـرجام خواهد بود ـ فریسه گفت : با پشتیبانی سلطانی شاید بتوان بوسیلهٔ انجام خدماتی به‌تأمین آخرت موفق شد ـ ولی چون کسی به‌تقرب سلطان سرافرازشد، هم دوستان‌سپر مخاصمت درروی او کشند وهم دشمنان جان اورا نشانهٔ تیر بلاسازند وهرگاه که‌اجماع برعداوت او منعقد گردد ، البته ایمن نتواند بود و خوشدل نتواند زیست ، اگرچه پای‌برفرق کیوان نهد سربسلامت نبرد ـ کامجو گفت : تورادغدغهٔ ترس ازضمیردور باید کرد ، که‌حسن عقیدت ماحجاب بدسگالی دشمنان است وبه‌یك گوشمال راه مکاید ایشان بسته گردانیم و تورا به‌نهایت همت وغایت امنیت رسانیم ـ فریسه گفت : اگرحال بدینمنوال است و ابا و امتناع من فایده نمیدهد ، مرا بایـد امان و واطمینان بدهی که چون زبردستان به‌امید یافتن منزلت من وزیردستان ازبیم زوال مرتبت خود ، به‌قصد من برخیزند ، ملك‌به‌دمدمهٔ ایشان‌بر من متغیر نگردد ودرآن تأمل و تفکر واجب دارد ودر قصد من‌و کید دشمنان شرایط دقت ورسیدگی بجای آرد ـ کامجو به او قول داد و پیمان بست ـ سپس اموال وخزائن‌خویش بدوسپرد وویرا مقامی بلند ازرانی داشت وطرف مشاوره ومورد توجه مخصوص خود قرار داد و هرروز به‌تقرب ومنزلت اومی‌افزود ، تاحدیکه آن‌دوآنی از هم دور نمیشدند ـ اینحال برنزدیکان شیرگران آمد و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند و روزها درپی تدبیری بودند ـ تا آخرالامر رأی همه برآن قرارگرفت که اورا به خیانتی‌متهم گردانند که‌عقیدهٔ شیردرباب دیانت وامانتی که اورا مظهر کامل آن میشناسد متزلزل شود ـ پس

یکی را پیش کردند تاقدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید ودر حجرهٔ فریسه پنهان کرد ودیگر روز که وقت چاشت‌شیر فراز آمد وآنرا بخواست ، گفتند نمی‌یابندوشغال غائب بودوخصمان حاضر، چون دیدند که آتش گرسنگی وحرارت‌خشم شیر بهم در پیوسته وتنور گرم‌است، فطیر خویش در بستند ـ یکی ازایشان : گفت چاره‌ای نیست جز آنکه‌ملك رابیاگاهانیم‌از آنچه که مضار ومنافع آن بشناسیم، اگرچه بعضی را موافق نیفتد ـ وبه‌من چنان رسانیده‌اند که شغال‌آن گوشت سوی حجرهٔ خود برد ـ دیگری گفت : این‌مرا باور نمی‌آید ـ احتیاط باید کرد که معرفت خلایق دشوار است ـ دیگری گفت : همچنین است که وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر صورت نبندد ـ لیکن اگر این گوشت در منزل‌او یافت شود ، هرچه از خیانت اودر افواه‌است راست باشد ـ دیگری گفت : که به‌دانش‌خود مغرور نباید بود که غدار هرگزبه‌سلامت نجهد وخیانت‌به‌هیچ تأویل‌پنهان نماند ـ دیگری گفت : مکر وخدیعت‌او بهیچوقت برمن پوشیده نبوده است ـ من‌به دیداراول نهایت کاراو بشناختم‌وفلان‌وفلان‌را گواه گرفتم که کار این‌زاهدعابدعاقبت بهٔ فضیحت کشد ، وازاو خطائی‌بزرك‌و گناه‌فاحشی‌صادر گردد‌ـ‌دیگری گفت : شما اهل امانتید وبدون اطمینان و یقین بدگوئی شما از کسی که‌مورد اعتماد ملك‌میباشد ازرسم‌خرد دوراست ـ اگراین ساعت‌ملك فرمایدتاآن گوشت‌درمنزل‌اوبجویند، برهان‌این‌سخن‌ظاهر میشودو گمان همه در این قضیهٔ به‌یقین مبدل گردد ـ دیگری گفت که ازنظراحتیاط دراین کار تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جانب مارا احاطه کرده‌اند وهیچ‌محلی ازایشان خالی نباشد ـ دیگری گفت : درتفتیش این‌حادثه چه‌فائده که چون‌جرم این خائن پیدا شود ، به‌زرق وشعبده

رأی ملك‌را از مکافات بگرداند وچنان نیرنگی بکار برد که همگنان را در دیدهٔ‌خودبه‌شك افکند ــ القصه‌دراین‌حال که‌شیر گرسنه و خشم آلودبود ، ازاین نمط چندان‌بگفتند که کراهتی ازفریسه به‌دل او راه یافت و به احضار فریسه مثال داد و از او پرسید که آن گوشت چه کردی؟ ــ گفت : به‌مطبخ رسانیدم ، تا به‌وقت چاشت‌پیش ملك‌آرند ــ مطبخی هم‌که از اصحاب بیعت بود منکرشد و گفت که از این حال بهیچوجه خبر ندارم و هیچ چیز به من نرسیده است- شیر فرستاد تا گوشت در منزل شغال بجستند ولابد بیافتند وبه نزد شیر آوردند ــ گرگی پیر که تاآن ساعت هیچ سخن نگفته بود وچنان وامینمود که ازجملهٔ عدول است وبی تحقیق وایقان قدم درکاری ننهد ونیز باشغال دوستی دارد ، پیش رفت وگفت :چون گناه این نابکار برملك معلوم شد ، صلاح ملك درآن است که هرچه زود حکم سیاست اورا صادر فرماید که اگر این باب را مهمل بگذارد ، موجب تجری گناهکاران دیگر خواهد شد - شیر بفرمود تاشغال را توقیف کردند ــ آنگاه‌یکی از حاضران گفت : من از رأی ملك در شگفت مانده‌ام که چگونه تاکنون از خبث ضمیر و طبع حیله انگیز این مکار غافل بوده ــ دیگری گفت : عجیب ترآنکه با وجود ثبوت خیانت سیاست اورا بتأخیر می‌اندازد - کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست ؟ گفت : ای‌ملك ،حکما گفته‌اند که سیاست سبب دوام ریاست است واز هر جاکه سیاست نباشد فتنه خیزد و بصلاح مملکت رعایت سیاست نزدیکتر است تا مراعات شخص خائن

نکوئی بابدان کردن چنان‌است که بدکردن بحال نیکمردان

شیر رابدین دمدمه آتش غضب برافروخت وبه‌فریسه پیغام‌داد که اگر

این گناه راعذری داری بازنمای - جوابی درشت بدون اطلاع فریسه از قول او برای شیر آورند وچنان سخنان فتنه‌انگیز گفتند که آتش خشم کامجوی بالا گرفت وعهود ومواثیق رابرطرف نهاده به کشتن فریسه فرمان داد - این خبر به مادر شیر رسید - دانست که تعجیل کرده و جانب حلم وبردباری را مهمل گذارده است - باخود اندیشید که زودتر باید بروم وفرزند خودرا ازوسوسهٔ دیولعین برهانم که بفرمودهٔ پیغمبر اکرم: اگر شاه درخشم رود ، شیطان براو چیره‌شود - اذااستشاط السلطان تسلط الشیطان - نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کند وخود نزد شیر آمده گفت : ای فرزند ، شنیدم که به کشتن فریسه فرمان داده‌ای - گناه اوچه بوده ؟ - شیرصورت حال بازراند - مادرشیر گفت : ای پسرخویشتن رادر بادیهٔ حیرت وحسرت سر گردان مگردان وازفضیلت عفو و احسان بی‌نصیب مباش که نظام کار پادشاه به‌عدل و رونق عدل به‌عقل و حزم شاه وابسته است و در اینمورد دو نکته رابايد رعایت نمود : اول شناختن اتباع ورجال وهریك رابجای خود قرار دادن و به‌مقدار هنر و کفایت ، مرتبت افزودن - دوم متهم شمردن نزدیکان درحق یکدیگر، که اگر سعایت این درحق آن واز آن در حق این مسموع افتد ، دیگر اعتمادی درکار باقی نماند وهر وقت مخلصی رادر معرض تهمت توانند آورد وخائنی رادرلباس امانت جلوه داد وبدین‌واسطه بیگناهان درگرداب بلا گرفتار مانند ومجرمان برساحل نجات به‌ایمنی وسلامت گذرانند و بی‌شبهه نتیجهٔ این کار آن باشد که پاکان از قبول عمل امتناع ورزند وناپاکان کارهارابنفع خود بجریان اندازند و بدین ترتیب هزار خلل به ارکان ملك راه یابد که مضرت آن ازحدوحصر بیرون است - ای‌فرزند ، عقل دوراندیش را

در هر حادثه که پیش آید میزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی به‌صفای خرد ارجمند است - فریسه دردولت توبمقام‌بلند رسیده بود - بارها ازوی تمجید کرده وهمواره وی‌را مشیر ومشارخود قرار داده‌ای و این گناه که به اونسبت میدهند ، کوچکتر از آن است که آئینهٔ امانت مانند اوخردمندی به‌غبار آن‌تیره گردد - ومن‌میدانم که در این مدت که فریسه ملازم این آستانه است ، گوشت نخورده و پیش ازآن نیز بدین صفت مشهور بوده و اجتناب اوازخوردن گوشت در افواه همه افتاده و کسی نیست که این نکته را نداند - ظن‌غالب آن است که دشمنان گوشت رادرمنزل اونهاده باشند واینقدردرجنب مکر دشمنان و کید حاسدان بزرك ننماید - خاصهٔ جائیکه اغراض معتبر درمیان آید که مرغان دراوج‌هوا وماهیان درقعردریا وسباع درساحت صحرا ، از قصد بد سگالان ایمن نتوانند بود واز خدمتکاران تو آنها که در منزلت ازفریسه کمترند ، بیشتر حسد روا میدارند- دراین کار تأملی‌شافی‌فرمای وتدارك‌آن بنوعی‌اندیش که لایق بزرگی‌تو باشد و چون حقیقت حال شناخته گشت ، اگرواقعاً مقصر باشد کشتن اواشکالی ندارد- شیرسخن‌مادر نیك بشنیدوبمیزان خردسنجید ودانست که نصیحتی است ازغرض مبرا - بفرمود تا فریسه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ، ماپیش تورا‌آزموده‌ایم وسخن توبقبول نزد مانزدیکتر است از اقوال خصمان و حاسدان - دیگر باره بر سر کارخود رو و ازاین صورت که گفت وشنیدی درآن واقع شده متألم‌ومتأمل مباش - فریسه گفت : تا من از کلفت این تهمت بیرون نیایم ، بکاری نتوانم پرداخت و آن وقتی میسر شود که ملك بحیلتی حقیقت کار را کشف فرماید - کامجوی گفت : به‌چه وجه وبکدام حیلهٔ میتوان دراین کار

تحقیق و تفحص نمود - فریسه جواب داد که جماعتي کـه این افترا زده‌اند حاضر باید آورد وازایشان بپرسند که تخصیص‌من بدین خیانت که سالها گوشت نخورده‌ام و کسانی را که گوشت‌خورندفرو گذاشتن، چه معنی‌داشته‌است ؟ وهر آینه‌ملك‌دراین نکته اصرار فرماید،یقیناایشان حقیقت‌امررا بازخواهندنمودوا گرستیزه روئی کنندوبستیهند ، به‌تهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود ، به امید مرحمتی میتوان حقیقت رامعلوم داشت ، تا پاکدامنی من بر تمام خدم وچشم روشن شود - کامجوی گفت : من ازایشان‌به وعید عقوبت حال راتحقیق کنم ، نه‌بنوید عفو و ملاطفت - چه‌عفو رادر بارهٔ کسی که بقصد وحسد در حق محرم وامین من معترف گردد مبذول نتوان داشت - فریسه گفت : هرعفو که از کمال استیلا وقدرت ارزانی دارند همه‌هنراست ومهم‌آن است که باوجود قدرت برخصم ، ازسرجرم اودر گذرند - چه‌قدرت یافتن بردشمن ، نعمتی است بیکران‌وشکرگذاری آن نعمت جز به‌عفوواغماض نتواند بود - کامجوی سخن فریسه‌شنید وآثار صدق وصواب برصفحات آن گفتار معاینه بدید - پس‌هریك از آن کسانی که این گرد فتنه‌انگیخته بودنـد جدا جدا طلبید و کار تحقیق وتفحص رابحد افراط رسانید وبدان وعده که اگر بیان واقع بازنمایند ، جرایم ایشان بخشوده‌خواهدشد وبعلاوه انعامی شاهانه نیز دریافت خواهند داشت ، تأکیدات فراوان نمود - آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده ، واقعه براستی در میان آوردند و درنتیجه برائت ساحت فریسه ظاهر شد - مادر شیر گفت : ای پسر ، این جماعت راامان داده‌ای ورجوع‌ازآن ممکن نیست-اما تورا در این کار تجربتی افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد

گوش استماع به‌سعایت هیچ خائن نباید گشادو ترهات اصحاب اغراض رانباید شنید وسخنی که درمعایب شخصی گویند، اگرچه موجز وباور کردنی باشد ، قبول نباید نمود ـ چه اندك مایهٔ چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارك آن درحیزامکان نیاید ـ مانند رودخانه‌های بزرك‌چون نیل وفرات وجیحون ودجله دراصل‌جویهای مختصری است که به‌مدد آبهای آنهابدان مرتبه میرسد که عبور برآن‌جز بکشتی ممکن نیست. پس در بدگوئی کسان، ازاندك وبسیار، هرسخن که بعرض برسدآنرا تأویل باید کرد و راه سخن دیگران دربست ، تا کار بفساد نیانجامد

سر چشمه شاید گرفتن به بیل   چو پر شد نشاید گذشتن به‌پیل

کامجوی گفت : این نصیحت راقبول کردم ودانستم که بی‌دلیلی روشن کسی رامتهم ساختن نیکو نیست ـ مادر شیر گفت : ای‌ملك ،آن کس که بی‌سببی ظاهر از دوستان برنجد ازجملهٔ آن هشت طایفه است که بزرگان ازمجالست ایشان حذر نمایند وآن هشت‌طایفه عبارتند :

اول کسی که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را به کفران نعمت وناسپاسی موسوم سازد ـ

دوم آنکه بیموجبی خشم گیرد وغضب بر حلم اومستولی باشد ـ

سوم آنکه بعمر درازمغرور گردد وخودرا از رعایت حقوق خالق وخلایق بی نیاز پندارد ـ

چهارم آنکه بنای کاربرغدرومکر نهد وآنها درنظراوسهل‌نماید ـ

پنجم آنکه راه دروغ وخیانت‌برخود گشاده داردو از راستی و امانت کرانه کند ـ

ششم آنکه درابواب شهوت افراط کندوهواوهوس را قبلهٔ مقصود ومراد شمارد ـ

هفتم آنکه به‌قلت حیاموصوف‌شود و بشوخ‌چشمی‌وبی‌ادبی گذراند ـ
هشتم آنکه بی‌سببی درحق مردم بد گمان شود وبی‌حجتی و بینتی اهل خرد را متهم سازد ـ

اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست‌وصحبت ایشانرا غنیمت باید شمرد :

اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد وادای حقوقی که بر ذمهٔ خود یابد مرعی دارد ـ

دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت اوبحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود ـ

سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت ومکرمت واجب بیند وقولا وفعلا در مقام‌محازات و مکافات باشد ـ

چهارم آنکه ازغدر وفجور ونخوت و غرور بپرهیزد ـ

پنجم آنکه در حال خشم برضبط خود قادر باشد ـ

ششم آنکه علم سخاوت بر افرازد ودر تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدورسعی نماید ـ

هفتم آنکه به اذیال شرم و صلاح تمسك نماید و بهیچ وقت از طریق‌ادب تجاوز نکند ـ

هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد وازارباب‌فسق و بدعت پهلو تهی کند ـ

چون شیرموقع اهتمام وشفقت‌مادر درتلافی این‌حادثه بدید،ضمن تقدیم مراتب‌شکر گذاری گفت : ای‌ملکه زمان ، به‌برکات نصایح‌وهدایت تو راه تاریك گشته روشن شد کار دشوار مانده آسان گشت وامینی کافی وکاردانی وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمده ومرا برحال

هریك ازملازمان اطلاعی حاصل شد - پس اعتماد شیر برامانت ودیانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت نسبت به‌وی ارزانی داشت واورا پیش خوانده گفت: این تهمت موجب مزید اعتقاد وسبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و در مراقبت اموری که به‌تو محول بوده بر قرار معهود اهتمام تمام باید داشت - فریسه گفت : این چنین راست نیاید که ملك سوابق اموررا فرو گذاشت و بـدشمنان مجال کار شکنی داد

ای آنکه دل ازوفا بپرداخته‌ای با دشمن من تمام در ساخته‌ای
گر باهمه کس عشق چنین باخته‌ای هر گز حق هیچکس نه بشناخته‌ای

کامجوی گفت : ازاین معانی پیش خاطر نشاید آورد که نه در خدمت تو تقصیری رفته ونه‌درعنایت ماقصوری - قوی دل‌باش و روی بخدمت آر - فریسه جوابداد : هر روز مراسری و دستاری نیست - این کرت خلاص یافتم - اما جهان ازحاسد وبدگوی خالی نتوان کرد وتا عنایت ملك برمن باقی‌است ، حسد یاران بر قرار باشد و بدین مقدار که ملك سخن ساعیان یکبار پذیرفته ، بردشمنان معلوم گشته که‌جانب ملك به آسانی بدست آید - هرروز ضربتی‌تازه زنند وهرساعت ریبتی نودر میان آرند وهر پادشاه که به چربزبانی ساعی فتنه‌انگیز گوش دهد وبه‌زرق وشعبدهٔ غماز وسخن‌چین التفات‌نماید ، خدمت اوجانبازی‌باشد وبا جان بازی کردن طریق خردمندان نیست و اگر رأی ملك صواب بیند ، من عذرقبول نکردن خدمت را به یك سخن روشن گردانم - ملك گفت : بگوی - فریسه گفت : اگرپادشاه دراین‌حادثه‌برمن ترحم فرمود واعتماد واعتقادخودرا نسبت به‌من‌تازه وزیاده ساخت ، ازروی لطف و مرحمت‌بود وآنرا نعمتی هرچه‌بزرگتر و عنایتی‌هرچه‌تمامتر توان‌دانست - اما بدین‌تعجیل که فرمودودرسیاست من بی آنکه تفحص

رود خفت نمود ، درمکارم پادشاهانهٔ او بدگمان گشته‌ام و ازعواطف خسروانه نا امید شده - چه‌بدون‌رعایت سوابق ، به‌تهمتی حقیر که‌اگر ثابت شدی هم‌چندان‌وقعی نداشتی ، نسبت‌بمن عقوبتی‌عظیم‌رواداشت- درصورتیکه پادشاه‌چنین‌باید که خیانت بزرك ، مشرب عفو اورا تیره نگرداند - مانند پادشاه یمن که باوجود جرم کلی ، حاجب خود را رسوا نکرد - کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

پادشاه یمن وحاجب

فریسه گفت : آورده اند که در دارالملك یمن پادشاهی بود به غایت عادل و عاقل - روزی برحاجبی متغیرشده ، خانه بروی‌زندان ساخت - بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت ورفتن ازآن شهررا نیز مصلحت روزگارخود نمیدید- بالضروره درگوشهٔ کاشانه نشسته ،گاهی بر بیچارگی خود بگریستی و زمانی از شگفتیهای‌روزگار بخندیدی - عاقبت ازقلت مال وکثرت عیال و پریشانی احوال به تنك آمده ، اندیشه کرد که خودرا به نظر پادشاه باید رسانید ، یا گردن به تیغ‌سیاست رسد ، یاسر به افسر قبول مزین گردد - روزی که شاه مهمانی مهمی داشت و بار عام بود ، آن حاجب به نزد دوستان فرستاد واز هر یك‌اسبی‌وجامه‌ای بعاریت گرفته ، برنشست وبدرگاه‌پادشاه آمدودربانان وحاجبان گمان بردند که شاه بااو در مقام عنایت است‌ومرکب و لباس بفرمودهٔ سلطان به او داده‌اند -کسی اورا منع نکرد - حاجب دلیروار ببارگاه درآمد وبجای لایق به ایستاد و شاه به بزم نشسته بود - چون حاجب را دید آتش غضبش شعله ورگردید - باز تأمل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد وکرم جبلی به عفوگناه او مسابقت جست و جرم او را نادیده انگاشت و چون حاجب دربشرهٔ شاه نگریست وطراوت انبساط وتازه روئی اورا برقرار یافت ، گرم بکار شده دامن خدمت درکمر ملازمت استوار کرده درهر کاری دست میزد وبهر شغلی اقدام مینمود ، تافرصتی نیکویافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد - شاه‌آن حرکت‌را ملتفت شده ، دانست

که ضیق معاش و درماندگی؟حال اورا باعث آن جرأت گشته ، حلم را به پرده پوشی آن عیب مسلط فرمود ودر آخر مجلس که طبق چیان در صدد جستجو برآمده ، خلقی‌را متهم میکردند وداعیهٔ آن بود که به‌زجروآزار ازایشان اقرار گیرند ـ شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب‌اند ـ نایب‌صورت حال بازنموده بعرض رسانید ـ پادشاه گفت : این مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندارند وآنکه دارد باز نخواهد داد وآنکه دیده باز نخواهدگفت ـ حاجب بیرون آمد ویکسال به بهای آن طبق معیشت بگذرانید ـ سال دیگر در همان وقت جشن خاص وبار عام بود ـ باز حاجب خودرا درمیان آن جمع افکند ، پادشاه اورا پیش‌طلبیده‌آهسته به وی گفت : مگر طبق تمام خرج‌شده ؟ ـ حاجب روی تضرع برزمین نهاده گفت : آنچه کردم به عمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به بیند ، یا دیگران بر آن ملتفت گردند و مرا بسیاست رساند ـ که در محنت‌گرسنگی از جان سیر آمده‌ام واگر عمل من در پردهٔ خفا بماند ، باری‌قوت چند روزه بدست افتد. حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد بود ـ پادشاه گفت : راست میگوئی وبرتو جای ترحم است ـ پس او را بنواخت وهمان مرتبه‌ای‌که سابق داشت بدوتفویض فرمود .



غرض از ایراد این مثل آن است که دل‌پادشاه باید چون دریای مواج باشد ، تابخس و خاشاك سعایت تیره نگردد و مرکز حلم‌او چون کوه بود ، تاتندباد خشم آنرا در حرکت نیاورد . کامجو گفت : سخن تو راست ودرست باشد ، اما تلخ و درشت است ـ فریسه جوابداد که دل ملك درامضای باطل درشت‌تر ازسخن من است درتقریر حق ـوچون تزویر وبهتان راسبك استماع‌میتواند کرد ، اولی آنکه شنیدن حق‌و صواب‌براو گران نیاید و زنهار که این حدیث رابر دلیری وبیحرمتی حمل نفرماید ـ چه‌آنچه حالامیگویم نه‌برای آن است‌که بررأی‌ملك دراین حادثه خطائی ثابت کنم ، بلکه میخواهم معلوم بدارم که حسد

جاهلان درحق ارباب‌هنر و کفایت ، عادتی مستمر ورسمی مألوف‌است وبسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید- کامجو گفت : ازحسد دشمنان و مکر حسودان چه‌باك آید که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی‌هنران درجنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید -همیشه باطل‌مقهور بوده‌است وحق‌منصور وتوبعداز این‌ازفتنهٔ حاسدان ایمن باش که مابرحقیقت اقوال‌غرض‌آمیز ایشان اطلاع یافته‌ایم - فریسه گفت : با اینهمه میترسم که عیاذاً‌بالله خصمان باردیگر ، نه از روی حسد ، بلکه‌ازراه نصیحت میان مامجال یابند - شیر پرسید که ازچه راه دیگر داخل توانند شد- گفت : گویند در دل بندهٔ تو وحشتی حادث شده‌است ، بواسطهٔ آنکه به عقوبت او حکم فرمودی و به‌دماغ او نخوتی راه یافته، بدان سبب که در عنایت اوافزودی وامروز از این‌حضرت ، هم‌آزرده استوهم بدگمان - ودر اینحالت نه‌اعتماد راشاید ونه درخدمت افزاید - غافل مشو از هر که دلش آزردی - وچون بدین حیله در مزاج ملك مدخل کنند ، دور نیست که‌از جانب ملك نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوك ایمن نباشند ازبنده‌ای که‌جفادیده باشد ، یاازمنزلت خویش بیفتاده ، یابه‌عزلی مبتلا گشته ، یا خصمی را که در مرتبت از او کمتر باشد بـروی تقدمی پیدا شده باشد - کامجو گفت : علاج این واقعه چگونه توان کرد - فریسه جوابداد که سخن ایشان در این ماده بغایت بی اصل و مغلطه است - چه پس ازچنین حادثه‌ها اعتقاد جانبین‌صافی تر گرددواگر درضمیر مخدوم به‌سبب اهمال خدمتگذار کراهتی‌بوده، چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد ، لاشك اثر کراهیت زائل‌گردد وبه بی‌اعتباری ترهات قاصدان پی‌برده و دیگر

به گفتار آنها التفات ننماید و فـرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آن کس بهتر مقرر گردد - واگر در دل خدمتگذار خوفی و هراسی باشد، چون مالشی یافت ایمن گردد وازانتظار بلا فارغ شود وبااین همه امیدوارم که ملك مرا معذور داشته، باردیگردر دام آفت نکشد وبگذارد که دراین بیابان ایمن ومرفه بگردم وبدعاگوئی مشغول باشم - کامجو گفت که دل قویدار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتهارا درحق تو مسموع دارند وماتورا به حقیقت شناخته ایم ومیدانیم که هرچه خلاف مروت وفتوت وامانت باشد مستنکر میشماری وعقیدت مادربارهٔ کفایت وراستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و هیچوقت دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت - سخن که بدینجا رسید فریسه به دلگرمی تمام بکارخود مشغول شد وخدمات اوهر روز بیشتر مورد توجه و تقویت واقع گشته وبه وفـور صلاح و سداد محل اعتماد کلی ومحرم اسرار مالی وملکی ملك شد.

☆ ☆ ☆

این است داستان پادشاهان در آنچه میان ایشان واتباع حادث شود - که پس ازاظهار سخط و کراهیت در مقام رضا وملایمت آیند و بهدایت عقل سلیم همیشه عفو واغماض راکه بهترین صفت هاست، پیشواوهادی خود قرارداده وبدین وسیله ازبسی مشکلات میرهند وموجبات آسایش ورضایت عموم رافراهم می آورند.



باب دهم

در مکافات عمل

از مکافات عمل غافل مشو   گندم از گندم بروید ، جوزجو

رآی گفت برهمن را شنیدم مثل ملوك در آنچه که میان ایشان و خدمتگذاران افتد ، از خلاف وخیانت وجفاوعقوبت وعفو ومراجعت بتجدید اعتماد که بر پادشاهان لازم است، جهت نظام ملك ورعایت مصالح ومعترف شدن بسخن حق وصواب - اکنون بیان فرما مصداق وصیت دهم وداستان کسی را که برای صیانت حال ورعایت نفس خویش ، از ایذای دیگران ورسانیدن مضرت به جانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد ، تا آنکه بمثل آنچه از او صادر شده گرفتار گردد - حکیم فرمود که بر ایذای دیگران و اذیت جانوران اقدام ننماید ، مگر جاهلی که میان خیر و شر ونفع وضر فرق نگذارد و بحکم جهالت از عواقب اعمال غافل باشد ودیدهٔ بصیرتش ازملاحظهٔ عواقب امور قاصر ماندو به کنه مکافات پی نبرد و خردمند هر چه به خویشتن نپسندد، بردیگران روا ندارد - وبباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است که هر آینه به ارباب آن برسد وبه تأخیری که درمیان افتد مغرور نباید شد - پس هر که طلب نیکوئی دارد ، باید که به جز تخم نیکی نکارد

خواهی که تو را هیچ بدی ناید پیش

تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش

چون نیک‌وبد تو بر تو بر میگردد باز
بنگر که‌چه‌کار میکنی درحق خویش

واگر کسی خواهد که بدکرداری خویش رابه مکر وتلبیس پوشیده گرداند وبه‌نیرنك و شعبده خودرا در لباس نیکوکاران جلوه دهد، تابه حدیکه مردمان بر او ثنا گویند، بدین‌وسیله‌نتایج افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف‌نگردد و ثمرات‌خبث باطن هرچه‌تمامتر بیابد، که آنکه حنظل کارد، نیشکر بر ندارد -

چونکه‌بدکردی‌بترس، ایمن‌مباش زانکه‌تخم است‌وبرویاند خداش
چندگاهی او بپوشاند که تا آیدت زان کرده‌های بد، حیا
داد حق‌مان از مکافات آگهی گفت: ان عدتم به عدنا به

و نظیر این افسانه شیر است و آن مرد تیرانداز - رآی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شیر و مرد تیرانداز

برهمن گفت: آورده‌اند که درولایت حلب بیشه‌ای بود خیلی‌پر درخت ومحتوی آب وگیاه بسیارو درآن‌بیشه شیری ماده با دو بچه مسکن داشت که‌همواره به‌خون ریختن مشغول بود و همه روزه پنجه ودهان بخون جانوران می‌آلود - به‌اندازه‌ای که سیاه‌گوش که‌ملازم اوبود، چون صورت حال بر این منوال دید، از نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و میخواست ترك ملازمت گیرد - که گفته‌اند:

بترس از صحبت آنکس، کزو خلقی در آزارند
به آتش هر که شد نزدیك، بیم سوختن دارد

در این فکر روی بصحرا نهاد - بر کنار بیشه موشی دید که به جهد تمام بیخ درختی میبرد و درخت بزبان حال به او میگوید : چرا بنیاد حیات مرا قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی - موش بزاری او التفات ننموده بهمان جفا کاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد و بیکدم موش رافرو برد - سیاه گوش از اینصورت تجربه گرفت ودانست که آزارنده جز آزار نبیند ونشانندهٔ خار گل مراد نچیند

بد میکنی و نیك طمع میداری ؟
جز بد نبود سزای بد کرداری

ودرهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده ، درسایهٔ درخت حلقه زده بود ، خارپشتی درآمده ودم مار به دهن گرفته سردر کشید - مار از غایت اضطراب خودرا بروی میزد ، تاهمهٔ اعضایش به نوك خار سوراخ شده جان سپرد و چون مار از کار افتاد ، خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشاء مار که غذای اورا موافق بود تناول نمود و بازسر در کشید و مشغول استراحت بود که ناگاه روباه گرسنه ای بدانجا رسید وخارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بر پشت افکند ، قطره ای چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور اینکه باران است سر ازدرون خود بیرون آورد - روباه درجست وحلقش گرفت وسرش بر کنده باقی اجزاء را به اشتهای تمام بخورد ، چنانکه از او جز پوستی باقی نماند - وهنوز روباه را فراغت حاصل نشده بود که سگی جهید وروباه رااز هم بردرید وسك نیز هنوز از کار خوردن فارغ نگشته که پلنگی از گوشهٔ دیگر بیشه بیرون شد و تاسك آمد خبرشود ، دلش را ازسینه بیرون کشید - قضارا پلنك بیخبر، از کمینگاه صیادی بیرون جسته تیری در کمان کشیده و بجانب وی افکند - تیر بر پهلوی راست پلنك نشسته وازطرف چپ بیرون رفت -

هنوز پلنك بتمامی از پای در نیامده ، صیاد به‌سبکدستی پوست از سرش در کشید - در آنموقع سواری بدانموضع رسیده ، بدان پوست پلنك که بغایت منقش ورنگین بود طمع در بست و صیاد از دادن آن امتناع کرد ، کار ایشان بمخاصمه وزدوخورد انجامید - در اثنای جدال مردسوار شمشیر کشیده برسر صیاد تاخت وتا صیاد آمد بر خود بجنبد سرش بصحرا انداخت وپوست اززمین درربوده روی به‌راه آورد وهنوز قریب صد گام نرفته بود که اسبش بسردر آمد وسوار برزمین افتاد ، گردنش بشکست - سیاه گوش رااین تجربه‌هاموجب مزید یقین گشت وبملازمت شیر آمده اجازهٔ رفتن از آن بیشه طلبید - شیر سبب رفتن پرسید - سیاه گوش جوابداد که‌مرا اندیشه‌ای روی نموده که‌ازخوف جان جرأت گفتن آنرا ندارم - اگرملك مرا امان‌دهد، حال‌را براستی باز نمایم-شیر اورا امان داده‌وعهد خودرا باسوگند مؤکد ساخت -سیاه گوش گفت: می‌بینم که نیت ملك بر آزار خلق موقوف است و من بغایت از این صورت ترسان وهراسانم - شیر چون ویرا امان داده بود ، این سخن سخت راتحمل نمود و گفت : چون برتو ستمی واقع نیست‌وازمن ظلمی بتو نمیرسد، کناره گیری توازمن چه‌صورت دارد - سیاه گوش گفت : کناره گیری من ازتو دوعلت دارد : یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم وطاقت شنیدن نالهٔ مظلوم ندارد - دوم آنکه‌میترسم که شومی این اعمال به تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم - آتش چو برافروخت بسوزدتر و خشك - شیر گفت : توشآمت عمل بداز کجا دانسته‌ای؟ سیاه گوش گفت: هرخردمند داند که هــر کس تخم آزار کارد ، جز محصول مضرت برندارد - وهر عمل را عکس‌العملی است که به عامل بر میگردد

این جهان کوه است وفعل ماندا سوی ما آید ندا ها را صدا
گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او، آن سایه باز

ومن امروز به‌رأی‌العین صورت مکافات عمل مشاهده نموده‌ام ـ پس آغاز کرد قصهٔ موش ومار وخارپشت وروباه وسك وپلنك و صیاد وسوار بروجهی که دیده بود باز گفت وبطریق مناصحت گفت : ای ملك، موش که بیخ درخت برید ، طعمهٔ مار شد ومار که اورا خورد ، ببلای خارپشت گرفتار گشت وخارپشت که مار را کشت ، دردام حیلهٔ روباه افتاد وروباه که خون جانوری بریخت ، سك گرسنه دمار از روزگاراو برآوردو سك بواسطهٔ آن بیداد ، درپنجهٔ پلنك شکنجهٔ هلاك کشید و پلنك به شآمت آزار سك ، هدف تیراجل شد وصیاد به‌سبب بیرحمی سر بباد داد و سوار به سبب آن خون ناحق گردنش شکست و بدرود حیات گفت ـ پس هریك بمکافات عمل بد خود رسیدندوعاقلان رالازم است از بدی بدان کناره گیری نمایند ـ شیر چنان به نخوت قوّت خود مغرور بود که سخن سیاه گوش راافسانه می‌پنداشت و هر قدر بیشتر نصایح ویرا میشنید ، آتش حرص وشره‌اش زیادترمیشد ـ سیاه گوش چون دید نصایح او در شیر ابداً اثر ندارد ، شیر را بگذاشت و بگوشه‌ای بیرون رفت ـ شیر از قضیهٔ سیاه گوش خشم آلود شده در پی وی روان گشت وسیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد ـ شیر ازاو بگذشت ودو آهوبره دید درفضای آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان برسم نگهبان متوجه حال ایشان ـ شیرقصد گرفتن ایشان کرد وآهو فریاد بر کشید که‌ای ملك ، از صید کردن این‌دو نورسیده درگذر و دیدهٔ مرا بفراق اینها گریان مساز ـ آخر تورانیز فرزندان باشد ـ از آن براندیش که نسبت به‌ایشان هم همین حال وقوع یابد ـ بامن آن کن که اگر باتو رود بپسندی ـ قضا را در همان موقع که

شیر قصد آهو برگان کرده بود ، صیادی نیز به گرفتن شیر بچگان اشتغال داشت - اینجا شیر بزاری آهـو التفات ننموده بچگانش را بکشت وآنجا صیاد هردوبچهٔ اورا بکشت و پوست بکشید

مگر دشمن خـاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی

آهو از پیش شیر رمید وفراق فرزندان نازنین کشیده وبه هر طرف سراسیمه‌میدوید - ناکاه‌سیاه گوش‌بدورسیدو کیفیت‌حال‌پرسید وچون ازجریان امر مطلع شد ، دلش برزاری آهوبسوخت‌وویرا تسلی داد وگفت غم مخورکه شیر بسزای این عمل زشت خواهد رسید- اما از آن جانب شیر به‌بیشه باز آمد وبچگان رابدان گونه برزمین افکنده دید - فریاد بر آسمان رسانیده و فغان وزاری سرداد - در همسایگی شیر شغالی بود ، دامن ازگرد تعلقات دنیا افشانده ،برسم تعزیت نزد شیر آمده وچون از جریان حال آگاه شد ، شیررا تسلی و دلداری داد وباکلمات حکیمانه ویرا متوجه نمود که به‌قضای ایزدی رضا باید داد - شیر گفت: این‌بلا به‌بچگان من‌ازکجارسیده‌باشد ؟ - شغال گفت: این‌هم ازتو به تو رسیده -چه‌آنچه که تیراندازقضا باتو کرده ، اضعاف آن‌را توبادیگران کرده‌ای واین مکافات عمل‌تواست ونیك شبیه است قصهٔ تو به‌قصهٔ آن هیزم فروش که میگفت : این‌آتش از کجا درهیزم من افتاد - شیر پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

هیزم فروش متعدی و درویش

شغال گفت : آورده‌اند که درزمان پیش ستمکاری بودکه هیزم درویشان به‌اشتلم وزوربخریدی ودربهای آن خیلی کمترازآنچه که قیمت بود بدادی ودرزمستان برتوانگران طرح کرده وبه اضعاف آنچه که قیمت عادله باشد بها بستاندی -

هم درویشان ازجور اوبجان آمده بودند وهم توانگران ازجفای او به فغان ـ روزی هیزم درویشی بزور بکشید ونیمهٔ بها بدان فقیر بینوا بیش نداد ودرویش دست بدعا برداشت ـ قضا را در آن موقع صاحبدلی برسید وبر آن حال وقوف یافته ، زبان‌ملامت برظالم بگشود و گفت : با بیچارگان بدینسوال سلوک نکن ـ ستمگر ازسخن اوبرنجید وروی درهم کشیده گفت :

بروای شیخ وزاین بیش‌مده دردسرم　　　که دوصد خرمن افسانه بیکجو نخرم

درویش روی ازوی بتافت وبکوشهٔ خلوت خود شتافت ـ قضا راهمان شب آتشی درانبار هیزم ستمکار افتاد وازآنجا به خانه و منزل او سرایت کرده ، هرمتاعی که داشت پاك بسوخت وآن بیدادگر را ازبستر نرم به خاکستر گرم نشانید ـ اتفاقاً بامداد همان روز عزیزی که روزگذشته نصیحت میفرمود سررسید ـ ظالم را دیدکه بامتعلقان میگوید : ندانم که این آتش ازکجا درسرای من افتاد ـ آن عزیز فرمود : از دود دل درویشان وسوز سینهٔ دل ریشان ـ

حذرکن زدود درونهای ریش　　　که ریش درون عاقبت سرکند

ظالم سردر پیش افکند وباخود گفت : از مقام انصاف نباید گذشت ، تخم جفائی که ماکاشته‌ایم بهتر ازاین برنخواهد داد .

همه تخم ناراستی کاشتیم　　　ببین لاجرم تا چه بر داشتیم



و این مثل برای آن آوردم تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آن است که‌بابچگان دیگران کرده‌ای و ایشان همین جزع‌و اضطراب درمیان آورده که توآورده‌ای وباز بضرورت‌همه صبر پیش گرفته باشند ـ پس چنانکه دیگران بررنج تو صبر کرده اند ، تونیز بررنج دیگران صبور باش ـ شیر گفت: این سخن را به‌حجت‌و برهان موکد گردانیده خاطرنشان من کن ـ شغال گفت : عمر توچند است ؟ جوابداد که چهل سال ـ شغال گفت در این مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده‌است ؟ ـ گفت:ازگوشت وحوش‌وآدمیان که‌شکار میکردم ـ شغال گفت : پس آن جانوران که تو چندین سال‌ازگوشت ایشان غذا

ساخته‌ای ، آیاپدرومادر نداشتند وعزیزان ایشان‌را سوز مفارقت ودرد مهاجرت درجزع و فزع نیاورده بود ؟ اگر آن‌روز عاقبت این دیده بودی واز خون ریختن اجتناب نموده بودی ، در این وقت این واقعه روی نمینمود واگر برهمین صفت خونخواری وجفاکاری باقی بمانی ، آماده باش که ازاینها بسیار خواهی‌دید وتاوقتیکه خلق از تو خائف باشند ، بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید -

تو ناکرده بر خلق بخشایشی کجا یابی از خویش آسایشی
چو دلها ز بیمت بنالد همی که ؛ بر جان ریشت نهد مرهمی

چون شیر این‌سخن بشنید دانست که نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار باشد ، جز ناکامی وبد فرجامی نخواهد بود - پس ترك خوردن خون وگوشت بگفت و به‌میوه‌ها قناعت کرد - چون شغال دید که شیر به میوه خوردن در آمد واگر بدان مداومت نماید ،آنچه قوت یکساله شغال است ، به‌ده روز خورده میشود ، رنجورشد و اورا گفت : حال که‌تودست ازخونخواری برداشته‌ای مال‌مردم میخوری واگر این‌رویه را ادامه دهی ، کسانیکه قوت ایشان بدین میوه ها متعلق‌است ، زود هلاك شوند و وبال آنها در گردن تو بماند ویمکن که در این جهان مکافات آن‌بتوبرسد ومن میترسم که‌حال‌توهمچو حال آن خوك بشود که میوهٔ بوزینه را غضب کرد - شیر گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

خوك و بوزینه

شغال گفت : آورده‌اند که بوزینه‌ای از ابنای جنس خود کناره گرفته بگوشهٔ بیشه‌ای متوطن شد ودر آن بیشه چند درخت انجیر بود - باخود اندیشید که جانور را ازغذائی چاره نیست ودراین بیشه جزانجیر خوردنی یافت نشود واگر

تمام انجیرها در تابستان به تازگی وتری خورده شود ـ زمستان بی برك ونوا باید بود ـ هیچ به از آن نیست که هر روز یکدرخت انجیر افشانم وآنچه سد رمق باشد ازآن تناول نموده باقی را خشك میسازم ، تاهم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان به رفاهیت باشد

اگرخواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش   زبهر توشه‌ای باید کشیدن رنج، تابستان

روزی بالای درخت انجیر بر آمده بر قاعدهٔ هرروزه بعضی از آن میخورد و بعضی جهت خشك کردن میچید ، که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را در آن بیشه افکند و به هر درخت میرسید در آن میوه نمیدید ، تابه پای آن درخت آمد که بوزینه بر آن بالا بود و انجیر میچید ـ چون چشم بوزینه بر خوك افتاد ، دلش به پیچید و گفت : زین بلای ناگهان ما را خدایا وارهان ـ خوك چون بوزینه را دید شرط تحیت بجای آورد و گفت : حالا ازراه میرسم وبما حضری که باشد اشتیاق تمام هست ـ بدون تکلف آنچه داری بیار ـ بوزینه درخت انجیر بیفشاند و خوك به اشتهای تمام میخورد ، تا بر درخت وزمین چیزی نماند ـ گفت : چون سیر نشده‌ام درخت دیگر بیفشان ـ بوزینه طوعاً وکرهاً درخت دیگر بیفشاند و به اندك فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند ـ خوك بدرخت دیگر اشارت کرد ـ بوزینه گفت : آنچه نیازتوکردم یکماهه قوت من بود و مرا دیگر قوّت ایثار کردن نیست ـ خوك در غضب‌شده گفت : این بیشه مدتی درتصرف تو بوده ، کوحالی بمن‌متعلق باش ـ بوزینه جوابداد که غصب کردن ملك دیگری شوم است ، از سر جفا درگذر که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد ـ خوك رابدین سخن حرارت خشم بیشتر شد وگفت : من تورا حالی ازاین درخت بزیر آرم وآنچه سزا باشد درکنارت گذارم ـ پس بدرخت بر آمد ، تا بوزینه را بزیر افکند ـ هنوز برشاخ اول قرار نگرفته ، شاخ بشکست وسرنگون درافتاده روی به قعردوزخ نهاد .

و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگـران غصت میکنی و ارزاق ایشانرا طعمهٔ خود میسازی ـ چون‌این جماعت از گرسنگی بمیرند ، دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد ـ پیش‌ازاین اثر

ظلم تودر جانها ظاهر میگشت وا کنون نتیجهٔ عدل تو در تن ها پیدا می آید ودرهر دوحال عالمیان را از جور تو خلاص ممکن نیست ـ خواهی درمعرض تهور وفسادباش وخواهی درلباس صلاح وسداد ـ شیر چون این فصل بشنید، ازخوردن میوه نیزاعراض کرد وبه آب وگیاهی قناعت نموده در وظایف طاعت و عبادت افزود ، تاازبدیهای روزگار در امان باشد ـ وهمواره بدین بیت مترنم بود :

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است

تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است



این است داستان بدکردارمتهور که جهانیان رامسخرعذاب خودگرداند و از وخامت عواقب آن نیندیشد ـ تا آخرالامر به همان بلاکه از او بخلق رسیده مبتلاگردد ـ آنگاه وجه صواب وطریق رشاد بشناسد ـ مانند شیر که تا دو جگرگوشهٔ خود را بر روی زمین پوست کنده ندید ، دل از خونخواری وبدکرداری برنداشت وچون این تجربه او را حاصل آمد ، ازعالم غدروجوراعراض نمود وبعبادت مشغول گشت ـ وخردمندان باید از این قضیه پندگرفته وهرچه را که برای خود و فرزندان و متعلقان خود نمی‌پسندند ، در بارهٔ دیگران روا ندارند ـ تا دردنیا وآخرت آسوده ونیك فرجام باشند

دنیانیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهاربدمکن که نکرده است عاقلی

دنیا مثال بحرعمیق است پرنهنك آسوده عارفان که گرفتند ساحلی



باب یازدهم

درمضرت اقدام بکارهای نامتناسب وازکار خود بازماندن

رآی گفت برهمن را که شنیدم داستان بدکرداری که بدون اندیشهٔ عاقبت ، به‌آزار و ایذای جانوران مبالغه نماید و چون بهمان آزار و اذیت‌هامبتلاشود، به پناه توبه وانابت درآید - اکنون‌باز گوی داستان کسی که بمفاد وصیت یازدهم ، پیشهٔ خود بگذارد وحرفتی‌دیگراختیار کند که مناسب حال اونباشد وچون ازانجام‌آن عاجزآید ، رجوع به کار خود میسر نگردد و متحیر ومتأسف بماند - برهمن گفت : از هر فردی کاری آید وهر مردی را عملی شاید که گفته‌اند :

مگس را بهر طاووسی نزادند　　ملخ را فر عنقائی ندادند
ز سر که آرزوی می نشاید　　نسیم گل زخار خشك نايد

پس هرشخصی باید که بدان صنعت که طبعش مایل است اشتغال نماید وچنان سازد که آن کار را بتدریج بمرتبهٔ کمال رساند

پالان گری بغایت خود　　بهتر ز کلاه دوزی بد

وهر که پیشهٔ خود بگذارد وبه‌کاری که متناسب اونباشد اقدام کند ویا ازآنچه که به طریق موروث یامکتسب حاصل کرده اعراض نماید ، بیشك درحال تردد و سر گردانی بماند - پس مرد باید که درراه عمل خویش‌ثبات قدم ورزد وبه آرزو دست درهر شاخ هوسی‌نزند وافزون طلبی،که غالباً عاقبت‌آن به وخامت می‌انجامد، برطرف‌نهد وهر کاری را که ازآن نفعی دید، بزودی وآسانی ازدست ندهد - وازامثالی که

لایق این مقدمات تواند بود ، حکایت آن زاهد عبری زبان است و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت - رآی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زاهد و مهمان

برهمن گفت : آورده‌اند که درقنوج - یکی از شهرهای هند - مردی بود پرهیزکار و دیندار - روزی مسافری به زاویهٔ او مهمان افتاد - زاهد چنانکه رسم میزبانان کریم باشد ، ازوی بانهایت محبت پذیرائی نمود وبعد از صرف طعام بساط کلام بگستردند - زاهد پرسید که از کجا می آئی ؟ و مقصد کدام دیار است ؟ مهمان جوابداد که قصهٔ من دراز است واگر خاطر مبارك را به استماع آن میلی باشد، برسبیل ایجاز شمه‌ای از آن باز گویم و چون زاهد تمنا نمود که سرگذشت خود باز نماید - مهمان گفت : من درديار خود نانوا بوده‌ام وبادهقانی دوستی داشتم - وی ازراه یاری ومددکاری، غلهٔ مورد نیاز مرا بدکان میفرستاد و بهای آنرا بمرور زمان می‌ستاند و این مساعدت بی نهایت کار مرا آسان میکرد - روزی مرا به یکی از باغهای خود به مهمانی برد و شرایط میزبانی چنانکه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود - پس از خوردن غذا مشغول صحبت شدیم - پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است ؟ شمه‌ای از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار گندم است وسودی که از آن بدست می‌آرم همانقدر که بخورش‌اهل‌وعیال‌وفا کند - دهقان گفت : سبحان‌الله ، من خیال‌میکردم که سود کسب تو بسیار است - خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم - من گفتم : ای خواجه کار توچگونه است ؟ جوابداد کار مرا مایه اندك

وسود فراوان است ـ به جزئی تخمی که زراعت میکنم، محصول کلی بدست می آید وما در این حرفت به سود ده چند قناعت نداریم ـ من متحیر شدم و گفتم : این چگونه تواند بود ؟ گفت عجب مدار که سود زیادت نیز از این هست ـ یك دانه خشخاش که خورد ترین حبوبات است ، چون در زمین نیکو افتد وسبز شود ، قریب بیست تیر میکشد وزیاده نیز ممکن است وبرسر هر تیری قبه‌ای خشخاش باشد که شمار دانه‌های درون آنرا کس نداند واز اینجا قیاس توان کرد که سود کار ما ازحیز حساب بیرون است ونفع زراعت ازآنچه که در حساب آید افزون ـ چون این سخنان از دهقان شنیدم سودای سود دهقنت در سر افتاده ، درب دکان بستم وبه تهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم ودرمحلهٔ من درویشی بود به کمال نفس ونیکوئی اخلاق معروف ـ چون دانست که حرفت خود ترك میکنم وبه کاری دیگر اشتغال مینمایم ، مرا بطلبید وزبان ملامت گشود و گفت : ای استاد ، بدانچه حوالهٔ توشده راضی باش وطلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است ـ گفتم : ای شیخ ، مرا از این کار کنونی چندان فایده نمیرسد ودانسته‌ام که منافع دهقنت بسیار است ـ خیال میکنم که شاید از آن شغل بیشتر منتفع گردم و معاش بسهولت گذرد ـ پیر گفت : از کار خود دست بازمدار که هر کس پیشهٔ خود بگذارد وکاری که مناسب حال اونباشد پیش گیرد ، بدوآن رسد که بدان کلنك رسید ـ من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت

گازر وکلنك طماع

زاهد گفت : آورده‌اند که گازری بر کنار رودی بکار خود مشغول بود ـ هرروز کلنگی میدید که بر کنار رود نشسته حیواناتی‌ازمیان گل میگرفت وبدان قناعت

نموده به آشیانهٔ خود باز میرفت ـ روزی ناگاه باشه‌ای پیدا شد و تیهوئی فربه صیدکرده ، پاره‌ای خورد و باقی بگذاشت و برفت ـ کلنك با خود اندیشه کرد که این جانور باچنان جثهٔ حقیر جانوران بزرك صید میکند ومن با چنین هیکلی بزرگ به محقری قناعت مینمایم وهر آینه این صورت از دنائت طبع من است وچرا باید من از همت عالی بهره نداشته باشم ـ صلاح آن است که بعد از این به مختصرات سر فرود نیارم ـ پس ترك شکار کرمان کرد ومترصد صید کبوتر وتیهو به ایستاد وگازرازدور تماشای حال باشه وتیهو کرده بود ـ چون حیرت کلنك وترك شغل خودگرفتن دید متحیر شده ، دیدهٔ تفرج بگشاد وازقضا کبوتری در آن فضا پدید آمد و کلنك بر پریده قصدکبوتر کرد ـ کبوتر میل به‌کنار آب نموده از پیش وی درگذشت وکلنگ ازعقب او فرود آمده برلب رود بیفتاد ، پایش درگل بماند ، هر چند جهد میکردکه بر پرد ، پرو بالش بیشتر به‌گل آلوده میشد ـ گازر بیامد ، اورا بگرفت و روی به خانه نهاد ـ درراه دوستی پیش آمد و پرسیدکه این چیست ؟گازرگفت : این کلنگی است که میخواست کار باشه کند ، خود را نیز بباد داد .



و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که هر کس باید به‌کار خود اقدام واز کاری که مناسب اونیست احتراز نماید . چون پیر عابد این مثل آورد ، دغدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود ، درگوش هوش راه نداده وبر همان خیال به ایستادم و ترك نانوائی کرده به محقر سرمایه‌ای که بود اسباب زراعت بساختم ومبلغی تخم کاشته ، دیدهٔ انتظار برراه حصول‌محصول‌نهادم ودراینحال معیشت به تنك آمد ـ جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز ، آنچه خرج من بود بدست می‌آمد وحالا باید یکسال منتظر باشم تا فائده برسد ـ باخود گفتم سهو کردی که سخن پیران و زیرکان نشنیدی و اکنون به اخراجات یومیه درمانده‌ای واز هیچ ممر درآمدی نداری ـ صلاح در آن است که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان نانوائی

گشوده برسر کار خود روی - پس به یکی از بزرگان شهر رجوع نمودم ومبلغی وام گرفته بار دیگر دکان نانوائی بگشودم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن شغل گذاشته خود سرکشی میکرم - گاه بجهت نسق زراعت بصحرا میرفتم وگاه برای رونق دکان ببازار می‌آمدم - چون براین منوال دوسه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانت‌ها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسید - عشر آنچه‌خرج‌شده بودبدست نیامد - رجوع به آن‌همسایه نمودم وحال به تفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن وازهردو زیان‌دیدن باز نمودم - پیرعابد بخندید و گفت : چه ماننده است حال تو به حال آن مرد دوموی که دو زن داشت : یکی پیر و دیگری جوان - زن پیر برای اینکه آن مرد مورد تنفر زن جوان واقع گردد ، هنگام خواب مویهای سیاه اورا میکند وزن جوان بخیال اینکه مرد خودرا جوان بداند ودست اززن پیر بردارد ، مویهای سفیدآن مردرا هنگام خواب میچید ، تاجائیکه یکروزآن شخص‌دست بمحاسن خودبرد ، دید که دیگر موئی برجای نمانده وخرمن ریش از سیاه وسفید تماماً بر باد داده شده - فریاد برکشید و بهیچ جا نرسید - وحال تونیز بدین منوال است - برخی از مایه وسود به دکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار های دهقانی تلف نمودی واین زمان که در مینگری نه نان دردکان داری و نه خرمن دربیابان - چون این حکایت شنیدم ودر کار خود اندیشیده وملاحظه کردم که هر چه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت درآن دیدم که‌ترك وطن کنم‌وهمان شب ازآن شهر بگریختم ومنزل بمنزل ترسان وهراسان میرفتم تامسافتی دورو دراز قطع کرده شد وبعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند ودارائی مرا قرض

خواهان بحساب وام خود تصرف کردند ومن ازمراجعت به وطن ناامید گشته ومراحل ومنازلی پیموده تابه اینجارسیده‌ام - زاهد ویرا دلداری داد ونوازشها نمود وچون زبان‌عبری سخن میگفت، دمدمه‌ای گرم و محاورتی لطیف داشت - مهمان را صحبت او خوش آمد وخواست که آن لغت از او بیاموزد - نخست بر وی ثنا کرد و گفت: چشم بد دور باد، نه فصاحت ازاین کاملتر دیده‌ام ونه عبارت از این بلیغ تر شنیده‌ام - توقع میدارم که این زبان را به من بیاموزی که موجب ازدیاد اخلاص ومزید شکر نعمت خواهد شد - زاهد مشکلات آموختن آن زبان را باز نمود و گفت: میترسم که دراین راه به شداید بسیار دچار گردی وعاقبت هم روزگار من ضایع شود وهم اوقات توبدون حصول نتیجه تلف گردد - مهمان گفت: هر محنتی که درطلب علم کشند آخر آن به راحتی می‌انجامد ورنج متعلم بهیچوجه ضایع نمیگردد - چنانکه آن صیاد بواسطهٔ اندك زحمتی که از جهت علم کشید، نعمتی کلی یافت - زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

صیاد و شاه

مهمان گفت: آورده‌اند که مردی درویش صیادی میکرد و بشکار مرغ وماهی قناعت کرده معاش خود میگذرانید - روزی دام نهاده بود وبه هزار زحمت سه مرغ را به حوالی دام آورده وخود در کمینگاه، مترصدآنکه حلق آن بیچارگان را به حلقهٔ دام درآرد، نشسته - دراثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید واز ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند، از کمینگاه بیرون آمده، دوطالب علم را دید که درمسئله فقهی بحث میکردند ومقال ایشان بجدال انجامیده بود - صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد نکنید، تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد - ایشان گفتند: اگر مارا در این صید شریك میسازی و

هریك را مرغی میدهی باتو درمیسازیم و به جنك وعربده نمی پردازیم - صیاد گفت : ای عزیزان ، من فقیری عیالمندم وقوت چندین کس وابستهٔ این مرغان است وبعد از آنکه شما دومرغ ببرید من چگونه به خانه روم وچسان به یك مرغ ده تن‌را تسلی دهم - گفتند : تو هر روز این کار میکنی ومامدتی است تا این شکار یافته‌ایم ، بهیچوجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم - یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند ، یا شرط خواهی کرد که هریکی را از ما مرغی دهی ، تا نزد مدرس برده طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم - چون سخنان و التماسهای صیاد از طرف آنها پذیرفته نشد - آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و رسن در کشید مرغان را بدام آورد ودیگر باره آغاز ناله وزاری کرد که برمن رحم کنید ودست طمع ازبردن این دومرغ کوتاه دارید - گفتند ازاین مقال درگذر وشرطی که کرده‌ای وفا کن - صیاد چاره‌ای ندید وهریك را مرغی داد وگفت : باری چون زحمت شما کشیدم وتحفه و تبرکی نیز گذرانیدم ، آن لفظ که برآن بحث میکردید به‌من آموزید ، شاید که روزی مرا فائده دهد - ایشان گفتند : مادر لفظ مخنث بحث میکردیم ودرمیراث خنثی منازعتی داشتیم - صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد - گفتند : حقیقت معنی آن آنست که خنثی نه مذکر است و نه مؤنث - صیاد آن لفظ را یادگرفت وبا ملال بسیار به خانه آمد وصورت حال با عیال درمیان آورد - آن شب به اندك قوتی قناعت کرده گذرانیدند - روز دیگر صبحگاهان پیر صیاد دام برداشته روی به لب دریا نهاد وبه توکل تمام دام به دریا فروگذاشت - قضا را ماهی‌ای بدام افتاد به غایت زیبا که صیاد محوجمال اوشده وباخود اندیشید که من درهمهٔ عمر ماهی‌ای به این قشنگی ندیده‌ام - صواب آن است که آنرا زنده به رسم تبرك نزد سلطان برم ونام خود را به چنین خدمتی در میان اقران بلند سازم - پس آن ماهی را درظرف آب افکنده روی به درگاه پادشاه نهاد - قضا را سلطان فرموده‌بود تابه گلشن خاص ، درپیش‌قصر که جای نشست اوبود، حوضی ازمرمر ساخته بودند وماهیان رنگارنك درآن انداخته وزورقی نمودار شکل هلال بر روی آن حوض روان کرده - هرروز شاه برلب آن حوض بتماشا حاضر شده وبا شنا بازی ماهیان وحرکت زورق خوش بود - در آنوقت نیز مشغول همین تماشا بود که صیاد درآمد وآن ماهی زیبا ولطیف را به نظر شاه رسانید - شاه به دیدن‌آن ماهی بسیار خوشنود شد وفرمود تا هزاردینار به صیاد بدهند -

یکی ازوزراء که نسبتاً گستاخ‌تر بود و بیشتر جرأت داشت، زبان نصیحت بگشود و آهسته به پادشاه گفت : صیادان بسیارند ودریا پرماهی است ـ اگر شاه به‌هر ماهی هزار دینار عنایت فرماید ، نه زر خزانه بدان وفا کند ونه خراج مملکت به آن بر آید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد ـ عطا فراخور استحقاق باید ـ شاه فرمود که من اورا هزار دینار وعده داده‌ام ـ این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد ـ وزیر جواب داد که من این را حیله‌ای دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود وزر زیاده نیز ازدست نرود وصلاح درآن است که شما ازوی سوآل کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث ـ اگر گوید نر است گوئیم مادهٔ آنرا بیار، تاهزار دینار بدهیم واگر گوید مؤنث است ، گوئیم نر آنرا حاضرگردان وزربستان ، وهرآینه دراین ماده عاجز شود ، آنزمان به اندك چیزی تراضی خاطر اوکرده دلش بدست‌آریم ـ پس شاه روبه صیادکرد وگفت : این ماهی نر است یا ماده ـ پیر صیاد مردی صاحب تجربه وزیرك بود ، دریافت که شاه ووزیر درضمن آن سوآل چه اندیشه کرده‌اند ، قدری فکر کرد وآخر همان لفظ که روزگذشته از طلاب یادگرفته بود به خاطرش گذشت وجواب داد که این ماهی‌خنثی است ـ یعنی نه مذکر است و نه مؤنث ـ سلطان را این پاسخ خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود ویکهزار دینار دیگر برانعام افزوده ودوهزار دینار به صیاد داد و اورا ازمخصوصان وندیمان گردانید .



و این مثل را فائده آن است که صیاد به یك لفظ که یادگرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد ، دوهزار دینار یافت وبه عنایت سلطان سرافرازشد ـ پس بررنج علم وخدمت‌علما هیچ‌زیانی‌نیست که گفته‌اند :

بیاموز علمی که گردی عزیز — که بی دانش انسان نیرزد پشیز
زدانش فزاید تورا جاه وقدر — زصف نعالت رساند به صدر

پس از آن زاهد در نهایت جدیت بکار آموختن و مهمان در نهایت کوشش بکار فراگرفتن زبان عبری پرداختند ـ اما ازآنجا که مقدر

نبود مهمان نتوانست ذهن خودرا به ادراك جزئیات آن لغت موافقت دهد
وهر چند تعلیم بیشتر می یافت ، تصرفش در ادای کلمات آن زبان کمتر میشد
اگر ازمخزن توفیق، عطائی نرسد   سعی سودی نکند،جهد بجائی نرسد
روزی زاهد اورا گفت : دشوار کاری درپیش گرفته‌ای ـ زبان تو بر
این لغت جاری نمیگردد،زبان اسلاف خود را گذاشتن ودرلغت وحرفت
آباء واجداد سعی نکردن ، ازمنهج استقامت دور است ـ مهمان گفت :
اقتدا بگذشتگان حماقت باشد ومن به تقلید کس راه نروم وازروش
تحقیق درنگذرم که تقلید کمند شیاطین است وتحقیق هادی صدق ویقین

آنکه او ازپردهٔ تقلید جست   هم به نور حق ببیند هرچه هست
از محقق تا مقلد فرقهاست   این چوداود است وآن دیگر صداست
خلق را تقلیدشان بر باد داد   ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

زاهد گفت : شرایط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت
این مجاهدت بندامت کشد وحالاتو بزبان خودت کلماتی میتوانی گفت،
یمکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ، ادای زبان
خودرا فراموش نمائی ولغت عبری را نیز یاد نگیری ـ وحال تو بمثابهٔ
آن زاغ باشد که رفتار کبك می آموخت وازآن خود فراموش کرد ـ
مهمان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زاغ و کبك

زاهد گفت : آورده‌اند که روزی زاغی در پرواز بود ، کبکی دید که بر عرصهٔ
زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل بینندگان را صید
میکرد ـ زاغ را خرامیدن کبك خوش آمد وازتناسب حرکات وچستی وچالاکی
اومتحیر شده، آرزوی خرامیدن بهمان شیوه دردل اوظهور کرد ـ پس کمر خدمت
برملازمت کبك بربسته و ترك خواب وخور گفته ، پیوسته به دنبال کبك میدوید

وجلوه‌های اورا تماشا میکرد ـ روزی کبک گفت : ای دیودیدار تیره رخسار، همواره بینمت که گرد من میگردی و مراقب حرکات و سکنات من میباشی ـ داعیهٔ توچیست ؟ زاغ گفت : ای زیبا خوی خندان روی

رفتار تودل برد ومن اکنون ز پیت فریاد کنان در پی دل میگردم

بدانکه مرا تمنای روش تودر سر افتاده ، مدتی است که میخواهم آن رفتار را بیاموزم ـ کبک قهقهه زده وگفت : هیهات هیهات ، خرامیدن من امری است ذاتی‌وحرکت‌توصفتی است جبلی وآنچه مقتضای‌فطرت‌است، به تکلف تغییرنتوان داد ـ راه من بر وضعی و روش تو بروضعی دیگراست ـ ببین تفاوت ره از کجا است تابکجاـ از این‌خیال بگذر واین اندیشه را ازدست بدار ـ زاغ جوابداد : چون در کاری تصمیم گیرم به افسون و افسانه ترك نخواهم کرد وتا مرادبدست نیاید ، پای‌از آن راه بازنخواهم کشید ـ بیچاره مدتی درعقب کبك بدوید ورفتن اونیاموخته رفتارخود نیز فراموش کرد ودیگر بهیچ نوع رجوع‌بدان میسر نگشت .



و این مثل آوردم تا بدانی که رنجی پیش گرفته وسعی باطل مینمائی که گفته‌اند: جاهل ترین خلایق آن است که خود را در کاری افکند که متناسب باحال وحرفت او نباشد واین قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی وبه دهقانی مشغول شدی وعاقبت الامر سر رشتهٔ هردومهم‌ازدست رفته وبه‌رنج غربت وبلای بیکسی دچار گشتی ـ با اینحال مهمان نصیحت زاهد را قبول نکرد و اندك زمانی نگذشت که زبان پدران فراموش کرد ولغت عبری نیز یاد نگرفت ـ این بشد از دست و آن بدست نیامد . این است داستان کسی که حرفت خود بگذارد وکاری که مناسب او نباشد پیش گیرد و برخرمندان است که از گذشته پند گیرند وآزموده را بازنیازمایند که پشیمانی آرد

در هرچه نمیتوان به دست آوردن حیف‌است‌به‌هرزه‌عمرضایع کردن
پند حکما بشنو ودر پیش مگیر راهی که به پایان نتوانی بردن

باب دوازدهم

درفضیلت بردباری وحلم ومزیت پایداری وثبات درآن

رآی گفت برهمن راشنیدم داستان کسی که ازحرفت خود وحتی زبان اسلاف خویش انحراف ورزیده وبه چیرهائیکه متناسب حال ومطابق استعداد اونباشد توجه نماید وعاقبت ازادراك مطلوب محجوب گردد و رجوع بکار اصلی نیز برای اوممکن نشود ـ اکنون بازگوی مفاد وصیت دوازدهم را در مورد حلم وثبات درآن و تشریح فرما که از خصلت ها کدام ستوده تر است : حلم یا سخاوت یا شجاعت ؟ برهمن گفت : نیکو تر سیرت و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوك بدان مهیب ومعظم تواند بود وهم لشگرورعیت ازآن خشنود توانند شد وهم ملك ودولت پایدار ماند : حلم وحسن خلق است ـ زیرا از فوائد سخاوت گروهی خاص بهره مند توانند شد و شجاعت درعمر ها وقتی بکار آید ـ ولی حلم درتمامت امور مطلوب است و منافع آن خاص وعام ولشکرورعیت رادرهمه وقت عاید میشود ویکی ازبزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد وهمه به اتفاق در مقام گسیختن باشند ، امکان ندارد که بگسلد ـ زیرا اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم ـ یعنی کمال حلم وسعت عفومن تا آن حد است که با اهل عالم توانم زیست وباعامی وعالم وبیگناه و مجرم توانم ساخت ـ وباوجود حلم، مرد باید که درپایداری وثبات درآن نیزبهره مند باشد ـ که حلم بی ثبات خالی ازعیب نباشد ـ چه اگر کسی درمواردی تحمل وبردباری بسیار نماید ، ولی عاقبت بنای سبکسری

وتند خوئی گذارد ، مجموع آن تحملها ضایع وبی بهره خواهد گشت
باش ثابت در طریق برد باری همچو کوه
هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه
بزرگی را پرسیدند که حسن خلق به چه وسیله حاصل میشود ـ
فرمود به ترك غضب که ترك غضب جامع جمیع مکارم اخلاق ومحاسن
خصال است وراندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال وفضایح افعال
خشم و کین ، وصف سباع است و ددان
هر که راخشم است و کین هست ازددان
وشاه باید بیش ازهر کس به زیور حلم ووقار پایدار وثابت قدم بوده
باشد که اگراحیاناً برحسب موافقت هوا ومتابعت نفس ، حکمی ناروا
نماید وبه نصیحت ناصحان گوش ندهد وبرخلاف موازین حلم ووقار
رفتار کند ، به پشیمانی دچار گردد ـ مگر آنکه وزیری عاقل داشته
باشد که اورا ازگرداب فساد نجات بخشد ـ چنانکه درخصومت پادشاه
هند وقوم اوگذشته ،که بالاخره به کمك حلم وبردباری ودر پرتو
راهنمائی عقلا ازورطه‌ای که دچار شده بود خلاصی یافت ـ رآی پرسید
که چگونه بوده است آن

حکایت

بلار و برهمنان

برهمن گفت : آورده اند که در بلاد هند پادشاهی بود هملان نام ـ شبی به هفت
کرت هفت‌خواب‌سهمگین بدید ـ چون بیدار شد، ازآن بهراسید وهمه شب‌درغم
آن‌خوابهای‌هولناك مینالید وچون ماردم بریده برخود می‌پیچید وچون مردم‌مار
گزیده می‌طپید ـ بامدادان برخاست وبراهمه را بخواند وتمامی خواب چنانکه
دیده بود به ایشان بگفت ـ چون نیکو بشنیدند واثر خوف وهراس درشاه بدیدند ـ
گفتند سهمناك خوابی است ـ اگر ملك اجازه فرماید ما بندگان باهم به‌نشینیم

و به کتب رجوع نمائیم و به استقصای هرچه تمامتر در آن تأمل کنیم و آنگاه تعبیر آن به اتفاق وبصیرت بگوئیم ودفع شرآنرا وجهی‌اندیشیم - شاه ایشانرا اجازت داد و ایشان ازپیش ملك بیرون آمده خلوتی کردند و با یکدیگر گفتند که این ظالم دراین نزدیکی ازقوم ماچندین هزار کشته ومال ومتاع ما ببادتاراج داده وامروزسررشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینهٔ خویش‌ازاو بازستانیم ودر این کار تعجیل بایدکرد تا فرصت از دست نرود - طریق صواب آن است که دراین باب سخن بی‌محابا رانیم واورا چنان بترسانیم که هراشارت کنیم از آن نتواند گذشت - پس گوئیم که این خوابها دلیل آن است که هفت مخاطرهٔ عظیم که هر یك ازآن بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بودکه طایفه‌ای ازنزدیکان حضرت وارکان دولت و مراکب خاصه رابفرمائی تا بحضور توو ما باشمشیر گوهر نگار بکشند و شمشیر سر بشکنند وبا ایشان در زیر خاك کنند و خونهای ایشان در آب زنی ریزند و ملك را ساعتی در آن بنشانند و چون بیرون‌آید ، چهار تن ازما از چهار جانب درآئیم و افسونی بخوانیم وبروی دمیم وآن خونها را بر کتف چپ او بمالیم و اندام اورابعداز آن پاك کنیم وبشوئیم و چرب کنیم وایمن وفارغ ملك را به دربار باز بریم - اگر ملك سخن مارا ، که ازعین دعاگوئی ومحض رضا جوئی گفته میشود ، به سمع رضا قبول فرماید ، هر آینه شر این خواب مندفع گردد والا بلائی عظیم را منتظر ، بلکه زوال پادشاهی وسپری شدن زندگانی‌رامترصد، باید بود - اگر اشارت مارا پاس دارد ، بهلاکت این جماعت ازوی انتقام سره بکشیم و چون تنها ماند وضعیف وبی‌آلات شد ، چنانکه بایدکار اورا بپردازیم - مختصر بر این غدر وکفران نعمت اتفاق کردند وپیش‌شاه برفتند وگفتند : اگر رأی ملك اقتضا فرماید ، دفع‌مضرت‌آن خواب‌هارا وجهی اندیشیده‌ایم - جائی‌خالی‌فرمود وسخن ایشان بشنود - ازجای بشدوگفت : مرگ بهتر ازاین‌تدبیر است که شما میگوئید وچون این طایفه راکه عدیل نفس منند بکشم ، مرا ازحیات چه راحت واز زندگانی چه فایدت وبهیچ حال دردنیا جاوید نخواهم ماند وهرآینه آخر کار آدمی مرگ است ، حیلتی به از این بایدکردکه میان مرگ من و مرگ عزیزان من فرقی نیست - خاصه طائفه‌ای‌که فوائد عمر و منافع بقای ایشان عام وشایع است - تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز

امکان گنجد به تدارك آن اشتغال رود ـ ایشان تنور حیله گرم دیده و فطیر تدویر را در بستند وبر این گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بردم ایستاده فرزندان شاه‌اند و آن مار که بر پای ملك پیچیده بود ایراندخت است وآن دو بط رنگین دو پیلان شاه هستند وقاز بزرگ پیل‌سفید است وآن‌استر راهوار ، سمند خوش رفتار شهریار است و دو فراش پیاده ، شتران بختی و آن آتش که برفرق ملك روشن بود ، بلار وزیر است وآن مرغ که برسرشاه چنگ میزد کمال دبیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهر نگار است که برفرق ملك رانند وتن اورا بخون خود رنگین سازند و ماتدبیر ضرر این خواب بدین نوع میدانیم که هردو پسر و مادرشان و دبیر و وزیر وپیلان واسب وشتران را بدان شمشیر بکشند وآنطور که گفتیم ماباخون آنها شاه رااز کلیهٔ بلایا مصون‌داریم ـ وتا ذات ملك باقی‌است ، زن وفرزند کم نیاید وتا ملك بر قرار است خدمتگذاران و تجمل متعذر ننماید ـ چون ملك این فصول بشنود، عظیم رنجور گشت وازمیان ایشان برخواست وبگوشهٔ خلوت رفت و روی برخاك نهاده میگریست وچون ماهی بر خشك می طپید وبا خود میگفت که فرجام کار آدمی فناست و ملك هم پایدار نخواهد بود ـ و مرابی پسران ، که روشنائی‌چشم ومیوهٔ دل‌اند ودرحال حیات وپس‌ازوفات استظهار من بدیشان تواند بود ، پادشاهی به چه کار آید ـ وبی‌ایراندخت مادر فرزندان ، که ازجان عزیزترش دارم ، از زندگانی چه برخورداری یابم ـ وبی‌بلار وزیر روشن ضمیر ، آبادانی کشور ورونق خزانه وحصول اموال چگونه دست دهد ـ وبدون تدبیر کمال دبیر ، امور مملکت چگونه اداره شود ـ وبدون پیل سفید وآن دو پیل دیگر ، که نشانهٔ قدرت و سطوت من هستند ، پیش دشمن چگونه روم وصفوف خصمان را چگونه شکنم ـ وبی جماز تند رو ، چگونه براطراف ممالك وقوف یابم ، ونامه‌ها وفرمانهای خودرا چگونه به جوانب‌مملکت برسانم ـ وبی آن سمند دوندهٔ تیزرو چگونه چوکان طرب ومسرت بربایم ـ وبی شمشیر بران خاصه درجنگها چه اثر نمایم ـ وهرگاه که از این اسباب بی بهره مانم و جماعتی متعلقان را بدست خود باطل گردانم ، ازملك چه تمتع توان‌یافت واز عمر چه لذت توان برد ـ القصه ملك یك شبانه روز در دریای فکر غوطه ور بود ـ بلار وزیر اندیشید که اگر دراستکشاف سخن ابتدا کنم از رسم بندگی دور باشد واگر اهمالی رود ملایم اخلاص نباشد ـ پس به نزدیك ایراندخت

رفت و گفت : چنانکه میدانید ، از وقتی که من در سلك خدام این بارگاه در آمده‌ام تا این ساعت ، ملك را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچیك از دقایق اعمال بیمشورت من خوض نفرموده ، دیروز یك دو کرت براهمه را طلبید و با ایشان مشورت کرد وامروز خلوت نموده ومتفکر ورنجور نشسته ـ اکنون تو ملکهٔ روزگار و پناه لشگر ورعیتی وهمه بعداز عاطفت ومرحمت ملك به عنایت و شفقت تو امیدوار میباشند و من میترسم که آن طراران او را به کاری تحریص کرده باشند که عاقبت آن به حسرت و ندامت کشد ـ صلاح آن است که پیش روی و صورت واقعه معلوم گردانیده و مرا اعلام داری تا تدبیری اندیشیده در رفع ماجرا اقدامی نمائیم ـ ایراندخت جواب داد که میان من و ملك عتابی رفته است ـ بلار گفت : چون ملك درفکرتی باشد ، بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود واین جز کار تو نتواند بود ومن بارها از ملك شنیده‌ام که هرگاه ایراندخت پیش من آید ، اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم ـ برو واین کار را دریاب و برکافهٔ خدم وحشم منتی بزرك بگذار ـ ایراندخت پیش ملك رفت و شرط خدمت بجای آورد وپرسید که موجب فکرت چیست ؟ و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را آگاه بایدکرد تا شرط خدمت بجای آرند ـ ملك فرمود : نشاید پرسید ازچیزی که اگر بیان کنند رنجور شوی ـ ایراندخت گفت : درهر مصیبت تحمل و بردباری لازم است که گفته‌اند : مصیبت برای شکیبا یکی وبرای ناشکیبا دوتا باشد ـ ملك گفت : اگر آنچه براهمه اشارت میکنند برکوه گویند ، کوه ازهم جدا شود ـ توهم در تفحص آن الحاح منمای که اگر بشنوی رنجور گردی ، که آن نابکاران در تعبیر هفت خواب سهمگین که من دیده‌ام ، چنین صواب میدانند که تورا وپسران تورا وتمامی بندگان مخلص و پیل سفید ودیگر پیلان لشگری و شتر بختی را جمله بباید کشت، تاشر خوابها ازمن رفع گردد ـ ایراندخت چون این سخن بشنید ، ازآنجا که زیرکی وکیاست اورا بود ، خویشتن از جای نبرده گفت : پادشاه برای این کار ، اندوهناك نشاید بود ـ جانهای بندگان فدای مصالح شاه باد ـ تاملك باقی و ملك بر قرار است ، زن و فرزند و خدمتکاران کم نیاید ـ ولی این نکته یاد میباید داشت که برهمنان ملك را دوست نیستند واگر چه دانشهائی اندوخته‌اند ، بدان علت هرگز سزاوار امانت نبوده و بر آنها اعتماد نتوان نمود ـ که بدگوهر به پیرایهٔ علم ومال ، به زینت وفا وکرم آراسته نگردد

بدگهر را علم و فن آموختن همچو تیغی دان بدست راهزن
تیغ دادن درکف زنگی مست به که آید علم را ناکس بدست

ویقین استکه غرض ایشان ازاین تعبیر آن استکه فرصت انتقام فوت نشودو زخمهائیکه ازسیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین وسیله التیام دهند وچون ملك اززن وفرزندان وسایر متعلقان ازمشیر ومشار و اسباب جهانداری محروم ماند، آنچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده به فعل آرند - یعنی در مملکت آشوب انداخته و درهای فتنه باز کنند و چون ملك نزدیکان خود را نابود ساخته، لشکریان ناامید ورعیت بدگمان‌شوند وچون‌رعایا وسپاهیان دودل وده زبان شوند، موجب استیلاء واستعلای خصمان گردد و بر آن تقدیر ملك و مال از دست برود و ملك در معرض تلف واقع گردد ومسلم استکه پادشاهان نباید ازمکر وحیلهٔ دشمنان غافل بوده باشند وبا اینهمه اگر درآنچه برهمنان صواب دیده‌اند فرجی وگشایشی تواند بود، البته تأخیر نشایدکرد و اگرملك دقت بیشتری را در این امر مهم روا داند، میتوان موضوع رابه حکیم **کیار آیدون** بازگفت ونظر اورا نیز خواستکه اوهر چند ازبرهمنان است، ولی در صدق و دیانت و وقار و امانت بر ایشان رحجان دارد ونظر او در عواقب أمور کاملتر است - اگر رأی ملك اقتضا فرماید، او را بـه کرامت محرمیت ارزانی باید داشت وکیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه را براو منکشف باید ساخت، تا بلاشك اوملك را بروجه راستی ازحقایق مستحضر نماید - ودر نتیجه هرگاه‌تعبیراوموافق قول براهمه باشد، شبهت زایل شده، امضای همان عزیمت لازم است واگر بخلاف آن اشارتی فرماید، ضمیر منیرسلطانی ممیزحق وباطل خواهد بود - ملك را این سخن موافق افتاد - فی‌الحال سوار شده نزد کیار آیدون حکیم رفت وچون نزد اورسید، درتواضع افراط نمود و حکیم شرط تعظیم بجا آورد وگفت: سبب زحمت قدوم میمون چیست؟ واگر فرمانی رسانیدندی من به درگـاه حاضر آمدمـی و بـه صـواب آن لایقتر که خادمان به خدمت آیند ونیز اثر تغیر بر بشرهٔ مبارك میتوان دید - علت ملال بیان فرما - ملك کیفیت خوابها وتفسیر برهمنان بر سبیل تفصیل بازگفت - حکیم گفت که ملك را در این کار سهوی افتاده استکه این سرّ با آن جماعت گفتنی نبود، بجهت آنکه‌آن نابکاران نه عقلی رهنمای دارند ونه دیانتی پا برجای - وملك‌را بدین خوابها شادمانی میبایدافزود و جهت شکرانه صدقات

بیکران به مستحقان باید فرمود - که سراسر دلائل سعادت وعظمت ازتعبیراین خوابها هویداست و من همین زمان تعبیر هرخواب به تفصیل بازگویم :

نخست آن دوماهی سرخ که بردم ایستاده بودند رسولی باشدکه از جانب سرانديب بیاید ودو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی در پیش پادشاه باز دارد .

دوم آن دو بط وقازی که از عقب ملك پریده در پیش روی وی فرود آمدند ، دواسب واستر بی‌نظیری‌است که شاه دهلی برسبیل هدیه به‌حضرت فرستد

سوم آن مار که برپای ملك می‌پیچید ، شمشیری باشد ازنوادر روزگار که شاه چین فرستد .

چهارم آن خون‌که ملك خود را بدان آلوده یافت ، خلعتی ارغوانی باشد مکلل به جواهر که ازدارالملك غزنه بطریق تحفه به جامه خانهٔ ملك‌آرند .

پنجم آن استر سفیدکه ملك سوار بوده ، پیلی باشدکه سلطان بیجانکر بخدمت ملك فرستد .

ششم آنچه بر فرق مبارك پادشاه چون آتش میدرخشید ، تاجی بودکه ملك سیلان به هدیه فرستد .

هفتم مرغی‌که چنگال بر سر ملك میزد ، درآن توهم اندك مکروهی است - اما چندان اثر و ضرری بران ترتب نیابد - الا آنکه چند روزی از دوستی عزیز اعراض افتد ومآل آن به صلاح ونجاح انجامد .

این است داستان خوابهای ملك وآنچه هفت‌کرت دیده دلیل است برآنکه : رسولان به هفت نوبت با هدیه‌های ملوك بدرگاه ملك آیند وملك به حصول آن نعمت‌ها ووصول آن هدیه‌ها شادکام وتازه دل‌گردد وبه ثبات دولت و دوام عمر شادیها یابد - وبایدکه من‌بعد پادشاه نا اهلان را محرم اسرار ندارد وتا خردمندی آزموده نیابد ، درمهمی باکسی مشورت نکند. چون ملك این بشنود در حال برپا خواست و سجده شکرگذارد وپس از آنکه مراسم تشکر و عذر خواهی بجای آورد ، شادمان به سوی بارگاه خود بازگشت و بهمان نوع‌که حکیم فرموده بود ، هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحفه‌ها میرسیدند و مضمون مراسلات به موقف عرض میرسانیدند - روزهفتم ملك فرزندان وبلاروزیر وایراندخت ودبیر را به خلوت طلبیده گفت : عجب خطائی کردم درآنکه خواب

خود را به دشمنان باز گفتم واگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی ونصیحت ایراخت نبودی ، عاقبت اشارت آن نابکاران بهلاك من و جملهٔ عزیزان من واتباع کشیدی وهر کرا سعادت ازلی یار باشد ، نصیحت وموعظت مشفقان راعزیز داشته ، درکارها لازمهٔ حزم و احتیاط را فرو نگذارد - پس بفرمود که چون آن عزیزان دراین قضیه درمعرض خطر بزرك افتاده بودید ، اولی‌تر آنکه این هدایا درمیان شما قسمت کرده آید - خاصه ایراندخت که در تدارك این واقعه سعی تمام نمود - بلار وزیر گفت : بندگان برای آن باشند تا در حوادث خودرا سپر بلا گردانند واگر کسی مال وجان را درراه خدمت ولی نعمت نهد ، برآن مزدی و عطائی چشم نتواند داشت - اما ملکهٔ زمان را چون در این کار اثری بزرك بوده تاج و جامهٔ ارغوانی هر کدام که قبول کند متعلق به اوست - ملك فرمود که هردو را بسرای خاص بردند وخود با بلار وزیر آمده ودر حرم یك زن‌دیگر ملك که اورا بزم افروزگفتندی ومانند ایراندخت مورد توجه خاص ملك بود ، نیز احضار گردید وتاج و جامه را در میان نهادند و ملك مثال داد که هرکدام که ایراندخت اختیار کند ، آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد - تاج درچشم ایراندخت بهتر نمود ، در بلار نگریست تا آنچه بر دارد باصوابدید او باشد ، او به چشم سوی جامه اشارت کرد و ملك بجانب اومتوجه شد ، چون ایراندخت فهمیدکه ملك ازآن مفاوضه آگاه گشته ، تاج برگرفت تا ملك ازمشاورت وقوف نیابد وبلار چشم خودرا همچنان بگذاشت تا شاه براشارت مطلع نگردد و بعد ازآن چهل‌سال دیگر ملازم بود ، هربارکه پیش ملك‌آمدی چشم کج‌کردی تاظن ملك به تحقیق نه پیوندد واگر نه عقل وزیر و زیرکی زن بودی ، هردو جان بباد دادندی - القصه چون ایراندخت تاج را برداشت ، جامهٔ ارغوانی به بزم افروز رسید - قضا راشبی که نوبت ایراندخت بود وملك به سرای اورفت - ایراندخت تاج مرصع برسر نهاده وطبق زرین پربرنج بر دست گرفته ، پیش ملك به ایستاد وملك مشغول تناول وغرق صحبت‌های شیرین با ملکهٔ خود بودکه بزم افروز در جامهٔ ارغوانی برایشان بگذشت ، باعذاری‌مانندگل شگفته - چون ملك اورا بدید حیران بماند ودست ازطعام باز کشید وبر اثر جاذبهٔ وی عنان تمالك از دست بداد وزبان به تحسین و آفرین اوبگشاد ، آنگاه به ایراندخت گفت : این تاج لایق فرق بزم افروز بودکه تو بر داشتی - ایراندخت را این گفته گران آمد و شعلهٔ آتش رشگ در کانون سینه افتاده ، بیخود وار طبق برنج بر سر شاه

نگونسار کرد و روی وموی ملك را بدان آلوده ساخت و آن تعبیریکه حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود محقق گشت ـ ملك را آتش غضب بر افروخت ـ بلار وزیر را طلبیده وتوهینی که ازملکه صادر شده بود باز نمود وگفت : این نادان را از پیش من بیرون بر وگردن بزن ، تا بدانند که اورا وامثال اورا آن و زن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید وما ازسر آن درگذریم ـ بلار ملکه را بیرون آورد وبا خود اندیشید که در این کار مسارعت شرط نیست ـ چه این زن ازهر جهت بی نظیر است وبه برکت نفس وبه یمن رأی اوچندین تن ازورطهٔ هلاك خلاص یافتند ویمکن که ملك براین تعجیل انکار فرماید وقطع نظر از اعتراض ملك ، در امثال این کارها شتابکاری نیکو نمینماید ـ هیچ به ازآن نیست که اساس این کار بر تأمل نهم ـ اگر از جانب ملك پشیمانی پدید آید ، باری فرصت تدارك فوت نشده و اگر برقتل او اصراری رود کشتن متعذر نخواهد بود . پس اورا باطایفه‌ای ازمحرمان که خدمت سرای ملکه کردندی ، بخانه‌خودبرد وفرمود که اورا بانهایت تعظیم واکرام نگاهدارند وخود شمشیری بخون بیالود و پیش ملك ، غمناك ومتفکر درآمد وگفت : فرمان ملك بجای آوردم ـ ملك چون این سخن بشنید از آنجا که سورت خشمش تسکین یافته بود وازخرد وجمال وعقل وصلاح او بازاندیشید، بسیار رنجورگشت وشرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند ـ پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت : این گناه تو است که حلم وتأنی را بر طرف نهادی ومحبوب خودرا به‌اندك گناهی تلف ساختی ـ اماچون وزیرعلامت ندامت برناصیهٔ پادشاه مشاهده نموده گفت : ملك را غمناك نباید بودکه تیر از شست جسته باز نتوان آورد و کشته را به‌زور و زر زنده نتوان نمود وغم خوردن تن را نزار ودل راضعیف سازد وهرکه این مطلب بشنود در وقار و ثبات ملك بدگمان گرددکه چنین مثالی دهد و چون به‌امضاء پیوست برفور پشیمانی اظهار فرماید ، خاصه درکاری که دست تدارك ازآن قاصراست و در این قضیه پشیمانی سودی ندارد وهرکه نااندیشیده بکاری که ندامت آورداقدام نماید، بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ـ ملك فرمودکه چگونه بوده است آن حکایت

وزیر گفت : آورده اند که جفتی کبوتر دراول تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند ودرگوشه‌ای جهت ذخیرهٔ تابستان بنهادند ـ چون تابستان به‌آخر رسید ، حرارت هوا اثر کرده ودانه‌ها خشك شد واز آنچه پیشتر بودی کمتر مینمود ـ کبوتر نر مدتی غایب بود ، چون باز آمد و دانه اندك دید ، جفت را ملامت آغاز کرد

وگفت : این دانه ها جهت قوت زمستان نهاده بودیم چرا خوردی - ماده گفت : نخورده‌ام - کبوترچون‌دانه کمترمیدید انکاراورا باور نداشت ومیزدش تاسپری شد - پس درفصل زمستان که براثر بارانهای پی درپی مجدداً دانه‌ها نم کشید وبه‌قرار اصل باز رفت ، نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده ، جزع کردن گرفت و مینالید و میگفت : دشوار تر آنکه پشیمانی سودی ندارد .

بکار خویش تأمل نمای کزتعجیل　　　زیان کنی وکسی را زیان ندارد سود

وفائده این مثل آنست که مرد عاقل باید که درعقوبت شتاب ننماید ، تاهمچون آن کبوتر به سوز هجر مبتلا نگردد - ملك گفت اگر من در قول شتاب کردم ، تو نیز در فعل تعجیل نمودی ومرا در این رنج افکندی - مرا جهت ایراندخت غم بسیار است - وزیر جوابدادکه‌ازجهت پنج نوع زنان غم‌خوردن روا باشد :

اول - آنکه اصلی کریم وذاتی شریف وجمالی زیبا وعفافی کامل دارد

دوم - آنکه دانا وبردبار ومخلص ویکدل باشد

سوم - آنکه در همهٔ ابواب نصیحت ورزد ودر حضور وغیبت همسر خود مشفق بود

چهارم - آنکه درنیك وبد وخیر وشر موافقت وانقیادرا شعار خود سازد

پنجم - آنکه خجسته فال و مبارك نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد

و ایران دخت بدین همه صفت‌ها آراسته بود واگر ملك برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود - چه بی‌یار نه از عمر لذتی‌است ونه درزندگانی راحتی وبعد ازاین مشاجرات لفظی بین ملك ووزیر بسیار رفت که ملك همه را باحلم وحوصله پذیرفته وبا خود میگفت :

تحمل کند هرکه را عقل هست　　　نه عقلی که خشمش کند زیر دست

تحمل چو زهرت نماید نخست　　　ولی شهد گردد چو در طبع رست

وچون وزیر آنهمه بردباری واستقامت وغایت اندوه وندامت ملك را بدید ، باخود اندیشید که وقت است که از حیات ایراندخت ملك را بشارت دهم و اورا شادمان گردانم - آنگاه گفت : زندگانی ملك دراز بادکه با وجود همه نوع اختیار واقتدار ، با این بندهٔ گناهکار که‌سخنان سخت وبیمحابا گفته و قدم از حد خود فراتر نهاده ، تا این اندازه عفو و اغماض میفرماید - اکنون که حلم و حوصله و بردباری ملك را بغایت کمال می بینم ، جرأت کرده به گناه خویش

اعتراف مینمایم و اگر ملك عقوبتی فرماید محق و مصیب باشد و گناه من آن است که دراجرای فرمان ملك تأخیری جایز داشته و درکشتن ایراندخت تعجیل نکرده‌ام ـ اکنون حکم وفرمان ملك راست

گر لطف مینمائی وگر تیغ میزنی   گردن نهاده‌ام چواسیران به تیغ تو

به محضی که ملك این‌سخن بشنید ، شادی ونشاط بر وی غالب گشت وفرمود که که صدق اخلاص ومناصحت تومی‌شناختم ومیدانستم که در اجرای آن فرمان که ازسرضجرت رفته‌بود توقفی کنی‌وپس‌ازمراجعت واستطلاع ، درآن اقدام نمائی ـ که سهوایراندخت اگرچه بزرگ بود ، عذاب اوتا این‌حد نشایست که‌اورا حقوق متأکد و خدمات پسندیده و مبارکی قدم ثابت است وبرتو ، ای بلار ، در این مفاوضت تا وانی نیست ـ چه میخواستی که قرار عزیمت مادر تقدم و تأخیر آن بشناسی وبه اتقانی تمام قدم درکار نهی وبدین وسیله حزم وکیاست تو بیشتر بر من ظاهر گشت واعتماد برذهن وفراست تو بیفزود ـ خدمتی‌که بجای آوردی درمعرض قبول افتاد وثمرات آن هرچند زودتر بتو خواهد رسید ـ این ساعت ببباید رفت و معذرت فراوان به ایراندخت رسانید و تعجیل باید نمود که زودتر بیاید وبهجت ومسرت ما که به‌حیات او تازه گشته است تمام گرداند . بلار از نزد ملك بیرون آمد وایراندخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید ـ ایراندخت مثال‌حضوررا امتثال نموده به‌خدمت شتافت وشرط بندگی بجای آورد وزبان منت داری وشکرگذاری برگشاد ـ ملك گفت : این‌منت ازبلارباید داشت که شرط مناصحت بجای آوردودر ادای این عزیمت تأنی فرمود ـ بلار گفت : مرا به‌کمال حلم ورأفت و فرط کرم و رحمت خسروانه وثوقی تمام بود و این تأمل بجهت آن وجود گرفت، واگر نه بنده را درفرمان سلطان توقف چگونه روا بود ـ ملك فرمود که ای بلار ، قویدل باش که دست تو درمملکت ماگشاده است وفرمان تودر نفاذ با فرمان ما برابری یافته ، هرچه‌گوئی وکنی از حل و عقد وامر ونهی اعتراضی نخواهد رفت ـ بلار جوابداد که سوابق عنایت شاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد واگر هزار سال عمر یابم ، از هزار یکی‌آنرا شکر نتوانم‌گذارد ـ اما حاجت بندگان آن است که پس ازاین درکارها تعجیل نباید‌کرد ، تاصفای عاقبت ازکدورت سالم ماند ـ ملك گفت : این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم ودرآینده بی‌مشاوره واستجازه وتأمل وتدبیر مثال نخواهیم داد وصلتی‌گران ایراندخت وبلار را ارزانی‌داشت وهردو شرط خدمت

وشکرگذاری بجای آوردند ـ روز دیگر بامداد که ملك بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت ، بلار وزیر پس ازادای رسم خدمت به اصالت خود ووکالت اهل واولاد ملك از برهمنان دادطلبید وتعبیر خوابها بر نمط مذکور که تقریر کرده بودند تکرار کرد وحکم شاه شرف نفاذ یافت که کیار ایدون حکیم راحاضر گردانیدند وعقوبت برهمنان را بررأی حکیم تفویض فرمود ـ کیار ایدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشند وجمعی را درپای فیل افکنده با خاك رهگذر یکسان ساختند وبدین نحو جزای خائنان را درکفشان نهادند .

هر آن کز ستم خنجری بر کشید فلک هم بدان خنجرش سر برید
چو سندان کسی سخت روئی نکرد که خایسک تأدیب بر سر نخورد

بعد ازدفع دشمنان ، شاه حکم ممالک به وزیر گذاشت وخودبا ایراندخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد .

☆ ☆ ☆

این است داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بردیگر اخلاق و عادات وهر که به عنایت ازلی اختصاص یابد ـ هر آینه فرق همتش به تاج تواضع وحلم زینت خواهد پذیرفت ـ چه تواضع وحلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبهٔ اقربا رساند

باحلم وباتواضع اگر همنشین شوی اغیار تو شود به وفا یار غار تو
باهیچکس زخلق جهان دشمنی مکن تابرمراد دوست رود روزگار تو



باب سیزدهم

در اجتناب از مردم خائن و غدار

چون رآی دابشلیم این داستان از بید پای حکیم استماع نمود، پس از تقدیم ثنا وتشکر فرمود : شنیدم تفصیل منافع حلم وبردباری ومضرت تندخوئی وسبکسری وتفضیل ثبات درحلم بر دیگر مناقب - اکنون بازگو داستانی در تفسیر وصیت سیزدهم که چگونه میتوان ملازمان امین و معتمد برگزید و از مردم خائن و غدار اجتناب نمود - برهمن بعدازادای دعا گفت : قوی‌ترین رکن‌در این‌مورد حسن انتخاب است - چه پادشاه باید ملازمان خودرا به‌انواع امتحانات بیازماید وعیاررأی و روش واخلاص وصداقت هریك معلوم گرداند واعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت ودرستکاری‌ایشان پیدا نماید - که سرمایۀ خدمت ملوك راستی است و راستی بی‌خداترسی و دیانت وجود نگیرد - هر ملازم‌سلطان که از خدا بترسد ، هم شاه را مادۀ استظهار به‌وی قوی گردد وهم رعیت راعمدۀ امیدواری‌از او روی نماید

خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملك‌است پرهیزکار
وزیراز خدا باید اندیشه ناك نه‌ازخوف سلطان وبیم هلاك

و البته دووغگوی و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملك و ملك مجال مداخلت یابد که از آن خللها زایـد و اثر ضررآن به‌مدتهای مدید پدید آید .

رآی فرمود که این باب به تفصیل احتیاج دارد - چـه مردم بی‌اصل و

فرومایه که ظاهراً به‌صفت‌های نیك آراسته میباشند عاقبت ذات اصلی خودرا نشان داده موجب انفعال تربیت کننده میشوند

ناپاك اصل اگر چه‌دراول وفا کند   آخرازآن بگردد وعزم جفا کند

برهمن گفت : مفصل این سخن آن‌است که خدمتگذار پادشاه را سه خصلت میباید :

اول **امانت** در فعل ـ که مرد امین پسندیدهٔ خلایق است و محرمیت اسرار ملوك ومباشرت امورممالك راشایسته و لایق ـ

دوم **راستی** در قول ـ که دروغ بزرگترین عیب‌هاست‌و پادشاه‌را ازدروغگویان احتراز فرمودن فریضه باشد واگر کسی‌راهمه فضائل جمع گردد وبه‌حقگذاری ووفاداری شهرت یابد ، چون دروغگو بود اعتماد رانشاید ـ

سوم **پاك اصل** وعالی همت باشد ـ که فرومایه وبی‌همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید به آن طرف میل نماید ـ

بطور کلی پادشاه باید که نظر به محاسن اخلاق خدمتگذاران کند ـ نه به‌تجمل و ظاهر آراسته ایشان ـ چه زینت خدمتگذار عقل و کفایت است وآرایش ایشان دانش ودرایت وچون کسی به‌حلیهٔ فضائل آراسته و از شیمهٔ رذائل مبرا باشد و عفاف موروث و صلاح مکتسب را با یکدیگر جمع کند و ازبوتهٔ امتحان برنسقی که تقریر افتاد خالص و بیغش بیرون آید ، لازم بود که پادشاه درتربیت اواقدام وبه‌آهستگی وتدریج ویرا بمراتب بالاتر ارتقا دهد ،تاحرمت اودرچشمها وهیبت‌او دردلها متمکن گردد و حکما گفته‌اند : همانطور که‌طبیب حاذق تااز حال مریض کاملا آگاه نشود ، به‌معالجه شروع ننماید ، پادشاه‌نیز باید

بدواً شناسائی کامل به‌حال خدمتگذاران پیدا نماید و از طرز رفتار و گفتار و هنجار آنها مستحضر شود - آنگاه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید ، تا موجب حسرت و ندامت نگردد - چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد پادشاه رتبهٔ قبول یابد، یمکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد - چنانکه از حکایت شاه و کفشدوز این مطلب بخوبی مستفاد میشود - رآی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شاه و کفشدوز

برهمن گفت : آورده‌اند که وقتی درفارس پادشاهی بود رعیت‌پرور وداد گستر و اورا پسری به‌وجود آمد که آثار رشد و نجابت و قدرت و شجاعت در ناصیهٔ او او هویدا بود - ولی باندازهٔ کف دستی خال سیاهی بر کتف خود داشت که خاطر ملك را بسیار مشوش و پریشان مینمود - از حکمای زمان خاصیت آن غلامت استفسار کرد ، گفتند : ما در کتابهای قدیم دیده‌ایم که هر کس چنین نشانی دارد ، ابتدا درخطرها افتد ، اما به‌عاقبت کشور گیر و جهانگشای گردد - ملك بدین‌مژده خوشدل گشت و نظر تربیت جانب فرزند همی داشت - در جوار ملك کفشدوزی بود بی‌حفاظ و ناپاك ، ملك رعایت همسایگی بجای آورد ، حقوقی مرتب و کافی به‌او میداد که در ظل التفات ملك همواره مرفه و آسوده حال میگذرانید - ملک زاده چون به سن چهارده سالگی رسید ، به قصد بازی پیوسته بخانهٔ کفشدوز می‌آمد - وزیر از صورت حال آگاهی یافته ، به‌منع و دفع او اقدام نمود و گفت : نهال طبع کودکان درغایت تازگی و نازگی است و هرآینه آنرا به هرطرف میل دهند مایل گردد و بر آن دستور بماند ، صلاح در آن است که ملک ، شاهزاده‌را از صحبت کفشدوز بازدارد که بر اثر اخلاق ذمیمهٔ او انواع خطرات برای ملک‌زاده متصور تواند بود - ملک فرمود که کودك

با کفشدوز خو گرفته و چون در نزد من بسیار عزیز است، شاید اگر اورا از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مؤدی اندوه من شود ،چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیك از بد امتیاز دهد ، آنگاه به نصیحت اورا به اصلاح آریم - وزیر خواموش شد - شاه کفشدوز راطلبید وانواع تلطف درباره‌ٔ وی ارزانی داشت واورا به مواعید خسروانه امیدوار ساخت و فرمود که تو مارا همسایه‌ای وجگر گوشهٔ ما به تو الفت گرفته - از تومیخواهم که انیس ورفیق او باشی واز آب و آتش اورامحافظت نمائی - کفشدوز زمین خدمت بوسه دادو گفت: من بنده خودرا قابل این منصب شریف نمی بینم - ولی امیدوارم که به یمن عنایت خسروانه بتوانم ازعهدهٔ این خدمت بر آیم - مختصر کفشدوز خدمت ملکزاده راقبول کردو بی‌وحشت اورا برداشته به کلبهٔ خود آورد و به بارگاه میبرد و گاه بگاه ملکزاده شب در خانهٔ او میماند - پادشاه به استیناس فرزند با کفشدوز خوشنود بود و کفشدوز خدمت شاهزاده به نوعی پیش گرفت که روز بروز قرب اودرحضرت ملك زیادتر میشد، تابکلی معتمددرگاه گشت و بواسطهٔ ملازمت پادشاه گوی شرف ازاقران می‌ربود - روزها شاهزاده را به گشت بوستان برده وتاشب به تماشا وعشرت مشغول میداشت واحیاناً شب نیز ویرا درباغها وتماشاگاهها پذیرائی میکرد - تا موقعی که ملك را سفر ضروری درپیش افتاد وبا جمعی ازخواص عازم حرکت گردید - کفشدوز را طلبید ومجدداً شاهزاده را به اوسپرد ودر محافظت وی تأکیدات فراوان کرد - کفشدوز فرمان شاه را به دل وجان پذیرفت و یکبار دیگر کمر خدمت بربست - ملکزاده را درحومهٔ شهر باغی بود ، بسیار باصفاو مفرح مانند بهشت ، که شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل مینمود و برحسب معمول پس از مسافرت پدر با تنی چند ازملازمان وخادمان به این باغ آمد - کفشدوز دید که امروز شاهزاده تاج مرصع بر سر دارد وجامهٔ مکلل به جواهردربر کرده - گوهرخبیث وسرشت لئیمش او را بر مکر وخیانت تحریص نمود وبا خود اندیشید که این جامه وتاج سرمایهٔ صد بازرگان است - حال که پدرش ازپایتخت دور است ومادرش با همهٔ اهل حرم ازجانب من ایمن میباشند ، صلاح در آنست که پسر را بردارم وبشهر دور دست برده ، تاج و پیرایه‌های لباسش را به بهای گزاف بفروشم و باقی عمر به رفاهیت و فراغت بسر برم - باری چون هوای نفس آن نمك نشناس برعاطفهٔ امانت غلبه کرد ، قصد مخدوم

زادهٔ خود نمود ومطلب را با غلام کاردانی که محرم او بود در میان نهاد ـ هر یك از ملازمان را داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده رانیز ازهوش برده ، درصندوقی بزرگ خوابانید وچون شب درآمد، صندوق برپشت جمازهٔ بست که بسیار تیزرو بود وخود نیز برسمندی‌را هوارسوار وعده‌ای‌دواب دیگر که آنها نیز خیلی تندرو بودند کتل کرده وزاد وتوشه برداشته روی براه آوردند و تا روشن شدن روز ، آن‌تاریك دلان مسافتی دور ودراز طی کرده و از سر حد مملکت شاه گذشته و به کشور دیگر رسیدند ـ از جانب دیگر خادمان و غلامان بیهوش تا نیم روز بهوش نیامدند ـ تا بالاخره باغبان به احوال ایشان اطلاع یافت و روغن باسرکهٔ کهنه در دماغ هریك ریخته و آنها را بدین وسیله بهوش‌آورد ـ وچون ازشاهزاده و کفشدوز نشانی ندیدند ، روی به شهر آوردند وچگونگی را با مادر شاهزاده درمیان نهادند ـ ملکه سوار شد وبباغ آمد ـ اما چون در آنجا از نور دیده خبری نیافت ، فریاد بر کشید وفرمود تا همه روز پیوسته اطراف و جوانب باغ و شهر را جستجونمایند وچون ازتفحص و تجسس بی پایان بهیچوجه نتیجه بدست نیامد ، مأمورین ناامید بازگشته ، صورت حال را بعرض رسانیدند ـ ملکه ازهجران وفراق فرزند خواب و آرامش نداشت و همه شب چون شمع میسوخت ـ ملازمان حرم صورت واقعه برملك عرضه داشتند وملك معاودت نمود وبرفقدان فرزند آنچه امکان جزع بود بجای آورد ـ عاقبت چون‌چاره نداشت ، شکیبائی پیش گرفت و آن واقعهٔ مولمه را بدست فراموشی سپرد . اما کفشدوز شاهزاده را به ملك شام برده به برده گرفت وبعد از آن که جواهرات اورا تصرف کرد ، ویرا ببازرگانی بفروخت وملك زاده ده سال تمام درصحبت بازرگان نشو ونما نمود وپیوسته حسن صورت وسیرتش فزونی می‌یافت وبیشتر وبهتر میشد ، بطوریکه هروقت ازخانه بیرون می‌آمد توجه همگی را جلب میکرد وهمه چشمها ودلها به جانب اومتمایل میشد ـ بازرگان که مردی باهوش و خردمند بود ، با خودگفت : نگاهداری این غلام بعد از این مصلحت نیست ـ چه اگراورا درمنزل مخفی‌دارم ، وجودش باعدم برابر خواهد بود و اگر ازخانه بیرون آید ،آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت‌روی او نیارد ـ صواب آنست که این تحفه را نزد پادشاه فارس برم که سلطانی کریم‌النفس است ویقین‌که به چند برابر قیمت این غلام ، مرا انعامی فرماید ـ پس بازرگان‌او را به فارس برد وبرسبیل‌تحفه وپیشکشی به ملك تقدیم کرد وبدین ترتیب شاهزاده

بعد از دهسال که از کنار پدر جدا شده بود دوباره به خانه پدر برگشت و بار دیگر به ملك فارس رسید ـ ملك ازحال فرزند غافل ، هدیهٔ بازرگان راپذیرفت و اورا به حلقهٔ غلامان خاصه فرستاد وروز بروز درتربیت او می افزود ـ تا به اندك مدتی ازسایر اقران امتیاز یافت و اتفاقاً باجواهری در بار انس گرفت و همواره اورا رعایتها میکرد واز هر تحفه که ملك بدو میداد ، جواهری رانصیبی میفرستاد ـ اما جواهری چون کمال محرمیت غلام بدید ، گوهر لئیمش طمع خام دربست و با خودگفت : غلام را بفرستم تا انگشتر خاص ملك به من آرد و بوسیلهٔ آن مهر خزانه را برگیرم و ذخیرهٔ وافر مال نفیس بر دارم ـ پس با غلام گفت : ای نازنین ، همه روزه اصناف الطاف در حق این بنده مبذول میفرمائی و من میخواهم که به خدمت پسندیده ای آن را مکافات کنم ـ ملك را خاتم مبارك نقشی است که هرکس را بدان نقش خاتمی بدست افتد ، حکم او مطلق میشود وپادشاهی جهان بدو قرار گیرد ـ اگر متحمل این زحمت شوی ودروقتیکه ملك درخواب است ، آن خاتم را ازانگشت او بیرون کنی ونزد من آری ـ از روی آن خاتمی برای توسازم که بوسیلهٔ آن سریر سلطنت به فرجمال تو قرین شود ، بشرط آنکه عمل وزارت به من مقرر داری ـ جواهری بدین نقش شاهزاده‌را فریب داد وچون ملک شبانگاه به خوابگاه درآمد ، شاهزاده دست جرأت به انگشت ملک درازکرد وآهسته آهسته انگشتری را بیرون آورد ـ ملک بیدار شد ، غلام راگفت : این‌جرأت چرا نمودی وتورا به‌این خاتم چکار بود ؟ شاهزاده از تقریر حجت عاجز آمد ، نایره عضب ملک مشتعل شد ـ میرغضب را طلبید و به کشتن او مثال داد ـ میرغضب نخست جامه را از برش برکشید ـ خال سیاه که برکتف اوبود هویدا شد ـ ملك ازمشاهدهٔ آن بیهوش گشت ـ میرغضب دست از کشتن باز داشت ـ چون شاه به هوش آمد ، سرو چشمش ببوسید وگفت : ای نور دیده ، مصاحبت کفشدوز ماراازهم جداکرد ـ پسر عذرها خواست وگفت : اکنون مرا جواهری براین بی‌ادبی تحریص نمود ـ شاه جواهری را تنبیه بلیغ کرد و شاهزاده را نصیحت نمود که در آینده از مصاحبت ناکسان احتراز نماید، تا به امثال این احوال دیگرگرفتار نگردد .



وفایده این مثل آن است که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را

سر افکنده میسازد واز نظایر این بیان حکایت ملک حلب و زرگر و سیاح است - رآی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

ملک حلب و زرگر وسیاح

برهمن گفت: آورده‌اند که درملک حلب پادشاهی بود نامدار وبسیار مقتدر و این پادشاه دختری داشت بغایت زیبا و دلربا که همواره از دیدهٔ اغیار نهان میداشت - روزی جهت این دختر پیرایه‌ای ترتیب مینمودند وبه استادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد - در آن شهر زرگری بود که درفن خود یگانهٔ عصر بشمار میرفت ودرگوهر شناسی وساختن زیور آلات زرین وسیمین مزین به جواهرات تخصصی بکمال داشت - ملک آوازهٔ او شنید وبعضی از مصنوعات زیبا وکارهای اعلای اورا دیده و پسندیده بود - در این وقت اورا به حرم طلبید ودر باب ترتیب پیرایه بااو گفت وشنیدی رفت - مرد زرگر جوانی بود ظریف روی وشیرین زبان - دل پادشاه دراثنای محاورات بمقالات او مایل شد ودر خاطر شاه بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد واو روز بروز به هنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته تر ساختی و ساعت به ساعت ملک نیز در تقرب وتعظیم او بیفزودی، تا محرم حریم سلطنت شد ودختر پادشاه، که آفتاب وماه سایه بروی نیفکنده‌بودی، اورا در پس پرده راه داد - چون کار بدینجا رسید، وزیر شاه که‌ازعاقبت این کار اندیشناك بود، مجبور شد به زبانی که مناسب مقام باشد، به شاه بفهماند که این شخص اصلی کریم و عنصری پاك ندارد و پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف است واز چنین مردم آئین وفاداری ورسم حقگذاری توقع نتوان کرد.

ملك گفت: این جوان صورت نیکو دارد ونیکوئی صورت برزیبائی معنی دلیل است وممکن است که براثر تربیت، باطن او نیز بهتر شود.

از تربیت است، کاب گوهر گردد | خون در ته نافه، مشك اذفر گردد
وآن آهن تیره روی بی‌قیمت را | اکسیر چو تربیت کند زر گردد

وزیرجواب‌داد: آنراکه جوهر اصلی نباشد، تربیت فرمودن نه‌لایق‌است - چه‌هر سنگی گوهر نگردد وهر خونی مشك نشود و اگر ناکس هزارسال تربیت

یابد، توقع نیکوئی‌ازاو نتوان داشت وعزیزی دراین باب نیکو فرموده است :

هر که دراصل ناکس افتاده است — به تقالیب د هرکس نشود
سك مگس را اگر کنی مقلوب — قلب او غیر سك مگس نشود

مصلحت آن است که درتقرب وتمکن زرگر جانب اعتدال مرعی باشد ، مبادا خللی کلی که تدارك آن ازحد امکان خارج افتد بر آن متفرع گردد ــ شاه به سخن وزیر التفات ننمود و گفت : مااین جوان راهنرمند وباهوش وبا استعداد دانسته واورا مورّد توجه مخصوصی قرار داده‌ایم وامید چنان است که گمان ما نسبت به او به خطا نکشد ــ وزیر چون دید که شاه درتربیت زرگر ثابت قدم است،دم درکشید ودیگرمتعرض آن سخن نگشت ــ اما چند روزی طول نکشید که زرگر چون دست اختیارگشاده دید ، پای‌از مرکز اعتدال بیرون نهاده، به امید و بیم و وعده ووعید تصرف در مال مردمان آغازکرد ــ روزی جهت پیرایهٔ دختر به بعضی از جواهرات احتیاج افتادکه مدعی بودندکه نه در خزانهٔ شاه یافت شود ونه درنزد جواهر فروشان بازار ــ زرگربه تفحص مشغول گشته، خبر یافت که دختر بازرگانی بدینگونه جواهر قیمتی دارد ــ زرگر به طلب جواهر ،کسی را نزد وی فرستاد ــ دختر به انکار پیش آمد ــ چنانکه مبالغه کردند فائده نداد ــ القصه اورا طلبیدند وزرگر دختر شاه را گفت‌که‌من شنیده‌ام این بازرگان بچه‌درهای شاهوار دارد ویاقوت‌های خوشاب و همچنین چندپاره زمرد سبز ریحانی ولعل‌رمانی‌که درتمام کشور نظیر آنها یافت نشود ــ ملکه‌باید امرفرماید که این دختر،آن‌جواهرات را حاضر گردانیده ،به‌قیمت‌وقت بمافروشد واگر بطوع ورغبت‌اقرار نکند ، به‌جبر وشدت‌آنها را از او بایدگرفت ــ ملکه بازرگان‌زاده رابه فروختن جواهر تکلیف نمود ــ دختر سوگندها یادکردکه من چنین جواهراتی ندارم وخورده ریزه‌ای که داشت در میان آورد ــ زرگر آنرا نپسندیدوملکه‌رابر تعذیب‌او وتحریص کرد ــ دختر به‌اتکای‌غرورجوانی‌ونخوت سلطنت، به‌تحریك زرگر دیو صفت،به‌شکنجهٔ بازرگان‌زاده فرمان داد واندك زمانی آن دختر بیچاره بر اثر عقوبت در پنجهٔ هلاك افتاد ــ متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر به‌فرازچرخ اثیر رسانیدند ــ وزیر پاك ضمیر این صورت رابعرض شاه رسانید ــ ملك راازدود بدنامی چنین‌که ازروزنهٔ حرم‌برآمده بود ،زاویهٔ سینه تیره شدوبطریق تلطف وارثان‌بازرگان‌زاده رابنواخت‌ومال بسیارداده،خوشنود گردانید ودختر خودرا از نظر التفات بیفکند و ترك تربیت زرگرگفت و زرگر

از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت ـ مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته درچهار باغ ملك ساکن گردد ووقتی که قهر ملك تسکین یافت ،به‌شفاعت بعضی از خواص بحرم آید ـ دختر به‌چهار باغ پدر رفت وزرگر ازاین حال خبر یافته ، به‌ملازمت ملکه آمد ـ شاهزاده چون زرگررا دید آغاز اضطراب کرد و گفت : ای بدبخت شوم دیدار ، باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی؟ برو که ملاقات تو بر من وبال است ـ زرگرمایوس و نامید ازنزد شاهزاده بیرون آمد وروی دربیابان نهاده سراسیمه وپریشانحال میرفت، تا شب درآمد ، بیچاره زرگر همانطور بیخود وار قدم میگذارد ـ قضا را شکار چیان درسر راه او برای شکار ددان چاهی کنده بودند ، ببری وبوزینه وماری در آن چاه افتاده ، زرگر که سر راه مردم چاهها کنده بود ، از قضا مانند جانوران درچاه افتاد ـ جماعتی که درقعرچاه بودند ازرنج خود به ایذای دیگری نپرداختند وروزها برهمان قرار درتك چاه بماندند ، تا يك روز سیاحی ازاهل شهر که عزیمت سفر نموده بود بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده نمود ، پریشان خاطر شد ، باخود اندیشید که آدمی که دراین‌ورطه گرفتارآمده ، حتما تلف خواهد شد ، مروت اقتضا میکند که به‌هرترتیب میسر گردد ، اورا خلاص نمایم وثواب این عمل را برای خود ذخیره کنم ـ پس طنابی به چاه انداخت ـ پیش ازهمه بوزینه خود را به طناب آویخته برسر چاه رسید ـ کرت دیگر مار ازچاه بیرون آمد ودر دفعهٔ سوم ببر پنجه به طناب‌انداخته وازچاه خارج شد ـ چون این هر سه به سر چاه رسیدند سیاح را دعا کردند وگفتند که تو را برما منت ونعمتی بزرگ ثابت و متوجه گردیده که مکافات آن در حال حاضر میسر نیست ـ بوزینه گفت : من در دامن این کوه که به شهر متصل است میگذرانم ، اگر التفات نموده منزل مرا به قدوم خویش مشرف سازی طریق حقگذاری مرعی افتد ـ ببر گفت : من نیز درحوالی شهر به فلان بیشه منزل گرفته‌ام و اگر بدان موضع گذر فرمائی شاید بتوانم شرط خدمت بجای آرم ـ مار گفت : من در بارهٔ شهر مسکن دارم ، چون آنجا تشریف بیاوری بقدر امکان عذر این احسان خواهم خواست وحالا نصیحتی به تودارم که استماع آن برتو فرض است : این مرد را از چاه بیرون نیار که آدمی بدجنس باشد و پاداش نیکی بدی لازم داند

ای بسا دیوان آدم رو که هست   پس به هر دستی نباید داد دست

و نیز گفته‌اند :

بگذر ازصورت وسیرت به صفادار ازآنك

آدمی شکل بود ، کو بتر از دد باشد

ومتأسفانه اغلب اهل روزگار به آرایش صورت مشغولند وازاصلاح معنی غافل ـ علی الخصوص چون این مرد روزها رفیق ما بوده وخوی وخصلت اورا نیکوشناخته‌ایم بهیچوجه اهل وفا وصفاومروت نیست واگرقول مارا بکارنبندی ، روزی باشدکه ازکرده پشیمان شوی ـ سیاح بسخن آنها التفات ننموده ، طناب فرو گذاشت وزرگر را بسر چاه رسانید وزرگرسیاح راعذرها خواست وشمه‌ای ازاحوال وبی‌عنایتی شاه وسر شکستگی خود بازگفت وخیلی التماس نمودکه روزی براو بگذرد ، شاید مکافاتی بجای تواند آورد ـ سیاح گفت حالا قصد مسافرت دارم و چند ماهی در اطراف کشور سیر خواهم کرد ـ ولی قول میدهم که اگر عمری باقی باشد وفرمان قضا وقدر بروفق مرام بود ، دیگرباره شرف صحبت دریابم ـ براین معاهده یکدیگر را وداع کرده وهریك بجای خود بازگشت ـ سیاح روی براه آورد وزرگر به شهرآمده درگوشه‌ای متواری شد ـ وچون شاه از تربیت زرگر پشیمان گردیده واز نا شنودن مواعظ وزیرمنفعل بود ، به جانب دختر التفات نمیکرد وچندانکه بزرگان شفاعت کردند ودرخواست نمودند ، مورد قبول نمی‌یافت ـ تا براین قضیه سالی بگذشت وسیاح برخی ازبلاد وولایات را تماشا کرده و سیصد درهم زر بدست آورده ، باخود اندیشیدکه هرچند درغربت مرا کار برحسب مراد است وساعت بساعت دولت دنیا وسعادت عقبی درازدیاد ، لیکن هوای مولد باطبع سازگارتر وآب سرچشمهٔ وطن درکام دل خوشگوارتر است ـ پس از غربت روی به مسکن نهاد وشب هنگام به دامن آن کوه که مسکن بوزینه بود رسیده فرودآمد ـ قدری که از شب گذشت دزدان مسلح برسر او ریختند وآنچه داشت تصرف کرده ودست وپایش را محکم بستندودرکریوهٔ خطرناکی که ازشارع دور بود ، همچنان بسته بیفکندند ـ بیچاره سیاح همه شب درآن حال گذرانیده ، هنگام سحر ازدرد دست وپای ناله‌وفریادآغاز نمود واشك حسرت ازدیده میبارید وبه سوز سینهٔ غم اندوز مینالید ومیگفت : دریغ که دراین مهلکه کس ازحال من آگاه نشود وبا این درد جانسوز یقین که هلاك خواهم شد ـ ازقضا بوزینه دراین محل به طلب طعمه بیرون آمد ـ برحوالی آن کریوه میگذشت ، آواز دردناك شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد ـ دنبال صدا آمد ،

به سر کریوهٔ سیاح رسید وچون یار خودرا بستهٔ بند بلا دید ، سیلاب خون ازچشمهٔ چشم بگشاد و گفت : ای دوست عزیز ، بدین جای چون افتادی ـ سیاح قصهٔ دزدان و اورا بستن وآنجا افکندن ، تمامی باز راند ـ بوزینه گفت : خوشدل باش که من در خلاص تو هرقدر توانم کوشش خواهم کرد ـ پس بند پای سیاح بگشاد واورا بخانه‌ای که ازخس وخاشاك فراهم آورده بود برد ـ میوه‌های تر و خشك حاضر کرد واز اوخواهش نمود که آنروز را از این منزل بیرون نیا و آسوده باش تا من بازآیم ـ آنگاه از پیش سیاح بیرون آمد وبدنبال دزدان روان شد ـ امادزدان زر و رخت سیاح برداشته ، همه شب‌راه رفتند وصباح کوفته ومانده به‌سر چشمه‌ای رسیدند ـ خواب برایشان‌غلبه کرد ـ زر و رخت رااز پشت خود باز گرفته وبخفتند ـ چاشتگاه بوزینه بسر وقت ایشان رسید و چون آنها را درخواب دید فرصت را غنیمت شمرده پشتوارهٔ رخت را بشکافت ـ اول بدرهٔ زر برداشته بگوشه برده ودرخاك پنهان کرد وباز آمد ـ دزدان هنوز بیدار نشده بودند ـ در ایندفعه رختهای سیاح وبعضی از اشیاء گرانبهای دزدان برداشته و مخفی نمود ـ سپس بر بالای درختی رفت و مترصد حال ایشان بود ـ زمانی برآمد دزدان از خواب در آمدند وچون ازرزر ورختها نشانی‌ندیدند ، سراسیمه وحیران هر طرف دویدند ـ یکی که از همه باهوشتر بود گفت : ای برادران ، این سر چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست ـ ظن من آنست که این جا مکان دیوان وپریان است وماگستاخانه اینجاآمدیم ودست وپای دراز کرده بخواب رفتیم ـ این حرکت ازآن قوم واقع شده وهنوز جای شکر است که قصد کشتن ما نکرده‌اند ـ صواب آنست که زودتر بگریزیم وجان خود را ازمهلکه بدر بریم ـ پس دزدان بادل ترسناك ازآن وادی هولناك رو بگریز نهادند و بوزینه چون از معاودت آنها خاطر جمع شد ، بخانه مراجعت نمود و صورت حال را به سیاح باز گفت وآن شب سیاح را نگاهداشت ـ بامداد بوزینه سیاح را به جایگاه دزدان برده ـ سیاج زر ورختهای خود را برداشت ودر مال دزدان تصرف نکرده ـ بوزینه را وداع نمود وروی به شهر نهاد ـ قضارا گذارش برآن بیشه که مسکن ببر بود افتاد ـ ازدور ببرغران وغریوان چون شیرژیان نمودار گشت ـ سیاح از او بترسید وخواست که احتراز نماید ، ببر آواز داد که ایمن باش ، ما را حق نعمت تو یاد است هنوز ـ پس پیش آمد و عذر خواهی بسیار نمود و التماس کرد که یك ساعت توقف فرماید ـ سیاح برای رضایت

خاطر اومتوقف شد وببر درطلب تحفه‌ای‌که لایق مهمان باشد هرطرف‌میگشت ، تا به درچهار باغ دختر شاه رسید ـ دختر را بر لب حوض نشسته دید ـ پیرایهٔ قیمتی در گردن داشت ـ ببر بیك سر پنجه اورا نابود ساخت و پیرایه به نزد سیاح آورد ـ وبا عذر خواهی زیاد به اوداد ـ سیاح نیز ملاطفت اورا باتشکر قبول کرد وروی به شهر آورد ودرحال آشنائی زرگر براندیشید وبخاطرگذرانید که ازبهائم وسباع حسن عهد مشاهده کردم و از شناسائی ایشان منافعی بردم ، اگر زرگر ازرسیدن من خبریابد ، خیلی‌خوشحال خواهد شد و پذیرائی شایانی ازمن خواهد نمود وبه کمك ومعاونت اوزر و این پیرایه را که گنجینهٔ جواهرات است ، به بهای نیك‌خواهم فروخت واز اطلاع و بصیرت اودر نرخ این اموال استفادهٔ بسزائی‌خواهم کرد ـ سحرگاهی بود که سیاح به شهررسید ـ درآن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه درشهر افتاده بود وخلق سراسیمه‌روببارگاه‌سلطان نهاده ، زرگر نیز جهت تفحص آن حالت ازگوشهٔ خلوت بیرون آمده ـ خواست که یکی از یاران را به بیند و کیفیت‌حال را ازاو سوآل نماید ـ ناگاه‌سیاح را دید ، درنهایت خرسندی اورا استقبال کرد وبه اغرازواکرام تمام ویرا بمنزل خود برد وبعدازپرسش حال سیاح ، خودنیزبه تفصیل سرگذشت غم‌افزای خویش‌را تکرار نمود واز مال ومنال ازدست رفته ودور ماندن از ملازمت شاه وانحطاطی که در رتبهٔ او واقع شده سخنها گفت ودریغ وافسوس خورد ـ سیاح اورا تسلی داده گفت : ای برادر ، خوشدل باش که :

در نومیدی بسی امید است　　　　پایان شب سیه سفید است

اگر در کار تو نقصانی پدید آمده و مال تو از بین رفته ، غم مخور که مرا درمهائی چند هست و پیرایه ای نیز دارم ، مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر وگوهر صاحب بصیرتی ـ از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش وهرچه خواهی بردار که در آن مضایقه نیست ـ زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملك را دید ـ بروی خود نیاورد وسیاح را گفت که قیمت این جواهر بقدری زیاد است که بحساب نیاید ـ دل خوش دار که همین ساعت خاطرت را آسوده گردانم وتو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم ـ پس بنا خود اندیشه کرد که فرصتی بزرك یافتم ـ اکنون که خاطر شاه ازقتل دختر خود متألم واندیشناك است وقاتل دختر را میطلبد ، هیچ‌وسیله‌ای به‌از آن نیست که سیاح را

بدست دهم ، تا بقصاص رسانند ـ شاید که ملك از من خوشنود گردد وباز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم ـ پس بدین نیت به‌درگاه شاه رفت و خبر داد که کشنده‌دختر را باپیرایه گرفته‌ام ـ شاه اورا طلبید وپیرایه را دید ، کس فرستاد تا سیاح را حاضر کردند ـ بیچاره نتوانست از خود دفاع کند و زرگر را از این حرکت ناهنجار ملامت نمود ـ شاه گمان کرد که او گناهکاراست ـ فرمود تااورا گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته ، روزدیگر به‌قصاص رسانند ـ در آن وقت که اوراگرد شهرمیگردانندند ، ماراز بالای باره نظاره میکرد ـ چون حال یار را بدین‌منوال دید ـ بی‌اختیار درپی او افتاد ـ بعدازآنکه اورا به زندان بردند ، نزد وی آمد وبرصورت واقعه اطلاع یافته بخروشید وگفت : نه‌ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابل احسان و یاری طریقهٔ دغلی و جفاکاری بجای آرد ـ نشنیدی ومن همانروز که تو روی ازنصیحت من برتافتی ـ دانستم که مآل حال توبه‌ندامت خواهدکشید ـ سیاح گفت : ای دوست، حالا ملامت فائده ندارد ـ چارهٔ این‌کار بیندیش که علاج این مهلکه باشد ـ مار گفت: دیروز پای مادر پادشاه را زخمی زده‌ام که همه شهر در معالجه آن عاجزند ـ این گیاه نگاه‌دار ـ صبح زود نزد توآیند وکیفیت علاج طلبند ـ چون‌نزدشاه رفتی شرح حال خودرا بگو و این‌گیاه راهم به مادر شاه بده تابخورد و شفا یابد ـ سیاح عذرها خواست ومار به‌سوراخ‌خود معاودت نمود ـ وقت سحر به‌بام کوشك بر آمد و آواز داد که علاج مارگزیده نزدسیاح بی‌گناه میباشد که ملك اورا در زندان کرده ـ در آن وقت ملك بربالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر باانده مادر جمع شده و در علاج زهر مار بااطباء مشورت میکرد و چندانکه معالجه کردندفائده نمیداد ـ چون این آواز بگوش‌شاه‌رسید ، فرمودکه به‌بینند که‌بر بام‌کیست واین سخن ازکجا میگوید ـ چندانکه پاسبانان تفحص کردند، بربام آدمی ندیدند ـ عمل برآن افتادکه هاتف غیبی این صدا در داد وسیاح را از زندان بیرون آورده و نزد ملك‌برده ـ به‌تحقیق قضیهٔ‌علاج مشغول گشت ـ سیاح گفت : ای ملك علاج این زهر نزد من است و در دم ملکهٔ جهان صحت کامل خواهدیافت ـ ولی نخست میخواهم شمه‌ای‌ازحال خود بعرض‌ملك برسانم ـ دل ملك از راستی قول سیاح خبر شد وبطریق لطف گفت که‌حال خود از ابتدا تا انتهی بازگو ـ سیاح از روی جرأتی که راست‌گویان را باشد ، قضیهٔ خودرا تمام وکمال شرح داد و برائت ذمهٔ‌او ازگناه برضمیرشاه روشن شد ـ پس‌آن

گیاه درشیر ریخته وبملکه خورانید - فی الحال اثر صحت پدید آمد-ملك اورا خلعتی فراخور همت شاهانه پوشانید و زرگر در پای‌دار انتظارسیاح میکشید تا زودتر کشته‌شود و زر وزیور وی به‌او بماندو نزد شاه نیز تقرب یابد ، که ناگاه فرمان شاه در رسید که زرگر را بجای سیاح به‌دار کشند - زیرا حدافترادرآن زمان آن بودکه اگر خلافش ظاهر میشد ، همان عقوبتی‌که در حق متهم مظلوم بایستی اجرا شود ، درحق‌مفتری اجرا میگردیدو بنابر این دستور ، زرگر حق ناشناس بی‌وفا را بردار کشیدند

در این دار مکافات آنکه بد کرد / نه بر جان کسی برجان خود کرد
اگر خواهی نکو باشی ، نکو باش / همیشه راستکار و راستگو باش

☆ ☆ ☆

این است شواهدی چند در تفسیر وصیت سیزدهم که نیکو مینماید که چرا باید از مردم خائن و غدار دوری جست و زمام امور کشور به دست‌این افراد بد اصل وبی ادب نگذارد ، هر چند هنرمند وظاهر آراسته باشند - و ثابت میکند که علم تنها برای کار کنان دولت کافی نیست ، بلکه باید این افراد مخصوصا : با تربیت ، امین ، راستگو و اصیل بوده باشند و در انتخاب ایشان دقت بسیارمبذول شود - که‌در غیر آن موجبات زحمت و ندامت و فضاحت اولیای امور را فراهم خواهند ساخت -وبنابراین‌سلاطین‌و زمامداران باید که‌بی‌احتیاط کسی راتربیت‌نکنندوبدیهه‌درحق‌هیچکس‌پروانهٔ سیاست‌ندهندویقین‌بشناسند که هرگزنیکوکاری ضایع نشود وجزای بدکرداران بهیچوجه در توقف نماند - پس‌دراینوقت که‌فراش‌قضا بارگاه‌دولت‌ایشانرابرافراشبه وکارفرمای قدر نوبت‌کامکاری وجهانداری‌به‌ایشان گذاشته، سعی‌نمایند تاکاری که موجب نیکنامی‌دنیا وسبب‌درجات‌ونجات عقبی باشدازایشان دروجودآید - وبدانند که :

هرمدتی‌نظربه کسی‌میکند، سپهر / هرنوبتی‌زمین‌به کسی‌میدهد، زمان
چون‌کام جاودان متصور نمیشود / خرم کسی که ماند ازاونام جاودان

باب چهاردهم

درعدم التفات به‌انقلات زمان وبنای کار برقضا وقدر نهادن

رآی به برهمن گفت که شنیدم تفسیر وصیت‌سیزدهم راوبرخلل‌ها که‌از صحبت اراذل و اسافل پدید آید آگاه شدم و مطلع گشتم که به چه سبب اولیای امور باید نهایت جدیت را مبذول دارند که کار و اقتدار بدست بدگوهران بی‌تربیت نیفتد وبظاهر آراسته وجمال و کمال آنها فریفته نشوند - اکنون عنایت فرموده مضمون آخرین وصیت را باز فرما که چراغالباً مردم عاقل ودانا بستهٔ‌بند بلاوخستهٔ زخم‌عنا میباشندو نادانان غافل درفراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند - نه آنرا عقل و کفایت دست گیرد ونه‌اینرا جهل وحماقت ازپای درآورد ووجه‌حیلت در جلب نفع ودفع ضرر چیست ؟

برهمن جواب داد که عقل عمدهٔ سعادت و مفتاح نعمت‌است وهر که‌بدان فضیلت متحلی وبه‌حلیهٔ حلم‌وثبات‌نیز آراسته بود، سزاوار دولت وشایان عزت باشد - اما رسیدن به‌این ثمرات منوط به‌تقدیر ازلی‌است وهرچند کسی را خرد تمام باشد که به نیکوئی وسایل تحصیل معاش فراهم سازد ویاهنری بکمال که ازآن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت،چون قضای ایزدی باواریار نباشد، هیچ ثمره‌ای نخواهد یافت وازفضائل عقل وهنر وکمال نتیجهٔ چندان نخواهد دید - و پادشاهزاده‌ای این مسئله رابردروازه شهرنسطور نوشته است که: اصل همهٔ‌سعادتها قضای آسمانی است وبدون آن‌اسباب‌ووسائل‌ضایع وباطل‌است - واین‌سخن راحکایتی است که اگر مایل‌باشند بگویم- رآی پرسید که چگونه‌بوده‌است آن

حکایت

شاهزاده و همراهان

برهمن گفت : آورده‌اند که درقسمتی ازبلادروم پادشاهی بودکامکارو عالیمقدار که دو پسر داشت به انواع ادب و اقسام فضائل آراسته ـ چون بدرود حیات گفت ، برادر مهتر خزاین پدر را به زور و عنف تصرف کرد وباهزار گونه تخلق‌وتملق، نظر توجه ارکان‌دولت‌واعیان حضرت‌را به‌سوی خود جلب نموده بجای پدر نشست ـ برادر کهترچون موفقیت برادر مهتر دید ، برای اینکه مبادا به‌زحمتی دچاد شود ،بهتر دانست که‌از دیارخود رخت بربسته وخطرسفررا قبول نموده، روی‌به راه آورد و راهی دور ودراز در پیش گرفت ، آخر روز به‌سرمنزلی رسیده ، برتنهائی وغربت خودگریان شده میگفت : حال رفتن چون بود ، این خود نخستین منزل است ـ القصه آن شب به تنهائی گذرانید ، روز دیگر که خورشید در افق پدیدارشدو ملك‌زاده آهنك رفتن کرد، جوانی نیکو صورت وباطراوت بااو همراه شد ، شاهزاده چون آن خط دلکش ورخسار مهوش را مشاهده کرد با خودگفت : مگر بار محنت هجران رابه‌قوت مرافقت این جوان توان کشید ـپس آن دوجوان بمصاحبت یکدیگر بسیار خوشنودگشته وسختی راه را در نهایت خوبی و خوشی تحمل مینمودند ـ در منزل دیگر بازرگان بچه‌ای ، بسیار زرنك و هوشیار ، بدیشان پیوست ـ روز دیگر دهقان زاده‌ای توانا وزورمند که در کار زراعت و فلاحت بصیرتی به کمال داشت مصاحب ایشان شد ـ پس این چهار یار مهربان به‌شادی صحبت یکدیگر غم دوستان و اوطان فراموش کرده ، منازل و مراحل طی مینمودند و به دیدار هم آسوده حال و آرمیده خیال بودند ـ بعد از

قطع مسافتی به‌شهری رسیده و در بیرون آن شهر برای آسایش و آرامش منزلی گزیدند - وچون هیچکدام را زاد وتوشه باقی نمانده بود ودرم ودیناری نیز نداشتند - یکی ازیاران گفت : حالا وقت آن است که هریك هنرو کفایت خودرا بنمائیم ودرپرتو سعی وعمل خود نعمتی به‌دست آریم ، تا بفراغت روزی چند در این شهر توانیم بود - جوان زیبا گفت : بهترین وسیله برای جلب ثروت و مال، حسن‌صورت وجمال باشد - که گفته‌اند :

ناچارهر که‌صاحب روی نکوبود   هرجا که بگذردهمه چشمی‌بدوبود

بازرگان بچه گفت :سرمایهٔ حسن دربازار معاملات چندان ارزش‌ندارد و اندك زمانی نگذشته چیزی از مایه و سود به دست نیماند و برای تحصیل نعمت، تنها وسیله رأی راست وتدبیر درست وکار شناسی باید وهر که این‌هرسه ندارد ، درطلب معاش‌چیزی‌به‌دست نیارد .

دهقان‌زاده گفت : عقل وتدبیر همه‌جا بکار نیاید وهمه وقت فائده ندهد واگر دانش در حصول دولت دخالت داشتی ، بایستی هر که به‌دانش بیش باشد ، به‌دولت پیش باشد و بسی خردمندان را به‌زندان احتیاج مقید دیدیم وکسانی را که از گلزار کفایت و کاردانی بوئی نشنیده بودند، دربوستان تنعم ومالداری مشاهده کردیم- پس‌تنهابرکات گشت وزراعت مردم رادر معرض کامکاری ومسرت آرد .

چون‌نوبت سخن به‌شاهزاده‌رسید گفت:من سخن‌یاران‌را که میگویند با پیرایهٔ حسن‌ویاسرمایهٔ عقل و کفایت ویابوسیلهٔ کشت‌وزراعت چیزی‌به دست آیدمنکر نیستم،امامدعی آنم که آنهمه بسته‌به‌حکم قضا وقدراست- چنانکه اگر مقدر نباشد، هر گونه رأی وتدبیر ویا سعی وجدیت درراه زراعت‌و کسب به‌نتیجهٔ مطلوب نرسدو گاه‌باشد که کلیه زحمات شخص

به هدر رود - ومحقق است که اگر حق تبارك وتعالی خواهد، مقصود هر کس بی محنت وتعب به‌دست آید وهر گاه ارادهٔ ایزدی به‌حصول مقصودی تعلق نگیرد ،جدوجهد هیچ‌فائده ندهد - که گفته‌اند : درمان مارضا به قضا دادن است و بس - چنانکه آن پیر دهقان که مهم خود به‌عنایت الهی تفویض نمود ، به اندك زمانی برمطلوب خود دست یافته ، ازقید محنت آزاد شد - مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

کیسه زر دهقان اندلسی

شاهزاده گفت : آورده‌اند که در شهر اندلس دهقانی بودبا دستو دلی گشاده و اسباب زراعتش دست درهم داده ، وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد وبدان مایه زرنیك دلشاد و خوشنود بود که هرروز کیسهٔ زر درپیش نهاده وآنرا شماره نماید - روزی که بطریق معهود زر را شمرده و در کیسه‌کرده بود، خواست که جائی پنهان کند ، دوستی عزیز به در خانه آمد وآواز داد ، دهقان از بیم اینکه او از وجود زرمطلع نگردد ، چون فرصت پنهان‌کردن آنرا نداشت ،کیسه را درسبوی آب انداخت وبا یارخود جهت کار مهم ولازمی عزیمت دهی نمود و هنگام رفتن به زن تأکید کرد که طعامی تهیه نماید - چون دهقان رفت ، خاتون خواست آشی بپزد ، سبو ازآب تهی یافت، برداشت به درخانه‌آمد و به انتظار آشنائی به ایستاد - قضارا قصابی که جهت خریدن گاوی آمده بود و از آنجا میگذشت ، آشنا بنظر آمد وزن دهقان ازاو خواهش کرد که اگر زحمت نباشد، مقداری آب ازبرای من بیاور، تاحق آشنائی گذارده باشی - روستائی قبول کرد و زن سبوئی که کیسهٔ زر درآن بود بدو داد - قصاب سبو برپشت نهاده، به طلب آب روان شدو درحین حرکت چیزی در درون سبو احساس نمود ، تفحص کرد ،کیسهٔ زر دید ، به نشاط تمام آنرا برداشت وتصرف نمود وگفت که به شکرانهٔ این دولت غیر مترقبه ، لازم می آید که از حرفهٔ خود انحراف نورزم واین زر را برای روز احتیاج ذخیره نمایم - پس روستائی ازشوق آن کیسهٔ زر آب وسبو را فراموش

نمود و با پولی که با خود داشت گاوی جوان و فربه خریده عزیمت خانه کرد ـ دربین راه اندیشه نمود : اگر کیسهٔ زر باخود ببرم ، ازخوف دزدان ایمن نتوانم بود واگردرشهر جائی دفن کنم خاطرم هیچگاه آسوده نخواهد بود و برهیچکس اعتماد آن نیست که به امانت بدو توان سپرد ـ مصلحت آنست که کیسهٔ زر را در گلوی گاو نمایم و نوعی سازم که به گلوی او فرو رود ، پس از آنکه آن راذبح کردم ، کیسه را به سلامت ازشکم او بردارم ـ پس گاو بیچاره را بدان بلا مبتلا گردانید وروی به ده نهاد ـ قضا را در راه پسرش پیش آمد و چون کارهائی درده اتفاق افتاده بود که بایستی قصاب مجدداً به شهر باز گردد ، گاو رابه پسرش داد که به ده ببرد ـ دراینموقع دهقان بایار خود ازده مراجعت کرده بودند و نظر به این که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربانی کند ـ چون گاو بدان فربهی دید ، متوجه خریدن شد وازآنچه که قصاب زاده توقع سودداشت چیزی زیاده داد و گاو را خریده بخانه آورد وقربانی کرد ـ دراینموقع قصهٔ زربیادش آمد ـ قصد کرد زر را ازآن موضع بردارد وجائی پنهان کند ـ ولی زر را درنیافت ـ اززن پرسید که سبو کجاست ـ زن صورت حال بازراند ـ دود از دل دهقان بر آمد وازحسرت زر زارزار بگریست ـ عاقبت رضا وتسلیم پیش گرفت و گفت گاو راپاره کنند و چون کارد به روده گاو رسید چشم دهقان بر کیسهٔ زر افتاد ، ازفرح وشوق بیهوش گشت وچون بهوش آمد ، کیسه را برداشته ازکثافت پاك کرده ، زرها رابیرون آورد و دانه دانه میشمرد و هر دانه را بهچشم مالیده شکرها مینمود ودر کیسه گذارده بخود میگفت که بعداز این کیسه زر را همیشه به کمرخود خواهم بست ویك لحظه ازخودجدا نخواهم کرد ـ پس آن مرد دهقان همواره آن کیسه را باخود داشت و خاتون اورا ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دوراست ـ دهقان گفت : ای زن ، درعین تفویض وتوکل بخواست خدا ، آنچه راکه خدا داده باید حفاظت کرد که در موقع بکار آید ـ زن دم درکشید ـ دهقان کیسهٔ زر بر کمر بسته بکارخود مشغول شد ـ روزی درچشمه ای غسل میکرد ـ کیسهٔ زر ازکمر برگشاده و بر کنارچشمه نهاده بود ـ چون فارغ شد ، جامه پوشید وزر همانجا فراموش کرده روی براه آورد ـ متعاقب او شبانی به آب دادن گوسفندان به آنجا رسید و کیسه را برلب چشمه دید ـ فورا برداشت و باوفور سرور و نشاط بازگشت وبمنزل خود آمد وزرهای درون کیسه رابشمرد ـ سیصد دینار بود ـ گفت : حیف است که ازاین مبلغ چیزی بردارم ـ این مبلغ راجهت روز بینوائی

ذخیره باید ساخت ـ پس آن ساده دل نیز کیسه زر را در بغل نهاد و خاک خموشی بر لب مالیده ،همان شبانی پیش گرفت از آنطرف چون دهقان را زر بیادآمد ، بادل پرخون باران حسرت ازدیده باریدن گرفت وهرجا دویدو تجسس کرد آنرا نیافت ـ آخرالامر محزون و مغموم به خانه بازآمد و صورت حال به‌عیال بازنمود ـزن ازغصهٔ شوهر بسیار غمناک شد ، زبان بملامت‌شوهر گشوده گفت: ای بیفکر، برحفظ آن زراینهمه مبالغه نمودی ودر زندگانی امساک ورزیده ، معیشت‌برعیال تنک گرفتی ،اکنون درحسرت آن گریان و غمناک میباشی ـ دهقان گفت : راست میگوئی ، غلط محض بودکه از مؤنت اهل و عیال باز گرفته وزر ذخیره کرده که این چنین‌ازدست برود ومرا درغم‌واندوه بگذارد ـ درآن جانب شبان کیسهٔ زر دربغل و گوسفند میچرانید ـ روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت که‌ناگاه جمعی سواران از دور پیدا شدند و شبان از خوف‌آنکه مبادا زرهارا ازاو بستانند ، زر درآن چاه‌انداخت ـ متعاقب رفتن‌اودهقان‌بجائی میرفت ، بادی سخت وزیدن گرفت ،عمامهٔ اورادر ربود وبهمان چاه انداخت ـ دهقان بچاه فروشدکه دستار خودرا بیابد ـ کیسهٔ زر بدستش افتاد،شکر الهی بجای آورده بازگشت وقصهٔ آن مال باعیال درمیان نهاد وچون‌شماره کردند همان سیصددینار بود ـ دهقان‌گفت : اینك خداوند متعال همان‌مقدار که‌ازمن‌غائب شده از غیب رسانید ـ پس به‌نذری که کرده بود وفا نمود و مال رابذل کردن گرفت ـ بعضی رابرعیال نفقه نمود وبرخی را در راه‌خدا صرف کرد ـتا دویست دینار خرج شد ـ اما شبانگاه که شبان از مهم گوسفندان فارغ گردید و به‌سر چاه آمد ، چون به‌چاه فرو شد هرقدر تجسس کرد کیسهٔ زر نیافت ، بی‌نهایت متأسف شد وافسوس میخورد ، تاروزیکه به‌شهر آمد ـ گذارش به‌خانه دهقان افتاد ـ دهقان برحسب عادتی که داشت شبان را ضیافت نمود ـ بعداز خوردن طعام ازهرنوع سخنی درمیان آوردند ـ شبان حکایتی میگفت ، لیکن آثارملالت تمام‌ازکلام او به‌ظهورمی‌پیوست واحیانا دراثنای سخن‌گفتن بی‌اختیار اشك‌حسرت ازدیده میبارید ـ دهقان سبب گریه از شبان پرسید ـ شبان گفت: سیصد دینار زر داشتم که قوت دل وراحت جانم بود ـ فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه‌انداختم ـ دیگر اثری ازآن نیافتم ـ دهقان ازشنیدن این‌سخن آشفته‌حال برخواست ، پیش زن رفته گفت : این مال‌که ما روزی هلال پنداشتیم و دست اصراف‌واتلاف‌برآن درازکرده ، بیدریغ خرج‌میکردیم، حق این میهمان‌مابوده‌است

ـ اکنون مختصری که مانده بطریق هدیه تسلیم باید نمود، تاحق بمستحق باز آید ـ آنگاه دهقان صد دینار زر که باقی‌مانده بود برسبیل تحفه پیش شبان نهاد ـ شبان بانهایت امتنان زر برداشت و چون بشمرد صد دینار تمام بود ـ با خود گفت : این مقدمهٔ دولت است و امیدوارم که باقی را نیز بدست آرم ـ حالا این را نیکو محافظت باید نمود، تا نوبت دیگر بچنین محنتی درنیفتم ـ پس چوب دستی‌ستبری داشت که بدان گوسفند میچرانید ، قسمتی‌ازآنرا مجوف ساخت وزرها را درون آن تعبیه کرد ـ تا کسی رابرآن اطلاع نباشد ـ روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود، ناگاه چوب دستی‌درآب افتاد ـ هرچند جهد کرد که بگیرد نتوانست وگذر آن آب بر در شهر بود ـ دهقان بر کنار آب غسل میکرد ، عصائی دید که آب بجانب او می‌آورد ، برگرفت وبخانه برد ـ خاتون طبخ میکرد ، هیزم نمانده بود ، دهقان عصا راشکست تا طبخ را به اتمام رساند، که ناگاه دامنش پراز زر شد ـ بشمرد صد دینارتمام بود ـ سجدهٔ شکر الهی بجای آورد ودیگرباره دست بذل وانفاق بگشاد ـ دوسه روزبرآمد ، شبان باز به منزل دهقان رسید ـ از نوبت اول سراسیمه تر ، حال عصا وصد دینار باز گفت ـ دهقان گفت : راست بگو تا آن زرها را که اول گم کردی از کجا آورده وبچه نوع جمع کرده بودی ـ شبان صورت حال براستی بازگفت که فلان وقت برفلان‌چشمه کیسه‌ای یافتم ـ سیصد دینار زردرآن بود ـ همان را در چاه افکندم واین صد دینار تو به من دادی دهقان تبسمی کرد وگفت : شکر خدایرا باید بجای آورد که همیشه حق به حقدار میرساند ـ بدانکه کیسهٔ زر را من در چشمه فراموش کرده بودم ودر چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که به تو دادم که با عصا بدست من آمد وصد دینار این است که خرج میکنم ـ شبان متحیر شده گفت : از بوالعجبیهای این حکایت معلوم گردید که روزی کس کس نمیخورد .



وغرض ازایراد این مثل آن بود که یاران ازعجوبه‌های زمانه که‌نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند ـ که حقیقت امور درپس پردهٔ قضا مخفی ومستور است .

القصهٔ آن‌روز بدین‌مقالات وحکایات‌به‌سربردند ـ روز دیگر که‌آفتاب

برآمد ، برزگر بچه برخواست و گفت: شما آسوده باشید، تا امروز من بدنبال تحصیل معاش بروم واز فردا هریك بنوبهٔ خود در صدد تأمین معیشت برآید - دوستان بدین‌سخن همداستان شدند و دهقان‌زاده به در شهر آمده پرسید که دراین شهر کدام کار بهتر است - گفتند حالاهیزم عزتی دارد و بقیمت خوب میخرند - جوان فی‌الحال به کوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشك تهیه وبه شهر رسانیده وبه ده درم بفروخت و طعامهای لذیذ گرفته روی بجانب یاران نهاد وچون ازشهر بیرون آمد، بردردروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده‌درم‌است-صبح‌روزدیگر یاران جهت تهیهٔ معاش به‌جوان زیبا روی گفتند : امروز به‌جمال خویش حیله‌ای اندیش که سبب آسایش ماشود- جوان برخواست واندیشه‌مند بجانب شهر روان شده و با خود میگفت : از من کاری نیاید و دست خالی نیز نتوانم بازگشت - مرا عجب مشکلی افتاده که نه‌روی گفتن دارم و نه‌یارای نهفتن - درین فکر به‌شهر درآمد - رنجور واندیشناك برسر کوچه‌ای به‌نشست - ناگهان زنی پاکیزه روی وآشفته موی که مال فراوان داشت براو بگذشت وآن روی دلنواز و خط دلفریب را مشاهده کرده وشیفتهٔ او شد - کنیزك خودرا گفت : ای کنیزك تدبیری اندیش که این نگار نازنین بدست آید - کنیزك قبول کرد و به نزد جوان آمده و گفت : ای نازنین ، بی‌بی من تو را نیازمندی رسانیده میگوید که تو دراین شهر غریب مینمائی وغریبان شکسته‌دل میباشند- ما موضعی بانزهت و منزلی خرم داریم - اگر تشریف فرموده ساعتی میزبانی کنی ، من عمر جاویدانی یابم و تو را زیان ندارد - جوان جواب داد که فرمان بردارم وهیچ عذری نیست - پس به‌میهمانی رفت وتاآخر روز باا‌و به‌سربرد - بیگاهان که‌متوجه همراهان شد، زن‌صد

درم پیش نهاده عذرخواهی نمود - جوان غذای یاران تهیه کرده، بردر شهر نوشت که قیمت یك روز جمال صد درم است - دیگر روز بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت توخواهیم بود - بازرگان زاده قبول کرد وبه در شهر آمد - قضارا یك کشتی پراز اقسام کالااز راه آب به دروازه رسیده بود که اهل شهر در خریدن آن کالاها تأمل داشتند تا کسادی پذیرد - بازرگان زاده آنرا به قیمتی خرید ودر همان روز به مبلغی بفروخت که هزار درم سود کرد - اسباب یاران مهیا ساخته بردر شهر مرقوم داشت که حاصل یك روز خرد و کفایت هزار درم است - روز بعد پادشاه زاده را گفتند که تو همواره لاف توکل میزنی - حال بگو به بینیم که این تفویض وتسلیم برای ماچه نتیجه خواهد داشت - شاهزاده بر اثر سخن ایشان عزم رفتن به شهر نمود - از قضا پادشاه شهر وفات یافته ومردم مشغول عزاداری بودند و اوبرای تماشا به کوشك ملك رفت وبگوشه‌ای نشسته دم در کشید - دربان دید همه مردمان به گریستن مشغولند و یکنفر درگوشه‌ای خواموش نشسته با ایشان موافقت نمینماید - خیال کرد که جاسوسی باشد - اورا جفا کرد وشاهزاده تحمل نمود - چون جنازه را بیرون بردند وکوشك خالی شد ، شاهزاده بازهمانجا ماند وبه اطراف وجوانب قصر مینگریست - دربان دگر باره برجسارت بیفزود واورا بزندان برده بازداشت نمود - چون شب برآمد وازشاهزاده خبری واثری نرسید ، یاران نگران گشته گفتند که این جوان بیچاره بنای کارخود برتوکل نهاده بودوچون بدان وسیله چیزی بدست نیاورده ، ازصحبت ماروی برتافته وکاشکی مااورا این تکلیف نمیکردیم - ایشان اینجا زبان به ملامت گشاده وآنجا شاهزاده به بند وزندان گرفتار گشته بودویارای فرستادن پیغامی به دوستان نداشت.

دیگر روز که اعیان و اشراف ملك گردهم آمده میخواستند که کار حکومت برعهده یکنفر قرار دهند، چون ملك ایشان راوارثی نبود، مذاکرات ایشان بطول انجامید، ازهرباب رائی میزدند که دربان ایشان راگفت: این کار پوشیده بگذارید که جاسوسی گرفته‌ام و یمکن که اورا رفیقی باشد، مبادا که برمجادله شماوقوف یابند وازآن خللی‌عاید گردد - پس‌حکایت ملك‌زاده وحضور او وجفای خود بازراند - صواب دیدند که اورا طلبیده تحقیق کامل بعمل آورند - کس رفت، او رااز محبس به مجلس آورد - چون‌چشم ایشان برجمال مملکت آرای وی افتاد، دانستند که آن‌روی زیبا سیمای جاسوسی‌نداردواز چنان‌شخصی کریم وذاتی شریف کاری بدان‌نوع نیاید- شرایط تعظیم‌بجای آوردند وازعلت مسافرت ومولد ومنشاء شاهزاده پرسیدند - شاهزاده جواب ایشان بروجه نیکو داد و ازاصل ونسب خویش ایشانرا آگاه نمود و ازگزارش وفات پدر و غلبه برادر بتفصیل بازگفت - اتفاقاً جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده وآن گوهر صدف شاهی‌رابرگوشه تخت شاهنشاهی دیده بودند - فی‌الحال بشناختند و با سایر بزرگان حال سلطنت اسلاف اووبسط ممالك وی‌باز گفتند - مجموع‌اکابر آن ولایت رادیدار وی خوش آمد و از ملاقات همایونش خوشنودگشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست، که ذاتی پاك‌و نسبی پاکیزه دارد وبی‌شك درافتتاح ابواب عدالت وعاطفت بررعیت، اقتدا به سلف بزرگوار خود خواهدکرد - پس اورا به پادشاهی بر گزیدند وملکی بدین‌آسانی بدست وی افتاد وازمیامن توکل ثمره‌ای بدان‌خوبی حاصل آمد

کلید توکل گر آید به دست   در گنج اقبال بتوان گشود

به‌چوگان‌صدق‌اندرین‌عرصه‌گاه   زمیدان توان گوی‌دولت ربود

باری طبق سنت معمول آن شهر که روز اول پادشاه را برپیل سفید نشانده وگرد شهربرمی‌آوردند ، جهت او نیز همان سنت رعایت کردند وشاهزاده در موقعی که به دروازه رسید و کلماتی که‌یاران بردرشهر نوشته بودند دید ، فرمود که به‌دنبال آن بنوشتند که کسب و جمال و عقل وکمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی به آن حکم کند و حال کسیکه در اول روز در محنت زندان پای بسته بود وآخر روز بر ایوان سلطنت‌برتخت زرنگار نشسته،برای عبرت کفایت است - پس‌به کوشك بازآمد وبرتخت نشسته ، ملك برروی‌قرار گرفت -پس‌یاران‌را بخواند و هر یك را بفراخور حال منصبی اعطا نمود - جزبه صاحب جمال که خلعتی گرانبها و مالی گزاف ارزانی داشته فرمود : هر چند مفارقت دوست‌عزیز مشکل است ، اما صلاح نیست که تو دراین‌خطه بمانی، تازنان برجمال دلفریب تومفتون نگردند وازآن فجوروفسادی تولید نشود و اورا نیز خوشنود روانه نمود - پس روی به بزرگان مجلس آورد وگفت: درمیان شما بسیار کس به عقل‌وشجاعت و هنرو کفایت برمن‌راجح است : امالملك بعنایت ازلی توان یافت **تؤتی الملك من‌تشاء**

ای مقصد همت بلندان   مقصود دل نیاز مندان

از قسمت بندگی وشاهی   دولت‌تودهی‌به‌هر که‌خواهی

توفیق توگرنه رونماید   این راه به عقل‌کی گشاید

همراهان من‌در کسب میکوشیدند وهر کس رادست‌آویزی‌حاصل بود ومن نه‌بردانش وقوّت خویش‌اعتماد داشتم ونه‌به معاونت و مظاهرت کسی استظهار جستم - بلکه‌بنای کارخود بر توکل نهادم و بمقدرات

الهی رضا دادم ـ حاضرین هر کدام به فراخور حال و مقام سخنی در تمجید وثنای ملك گفتند : به‌آخر پیری روشن ضمیر بپای برخواست و بعد از تقدیم مراسم دعا و ثنا گفت : اگر فرمان شاه جهان باشد سر گنشتی گویم که بهشگفتی پیوندد ـ ملك گفت چگونه بوده‌است آن

حکایت

سزای نیکی

پیر گفت : من در خدمت یکی از بزرگان بودم ـ چون بیوفائی دنیا شناختم ، با خود گفتم ، ای ابله ، دل در دوستی کسی درمی بندی که دست رد برسینهٔ هزار پادشاه کامکار نهاده است و هزاران هزار برنای توانای جهان دیده را از پای در آورده و سر به بادیهٔ هلاك داده ـ خویشتن را دریاب که وقت تنك است وعمر کوتاه وراه دراز در پیش ـ نفس من بدین موعظه انتباهی یافت وبه نشاطی تمام ورغبتی صادق روی بکارآخرت آوردم ـ روزی در بازار میرفتم ـ جفتی هدهد دیدم که صیادی بقصد فروش میگرداند ـ خواستم که برای رستگاری آخرت آنها را بخرم واز رنج برهانم ـ صیاد بهای آنها دو درم گفت ومن درتملك خود همان دو درم داشتم ـ متردد بماندم ـ چه نفس به خرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر به نجات مرغان متعلق بود ـ آخر توکل کردم وهردو را بخریدم واز شهر بیرون بردم و رها کردم ـ مرغان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند وعذرها خواستند وگفتند که حالا دست ما بمکافات دیگر نمیرسد ـ اما درزیر این دیوار صندوقچه‌ای پر از جواهر قیمتی است ـ زمین بشکاف و بردار ـ مرا گفتار ایشان عجب نمود وگفتم : ای عجب صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین میتوانید دید واز دام صیاد در روی زمین غافل‌میگردید ـ جواب دادند که قضا چون نازل شد ، دیدهٔ عقل‌خیره وروشنائی خرد تیره گردد ، تا نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید واین حکایت قول شاه راکه در باب قضا وقدر فرمود گواهی عادل است وحکما مؤید این معنی فرموده‌اند :

گر کار تونیك است به تدبیر تونیست ورنیز بد است هم به تقصیر تونیست
تسلیم و رضا پیشه‌کن و شاد به زی کاین‌نیك وبد جهان به تقدیر تونیست

پس گفت : ای شاه ، من زیر آن دیوار را به کاویدم وصندوق جواهر را بدست آورده اکنون باز مینمایم ، تا شاه امر فرماید که آنرا به خزانه رسانند ـ ملك گفت : تو تخمی کشته‌ای و بر آن برداشته‌ای،شرکت کسی باتو درآن سزاوار نیست ـ حاضران برذهن شاه آفرین گفتند و به یکبارگی دل درپیمان او بستند وسر برخط فرمان اونهاده ، زمام اختیار به قبضهٔ اقتدار اوباز دادند ودر سایه عدل اومیزیستند- تا آنزمان که نوبت ایشان تمام شد .

☆ ☆ ☆

این است داستان منافع توکل وتفویض ونتایج قضا وقدر وهیچ عاقل رااز دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار دردست قضا سپارد ، همه‌نیکوئی یابد وهیچ مهم‌اوبرخلاف مراد اووجود نگیرد- چه نیکو گفته‌اند که :

هزار نقش برآرد زمانه ونبود　　یکی‌ازآنچه درآئینه تصور ماست

و در اول قصیده فرموده است :

اگر محول حال جهانیان نه قضا است

چرا مجاری احوال برخلاف رضاست



انجام داستان

چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون‌وصایای هوشنك را به ادای این داستان تمام‌ساخت ، رآی دابشلیم شرط‌خدمت بجای آورده فرمود که به‌یمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا ازچهرهٔ مقصود برافتاد. مطلوبیکه بود ببرکت صحبت آن آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست ـ منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد ـ اکنون التماس دارم که حکیم روشن‌دل تحفه‌ای ازمن قبول کند وهدیه‌ای که بطریق اخلاص آورده‌ام ردنفرماید ـ برهمن گفت : ای ملك من از داردنیا به گوشه و توشه‌ای قناعت کرده‌ام و دامن دل از لـوث تعلقات فضولی شسته ، امکان ندارد که بهیچوجه بار دیگر بـه قاذورات متعلقات او آلوده توانم شد ـ اگر ملك میخواهد که مرا خدمت کند وطوق منتی در گردن من افکند ، توقع چنان دارم که این کلمات حکمت‌آمیز را دررشتهٔ تألیف کشیده، مقتدای راه نجات وپیشوای طریق کمال شناسد. وهمواره بدین‌وسیله مرا برخاطرعاطر گذرانیده،به دعائی دریغ ندارد. رآی قبول کرد و برهمن راوداع نموده به‌دارالملك خود باز آمد و آنچه ازجواهر حکمت بدست آورده بود دررشته تألیف‌انتظام دادو پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ کرده و در وقایع استمداد ازاین نصایح مینمود ـ

آنکه او پیروی پند خردمندان کرد
آخر الامر به سر منزل مقصود رسید
وآنکه‌شد منحرف‌ازجادهٔ این‌راست‌روان
راه گم کرد و زمطلوب نشاني نشنید

فهرست معانی

پاره‌ای از لغت‌های به‌کار رفته در این کتاب

(بعد از هر لغت اعداد نخست شمارهٔ صفحه و ارقام بعد شمارهٔ سطری میباشد که برای نخستین بار آن لغت بکار رفته است)

ابا ۳۱ر۲ـ امتناع، استنکاف، خودداری.

ابتلا ۶۸ ر۲۴ ـ مصیبت ، مشقت ، گرفتاری .

ابرش ۲۹۳ر۲ ـ رنگارنگ ، خاکستری خال خال ، اسب ابرش .

آبگیر ۶۱ر۱۵ ـ برکه ، چاله آب ، کولاب .

ابوالبشر ۱۸ر۲۳ ـ پدر آدم، آدم اول.

ابوالمعالی ۱۹۴ر۱ ـ پدر بزرگان ، پدر بزرگ وعالیمقام .

ابوالمکارم ۸ر۱۲ ـ پدرسخاوتمندان، **مکارم** جمع **مکرمت** است که به‌معنی سخاوت و کرم و بزرگی میباشد .

اتقان ۲۷۳ر۱۱ ـ اطمینان .

اثقال ۳۲ر۱۷ ـ (جمع **ثقیل** یعنی سنگین) بار و محمولات وزین ، چیزهای سنگین .

اجتناب ۱۹۸ر۱ـ احتراز، کناره گیری

آجل ۲۱۸ر۲ ـ آینده ، آتی .

اجناس ۱۱ر۱۹ ـ جمع **جنس** یعنی: گونه ، نوع ، جور .

احتراز ۱۳ر۱۰ ـ پرهیز ، اجتناب ، دوری ، کناره گیری .

احفاد ۱۹۹ر۱ ـ (جمع **حفیده** یعنی نوه) نوه‌ها ، نوادگان .

احمال ۳۲ر۱۷ ـ (جمع **حمل** یعنی بار) محمولات ، بارها .

احیا ۴ر۳ ـ زنده کردن .

اختلاج ۱۱۰ر۲۴ـ تشنج ، چشمک‌زنی.

آخر الامر ۲۷ر۲۷ـ سرانجام، بالاخره.

اخفا ۱۴۸ر۲۴ ـ پنهان‌داشتن ، نهفتن.

اخیار ۷۲ر۱ ـ (جمع خیر یعنی خوب) خوبان ، نیکان .

ادراك ۵ر۱۳ (از **درك**) فهم، تشخیص، تصور ، آگاهی .

ادهم ۲۹۳ر۲ـ سبز تیره مایل به‌سیاهی، اسب ادهم .

اراذل ۲۸۹ر۴ ـ (جمع **رذیل**) تباه کاران ، فرومایگان ،

ارض ۸۳ر۸ ـ زمین

آز ۵۶ر۹۹ـ حرص، طمع، شره .

ازدواج ۲۸ر۱۴ ـ زناشوئی .

آرزم ۱۶۵ر۲۴ ـ آبرو ، احترام ، حیثیت .

ازهار ۲۱۸ر۱۳ ـ (جمع **زهره**) گلها .

اسافل ۲۸۹ر۴ـ (جمع **اسفل**) فرومایگان ،اجامر واوباش .

استره ۱۵۶ ـ تیغ (سلمانی یا دلاکی).

استطراد ۱۱ر۱۳ـ گریز، جملهٔ معترضه.

استظهار ٢٧٥ر١٣ - پشت گرمی ، اعتماد ، اطمینان .
استعارات ٣ر١٥ - (جمع **استعاره**) کنایات ، اشارات .
استعلاء ٢٦٨ر٩ - برتری، بالادستی، بزرگتری .
استغاثه ١٢٥ر٤ - التماس،لابه،تضرع.
استغنا٩٧ر٢٨ - بی نیازی، بی اعتنائی.
استقصاء ٢٦٥ر١ - تحقیق دقیق ، رسیدگی کامل .
استماع افتاد ٣٢ر٢٢ - شنیده شد .
استمرار٤٨ر٢٣ - ادامه، دنباله،دوام.
استیصال ١٤٥ر٤ - نابودی، انهدام.
استیفا ٣٥ر١ - طلب، مطالبه،وصول.
استیلاء ٢٦٨ر٩ - تسلط، تفوق، غلبه.
استیناس ٢٧٨ر١٢ - (از **انس**) رفاقت ، رابطهٔ نزدیك، صمیمیت ،
اسفل السافلین ٢٩ر٢٣ - پائین ترین درجات .
اسقاط کردن ١١ر١٧ - حذف کردن، ازقلم انداختن .
اشتلم ٢٤٨ر٢١ - زور، جبر، عنف
اصحاب ٢١٥ر٩ - اربابان ،صاحبان.
اصغا٩٦ر٨ - استماع- **اصغانمودن**: شنیدن ، گوش دادن
اصناف١٢٨ر١١ - (جمع **صنف**) انواع ، اقسام ، دستجات .
اضطرار١٤٥ر١٣ - اجبار ، اکراه ، ناچاری .
اضعاف٢٤٨ر٢٣ (جمع **ضعف** یعنی دو برابر) چندین برابر .
اطالت ٥ر١١ - (**اطاله**) کش دادن ، دراز کردن .
اطراء ٥ر١٠ - افراط،مبالغه،زیادروی.
اطناب٥ر١١ - درازنویسی، تطویل ، سخن .
اعداء١٣ر٩ - (جمع **عدو**) دشمنان ؛
اعراض ٣٣ر١ - اجتناب ، کناره گیری .
اعظم ١٦ر١٨ - بزرك تر ، اکبر .
اعلی علیین٢٩ر٢١ - بالاترین درجات.
اعوان-٦٠ر١٠ (جمع **عون**) یاران ، همدستان .
آفات ٢١٥ر٨ (جمع **آفت**) بلاها، مصیبت ها.
افعال١١ر١ - (جمع **فعل**) کارها،اعمال.
اقالیم ٣٤ر٢١ - جمع **اقلیم** : قاره ، کشور، دیار .
اقتصار٩ر٧ - اختصار،خلاصه ،اکتفا.
اقتضا کند ١١٧ر٥ - مقتضی باشد ، مساعد باشد ،
اقران ٢٢٦ر١٠ - (جمع **قرین**) برابران ،نزدیکان.
اقطار ٥٢ر٢ - (جمع **قطر**) نواحی ، دیار ، مناطق .
اکناف٩٩ر٢ - اطراف،نواحی، حدود
آلاف ١٢٨ر١١ - (جمع **الف** یعنی هزار) هزاران .

التجا ۹۰ر۲ــ التماس ، طلب پناه .
التذاذ ۵ر۱۲ ــ لذت بردن ، بهره‌مند شدن ، استفاده .
التزام ۱۱ر۱۵ــ عهده‌داری، تعهد، تقبل.
التفات ۵۰ر۱ ــ توجه، اعتنا .
التهاب ۶۳ر۱۷ــ اشتعال، شعله وری، برافروختگی .
الحاح ۲۶۷ر۱۹ــ اصرار زیاد، سماجت ، پیله .
الصبر مفتاح الفرج ۱۶۸ر۱۲ــ شکیبائی کلید گشایش کار است، با بردباری وحوصله گره هر مشکلی گشاده شود، گر صبر کنی زغوره حلوا سازی .
الفت ۲۷۸ر۶ــ انس .
القصه ۴۶ر۱۸ ــ خلاصه ، مختصر ، بالاخره .
اماره ۱۳۵ر۵ــ مغرور ، شهوانی ، هرزگی طلب .
امثال ۲۲۶ر۱۰ــ (جمع مثل) همانندان.
انحطاط ۱۳۳ر۷ ــ کاهش، نقصان.
اندرز ۵ر۲ ــ نصیحت .
اندلس ۲۹۲ ر ۹ ــ یا **آندالوزی** ناحیه‌ایست درجنوب اسپانیا که دارای ۸ شهرستان از جمله **قرناطة**، **قادسیه** وغیره ، میباشد ومدتها درتصرف مسلمین بود.
انصار ۲۲۸ر۲ــ (جمع **ناصر**) یاوران، مددکاران، معاونین.
انفعال ۲۷۶ر۲ــ خجالت، شرمساری ، شرمندگی .
انگیز ۱۰۶ر۲۳ــ تحریك
اوایل ۵ر۱۴ــ (جمع **اول**) قسمتهای اول ، ابتداء
اوراد ۵۳ر۱۴ــ (جمع **ورد**) دعاها، افسون‌ها.
اولاد ۹۹ر۱ــ (جمع **ولد** یعنی فرزند) فرزندان .
اهتزاز ۵۷ر۱۷ــ جنبش .
اهمال ۱۳ر۷ ــ غفلت ، مسامحه ، سهل انگاری .
آهنك ۲۱۳ر۱۵ــ قصد ، منظور، نیت.
ایضاح ۴ر۲۳ ــ توضیح ، بیان .
ایام ۲۳ ر۱ــ (جمع **یوم**) روزها .
ایفا ۵ر۱ ــ اجرا، اتمام .
ایمن ۱۳ر۶ــ محفوظ ، مطمئن .

ب

بادیه ۳۰ر۱ــ بیابان .
باشه ۵۷ر۷ ــ قرقی ، بازك.
بحر ۳۲ر۱۵ــ دریا .
بحل کن ۱۶۵ر۲۸ــ ببخش، عفو کن، معذوردار .
بختی ۲۶۶ر۵ــ شتر دو کوهانه.
بدره ۷۹ر۲۲ ــ کیسهٔ پول .
بدسگالان ۲۳۴ر۱۲ ــ بدخواهان .
برّ ۳۲ر۱۵ــ زمین.
برایا ۳۲ر۱۳ (جمع **بریت** ، بریه) مخلوقات .
برنا ۵۳ر۲۴ــ جوان .

برهمن ۷ر۵ـ راهب یارئیس روحانی یامجتهد دین برهما(اولین دین آریائی که تاکنون در هندوستان رواج دارد) .

بستیهند۲۳۵ر۵ـ ازستیهیدن : دادو قال کردن ، دعوا کردن ، ستیزه کردن، مشاجره ومجادله کردن ، کشمکش کردن،زدوخورد کردن.

بسط۸۶ر۷ ـ باز کردن، رها کردن.

بسط کلام ۳ر۱۲ـ طول‌دادن مطلب.

بط۲۶۶ر٤ـ اردك ،مرغابی.

بغایت۵۰ر۱۲ ـ بی اندازه، بی‌نهایت، به‌منتها درجه .

بقعه ۳۷ر۱۷ـ خانقاه ، صومعه .

بلاغ ۷۱ر۱٤ـ **ابلاغ** ، پیغام ،پیام .

بلاغت۵ر۹ـ فصاحت ،رسائی.

بلیغ ـ ۳۲ر۲ـ رسا، جدی،**سعی بلیغ**: کوشش فوق‌العاده .

بوالعجبیها۵۵ر٦ـشگفتیها ،عجائب.

بیالاید ۳۰ر۱۷ ـ (از **الائیدن و آلودن**) آلوده کند .

بینه ۸۰ر۲۰ ـ دلیل، مدرك .

پ

پارسا ۵۵ر۲۳ـ پرهیزکار،دیندار،عابد .

پزشك ۷ر۱٤ ـ حکیم ،طبیب.

پشتواره ۲۸۵ر۱۱ ـ کوله پشتی ، کوله‌بار ، چنته .

پشتوان ۱۳۳ر۳ـ (پشتبان، پشتیبان) حامی ، تکیه‌گاه .

پیرایه۳ر۱٦ـ آرایش. زینت.

ت

تاب ۹٤ر٤ـ تحمل، توانائی .

تأمل ۱۳٤ر۳ ـ غوررسی ، درنك ، تفکر .

تاوان ۲۷۳ر۱۰ ـ جریمه ، غرامت .

تبذیر ٤۱ر۲ـ ولخرجی، اسراف .

تبیین ۱۱ر۱۱ـ توضیح،روشن ساختن.

تجبر ۷۱ر۱۱ ـ غرور ، تکبر ، گردنکشی .

تجرد ۱۹۸ر۱۰ ـ تنهائی ، عزبیت ، بی‌جفتی .

تحریص۷۷ر۱ ـاغوا، تهییج،تحریك، برانگیخته (**تحریص نمودن** : برانگیختن)

تحیت ۳۳ر۵ ـ سلام، درود.

تدبیرمنزل ۱۱ر۹ ـخانه‌داری .

ترهات ۲۳٦ر۱ـ مزخرفات،مهملات.

تریاق ٤۷ر۱۱ ـ پادزهر، نوشدارو .

تشبیهات ۹ر۱۱ ـ(جمع **تشبیه**) ذکر نظایر، تطبیقات .

تصفح ۵ر۱۸ ـ ورق زدن .

تعبیه ۱٤۱ر۱۳ ـ تهیه، آماده،تدارك **تعبیه کردن** : قرادادن،جادادن.

تعلقات۲۲٦ر۱۰ـ (جمع **تعلق**) دلبستگی ها ، مال و منال .

تغلب۱۵٤ر۲۰ ـ (از **غلبه**) به‌قهر و غلبه، به‌زور .

تف ۱۷ر۲۷ـحرارت، گرما،بخار ناپیدا و بدبو

تفاصیل ۱۹ر۹- (جمع **تفصیل**) شرح، تفصیلات، جزئیات.
تفحص ۱۹۵ر۱- جستجو تحقیق دقیق.
تفسیر ۵ر۲ - **توضیح**، بیان حقایق و جزئیات.
تفضیل ۲۷۵ر۵ - برتری؛ تفوق، رجحان، مزیت.
تفهیم ۲۳ر۴- فهمانیدن، توضیح، بیان.
تقالیب دهر ۲۸۲ر۲ - گردش زمانه، تغییر اوضاع و احوال.
تقرب ۱۷ر۶ - نزدیکی.
تکاپو ۳۲ر۲ - تلاش، تقلا.
تکاور ۹۳ر۴ - تند دونده
تکلفی ۶۴ر۱۴- (**تکلف**) قبول زحمتی، تهیهٔ تشریفاتی، تعارفی.
تمالك ۴۹ر۱۷- خودداری، متانت، آرامش، خون سردی.
تمثیلات ۶ر۲ - (جمع **تمثیل**) تشبیهات، مثل‌ها، کنایه‌ها.
تمشیت ۱۷ر۱۶ - پیشرفت، تقویت.
تمهید ۱۴ر۱۰ - تربیت، تهیه، تدارک
تؤتی الملك من تشاء ۲۹۹ر۱۶- به هر کس که خواهد سلطنت عطا فرماید.
تواضع ۱۷۶ر۲۰ - فروتنی، ادب.
تهذیب ۱۱ر۶- تصفیه، لطیف کردن، ظریف کردن، بهتر کردن، آراستن.

ث

ثلثه ۱۱ر۱۱ - (از **ثلاث**) سه گانه.

ج

جاهلیت ۶۶ر۸ - جهالت، نادانی.
جبلی ۷۶ر۲۱ - ذاتی، فطری، خدا دادی، طبیعی، مادرزادی، غریزی
جبین ۹۵ر۱۴ - پیشانی.
جثه ۴۰ر۲ - تنه - **قوی جثه**: تنومند، چاق، فربه، تنه گنده.
جرار ۳۸ر۶ - زیاد، پرجمعیت - مجهز، خونخوار.
جزالت ۵ر۹ - بزرگی، اهمیت، اعتبار.
جزع ۴۱ر۲۲ - غم، غصه، حزن، اندوه- گله، شکایت، ناله، سوگواری.
جزیه ۱۴۶ر۱۰ - مالیات سرشماری.
جلا ۳۰ر۲۲ - (جلای وطن) مهاجرت ترك میهن.
جلادت ۱۱۲ر۹ - دلیری، شجاعت، شکوه، متانت.
جماز ۲۶۶ر۲۲- **جمازه**: شتر تندرو.
جوارح ۵۳ر۸ - اعضاء، اندام.
جوقه ۲۱۸ر۲۲- دسته، گروه، جمعیت، فرقه، عده.
جیفه ۷۵ر۱۲ - مردار، لش، لاشه گوشت گندیده.

ح

حازم ۶۸ر۵ - با احتیاط، محتاط؛ دوراندیش، پیش بین، مآل اندیش.
حباله ۱۹۸ر۲۲ - تله، دام، کمند - **حبالهٔ نکاح**: ازدواج، زناشوئی.
حجب ۴۰ر۲ - (از **حجاب**) پرده،

پوشش ، نقاب .

حجت ۱۱ر۸۷ - برهان ، دلیل .

حریصان ۱۸ر۱۱۸ - (جمع حریص) آزمندان ، طمعکاران ، طماعان.

حزم ۹ر۱۳ - احتیاط، دوراندیشی ، مآل اندیشی ، پیش بینی .

حسد ۱۰ر۱۳ - رشك، غبطه.

حسب ۲ر۹۸ - نجابت، اصالت خانوادگی.

حشم ۱۸ر۱۵۸ - همراهان ، ملتزمین.

حضیض ۱۲ر٤٦ - سمت قدم، پائین ترین نقطه، قعر، ورطه .

حطام ۱۲ر۱۳٤ - خرده‌ریزه ، تکه پاره ، لقمه .

حفره ۲٤ر۳۷ - گودال، چاله ، چاه .

حقد ۱۰ر۳ - کینه، بغض، عداوت، دشمنی.

حلب ۱۷ر۳٦ - یکی از شهرهای معروف کشور شام یاسوریه که‌در تجارت وصنعت درقدیم معروف بوده است .

حلم ۱٤ر۱۳ - صبر، حوصله، شکیبائی، بردباری ، تحمل .

حلیه ۱٤ر۳ - پوشش وآرایش ظاهری.

حمیت ۱۳ر٦۲ - تعصب، جدیت، حرارت، شوق ، آرزومندی .

حنظل ۳ر۷۰ - کبست، هندوانهٔ ابوجهل.

حیز ۲۳ر۳۰ - حیطه ، دایره ، حوزه.

خ

خار خار ۲ر۷٤ - خارش ، ناراحتی ، دل واپسی، اضطراب ، نگرانی.

خاطرات ۷ر۳ - جمع خاطره: یاد بود ، یادگار .

خایسك ۹ر۲۷٤ - پتك ، سندان .

خبیث ۱٦ر۱۵٦ - بدجنس ، موذی ، ناپاك ، شیطان .

خدشه ۱۲ر۲۱۱ - خراش - دلواپسی ، اضطراب .

خرافت ۲ر۲۲۱ - (ازخرف وخرفت) حماقت ، کله‌خشکی، بیشعوری ، بیخردی .

خصم ۱۷ر۵۱ - دشمن .

خصمان ۳ر۲۱۵ - (جمع خصم) دشمنان.

خطاب ۷ر۱۸ - صحبت ، سخن - حملهٔ زبانی، بدگوئی .

خلاء ۸ر۱٤٦ - خلوت، پنهانی ، بطور خصوصی .

خلاب ۹ر٤٤ - برفاب ، گل و شل ، گل‌ولای .

خلل ۳ر۲۸۹ - بی نظمی ، آشفتگی ، هرج‌ومرج، خرابی، زیان، صدمه .

خمول ۲۱ر۲۹ - تاریکی، کمنامی ، فراموشی .

خناق ۱۰ر۷۸ - خروسك، حالت اختناق و خفگی، نوعی گلو درد.

خواتم ۱٤ر۵ - جمع **خاتم یاخاتمه:** پایان ، انتها ، آخر .

خوض ۱٤ر۹۸ - غوط، غور، رسیدگی به‌دقت ، تعمق ، تأمل .

خیل ۲ر۱۵۹ - سواران ، قشون .

د

دار القضا ۹۸ر٤ ـ دادگستری، عدلیه.

دار الملك ۱۹ر۸ ـ پایتخت.

داعیه ٥ر۱۷ ـ ادعا، دعوی، تقاضا.

دبدبه ۹۹ر۲ ـ شکوه، تجمل، جاه و جلال، کروفر، حشمت، طمطران.

ددان ٦٦ر۱۱ ـ (جمع **دد**) حیوانات وحشی، وحوش.

درج ١٥ر١١ ـ جعبهٔ جواهر.

درودگر ٤٥ر۸ ـ نجار.

دریاب ۲٦۷ر۱۲ ـ (از **دریافتن**) ملتفت شدن، فهمیدن، کشف کردن.

دغا ٥٥ر۸ ـ فریب، گول.

دفعی ۷۷ر۲۱ ـ (از **دفع**) رفعی، ردی (یعنی نوعی دفع ورد گفته شود)

دم ٦۳ر١٥ ـ نفس ـ افسون، فریب

دنك ۱۷۲ر۲۱ ـ منك، گیج، متحیر.

ذ

ذروه ٤٦ر١١ ـ قله، اوج.

ذمیمه ۲۷۷ر۲٤ ـ سزاوار سرزنش، بد، سوء.

ر

راسو ۱۹۸ر۷ ـ حیوان کوچك نعالی است به رنك قرمز خاکسری که بدنی باریك ودراز و صورتی نوکدار دارد و خوراك او خرگوش و موش و پرندگان و تخم اینها و از این قبیل میباشد.

رآی ۲ر٦ ـ (یا **راجه** و **راجا**) به زبان هندی پادشاه را گویند.

رأی العین ۱۲۳ر۱۸ ـ در پیش چشم، گواهی چشم.

ربط ٥ر۱۳ ـ پیوست، اتصال، وصل.

رخسار ۲۱۷ر٦ ـ (**رخساره**) رو، صورت، گونه، عذار، عارض.

رسن ۲۳ر۱ ـ ریسمان، نخ، بند.

رفع ٤٠ر۲ ـ دفع، برداشت، بر طرف کردن.

رکن ۹۰ر٥ ـ ستون ـ جمع: **ارکان** یعنی ستونها.

رمانی ۲٦۹ر٤ ـ به رنك انار، یاقوتی ـ **یاقوت رمانی**: گرانبهاترین نوع یاقوت.

رمد ١٥٥ر۲۰ ـ چشم درد.

رمق ٦١و١٤ ـ آخرین نفس حیاتی، واپسین دم زندگانی.

ریب، **ریبت** ـ ۲۳٦ر١٥ ـ شك، تردید

ریش ١٦١ر١٠ ـ زخم، جراحت.

ریو ۱۷۲ر۲۱ ـ فریب، مکر.

ز

زاد ۲۲۷ر۸ ـ آذوقه، توشه.

زائل ٦٤ر۲۳ ـ برطرف، محو، ناپدید، ناپیدا، نیست، نابود.

زر ۷۹ر۲۲ ـ طلا، پول طلا.

زرق ٥٥ر١١ ـ مکر، حیله، ریا، تذویر.

زرق آمیز ٥٥ر١١ ـ آمیخته به مکر، مخلوط به ریا.

زعم ۱۰۴ر۸ ـ گمان ، عقیده .
زمخت ۵۰ر۱ـ زبر ، خشن، درشت ، ناهنجار .
زی ۱۳۴۵ر۱ـطرز ، اسلوب ، روش ، آئین ، لباس ، صورت ظاهر .

س

ساطع ۱۴۸۷ر۱ـتابان، تابنده، درخشان، درخشنده ، مشعشع ـ **برهان ساطع:** دلیل روشن وقانع کننده .
ساعی ۱۳ر۳ـ بدگو، مفتری ، بهتان زن ، بدخواه .
سآمت ۱۵ر۵ـنفرت ، بیزاری، ملامت.
سانسکریت ۳ر۷ ـ قدیمترین زبان نژاد آریائی ، زبان مقدس برهمنان و کتابهای مذهبی آئین برهما درهندوستان.
سایر ۹۹ر۱ ـ گردان، در حرکت، روان .
سباع ۱۴۳۰ر۱ـ(جمع سبع) درندگان، ددان .
ستبر ۲۹۴ر۶ـ کنده، زمخت، کلفت .
ستیزه روی ۱۵۷ر۱ـزشت، سرسخت، فتنه‌جو ، نزاع‌طلب .
سخط ۲۴۲ر۱۶ ـ عدم‌رضایت، غضب، خشم ، رنجش .
سداد ۹۵ر۱۲ـ راستی ، درستی .
سراندیب ۷ر۶ ـ نام‌قدیم‌جزیرهٔ‌**سیلان** است که‌درجنوب‌هندوستان واقع واکنون‌دارای‌حکومت نیمه‌مستقلی است که پایتخت آن **کلمبو** میباشد.

سره ۲۶۵ر۱۹ـ درست، شایسته، خوب، حسابی، بسزا .
سریانی ۱۹ر۷ـ زبان‌قدیم‌مردم **شام** یا**سوریه** که‌اکنون کشورمستقلی را تشکیل میدهد که در آنجا به‌زبان عربی حرف‌میزنند. این‌زبان‌را درقدیم **آرامی** نیز میگفته‌اند .
سزا ۸۷ر۲ ـ جرا ، کیفر ، مجازات ، تنبیه ، عقوبت ، سیاست ـ اجر ، پاداش ، مزد .
سعت ۲۶۳ر۱۷ ـ وسعت، اندازه، حدود.
سلاست ۴ر۵ـروانی، صراحت، سهولت.
سلب ۵۲ر۱۹ـ جدا ، برکنار ، گرفته نفی ، بیرون .
سما ۸۳ر۸ ـ آسمان .
سمر ۹ر۵ ـ قصه، داستان، نقل، حکایت .
سمع ۱۹ر۱ ـگوش ، شنوائی، عرض .
سمندر ۵۸ر۳ ـ نوعی‌از**مارمولك** یا **سوسمار** است که میگویند درآتش میرود ونمیسوزد .
سن‌بالسن‌والجروح‌قصاص ۵۶ر۱۲ آیهٔ قرآن کریم که میفرماید : « دندان را به دندان وزخم را به‌زخم تلافی نمائید .
سودا ۴۲ر۱۵ ـ پرشور ، با هوا و هوس، پررنج وجوش، غضب آلود، حسرت زده .
سوده ۳۵ر۲۲ ـ(از**سودن**:سائیدن) سائیده، آسیاب کرده، نرم کرده .

سوَرت ۲۷۱ر۱۵ – قوت ، شدت ، حمله، طغیان، فوران، برافروختگی.
سویدا ۹۶ر۱۱ – نقطهٔ سیاه مرکزی (دل)
سها ۲۴۱ر۵ – ستاره‌ایست درمجموع ستارگان معروف به‌دب یاخرس
سهمگین ۵۰ر۹ – ترسناك ، موحش، مخوف ، سهمناك ، مهیب .
سیرت ۲۲۶ر۱۵ – نهاد ، منش، خوی درونی یاذاتی_اخلاق، خصلت، طبیعت.

ش

شئامت ۱۳ ر ٤ (**شآمت**) نحوست ، شومی، نحسی، مصیبت ، بدبختی، ناخجستگی .
شافی ۲۳٤ر۱٤ – شفادهنده، التیام‌دهنده، چاره ساز – قطعی ، قاطع، کافی .
شبهت ۸۷ر٤ – (**شبهه**) شك، تردید ، بدگمانی، سوء ظن .
شره ۷٤ر۲۷ – حرص ، آز، طمع .
شرزه ۳۱ر۲ – زیان ، درنده خو ، سبع ، خشمگین .
شراره ۱۲۵ر۱ – اخگر، جرقه .
شکیبا ۲۶۷ر۱۷ – صبور، صابر ، بردبار، پرحوصله .
شیمه ۲۷۶ر۱۸ – (**شیمت**) خصلت ، نهاد ، سیرت ، خوی درونی یا ذاتی، صفت اختصاصی .
شگرف ۷۹ر۲۲ – خوب، نغز، عجیب، شگفت ، بزرك .
شماتت ۱٤۹ر۲۳ – سرزنش ، طعنه سخن نیشدار .
شیلان ۱۰/۷۱ – مهمانی شاهانه ، ولیمه ، سور ، ضیافت .

ص

صباح ۲۸۵ر۸ – صبح ، بامداد .
کسالت آزار ، اذیت .
صعب ٤۹ر۱۵ – سخت ، دشوار ، مشکل، سفت ، محکم، شدید، قوی.
صلابت ٤۸ر ۱۰ – سختی ، شدت ، استحکام ، محکمی، هیبت ،
صلت ۲۷۳ر۲۹ – (**صله**) عطیه ، احسان بخشش ، انعام .
صولت ٤۹ر۱۹ – هیبت، زور، قدرت، مهابت .
صومعه ۳۷ر۱٤ – دیر ، رهبانگاه، خانقاه .
صید ۲۹ر۱۰ – شکار .
صیقل ۱۳۳ر۳ – جلا ، پرداخت ، رونق فروزندگی، درخشندگی، تابش.

ض

ضجرت ۲۷۳ر۷ – بیزاری، خستگی، ازار ، اذیت .
ضیق ۲۰۸ر۱۳ – تنگی ، تنگ .

ط

طاری ۱۲۳ر۱٤ – پیدا، ظاهر، حادث.
طامعه ۵۰ر۱۲ – قوة طمع، طمعکاری: آزمندی .
طرار ۱٦٤ر۱ – شیاد، جیب بر، گوش بر،

قاچاق ، متقلب.

طرح ۲۴۸ر۲۳ – تقسیم – پیشنهاد. مطرح – نقشه ، رسم

طرفه ۱۶۴ر۱ – تحفه ، آدم ظریف، آدم کم نظیر.

طرفة العین ۱۷۱ر۱۹ – چشم بهم زدن

طعام ۱۲۷ر۲۳ – خوراك ، غذا .

طنطنه ۱۰۰ر۱ – خروش ، ولوله ، غوغا ، صدای بلند گیج کننده

طواف ۲۱ر۲۳ – دور زدن ، گشت دورانی

طوعاً ۲۵۱ر۱۵ – بمیل .

طینت ۵۵ر۲۳ – طبیعت ، خصلت ، سرشت .

طیور ۲۹ر۱۰ – (جمع **طیر** : پرنده) پرندگان .

ظ

ظاهر الصلاح ۱۵۴ر۸–ظاهر آراسته، خوش ظاهر .

ع

عاری ۳ر۱۶ – برهنه ، تهی.

عاجل ۲۱۸ر۲ – فوری ، بی‌درنك .

عاقبت ۸۷ر۲ –آخر، سرانجام، نتیجه.

عتاب ۱۸ر۷ – توبیخ ، سرزنش ، ملامت .

عجوبه ۲۹۵ر۲۰ (**اعجوبه**) شگفتی، غرایب ، عجایب .

عجوزه ۱۸۲ر۸ – (**عجوز**) پیرزن.

عدم ۷۱ر۹ – نیستی، نبود .

عدیل ۲۶۵ر۲۲ – نظیر، مثل، قرین.

عرصه ۱۴ر۱۳ – محوطه ، میدان ، صفحه ، فضا ، سطح .

عرق ۱۶۶ر۱ – رك، ریشه ، اصل.

عزلت ۴۲ر۱۰ –گوشه نشینی، کناره گیری .

عظیم ۴۴ر۹ – بزرك .

عقبی ۹۸ر۸ – آخرت، آن دنیا .

علی الانفراد ۱۱ر۴ – به تنهائی.

علی السویه ۷۱ر۹ – یکسان، بطور مساوی، بیك اندازه ، بیك درجه .

علی الصباح ۸۴ ر۲۲ – فردا صبح ، صبح روز بعد، صبح .

عمیق ۶۴ر۱۹ –گود ، ژرف .

عنا ۴۶ر۱۱ – محنت ، رنج ، زحمت، خستگی ، کوفتگی

عنان ۱۸ر۱ – دهنه، زمام، افسار، جلو.

عنفی ۲۲۳ر۱۹ – از **عنف**: جبر، زور.

عیاذاً بالله ۲۰۹ر۳ – خدا نکند، خدا نصیب نکند ، خدانکرده ، حاشا .

غ

غایت ۱۴۱ر۱۳ –حد، نهایت، منتها، انتها.

غدار ۱۸ر۱۷–خیانتکار، خائن ، عهد شکن، بی‌وفا .

غدر ۱۳ر۱۵ – خیانت ، عهد شکنی ، بی‌وفائی .

غدیر ۶۸ر۷– تالاب ، آبگیر، برکه .

غرامت ۲۰۳ر۴–رنج ، مصیبت، تألم، تأثر، غمزدگی ، پریشانی، محنت،

غره ۶۶ر۱۲ - فریفته مغرور.
غزنوی ۹ر۱۶- اهل غزنین.
غزنین ۹ر۱۳- شهری است واقع در جنوب افغانستان که‌سابقاً پایتخت **غزنویان** بوده است (از ۳۷۳ تا ۵۲۳ هجری‌شمسی)
غل ۱۲۴ر۱۷- کینه، خیانت، فریب-
بی‌غل : صاف، ساده بی‌حیله وتزویر.
غماز ۵۵ر۲۲ -سخن چین.
غوك ۲۱۳ر۱۰ - قورباغه، وزغ.
غیرمفهوم ۵ر۶-غیرقابل‌فهم، نامعلوم.

ف

فاجران ۵۵ر۱۳- جمع **فاجر**: زانی، هرزه، زناکار.
فارغ‌البال ۲۱۷ر۲۰- آسوده‌خاطر.
فاقه ۷۷ر۱۳- فقر تنگدستی، تهیدستی، نداری.
فتان ۹۴ر۹- دلربا، دلکش، دلفریب، فریبنده، جذاب
فجور ۱۱۰ر۲۵ - فسق عیاشی، هرزگی
فحوا ۸۰ر۱۸ - (**فحوی**) معنی، مقصود، مفاد، مضمون
فراست ۵۱ر۱۹ - فطانت، هوش.
علم فراست : قیافه شناسی.
فراغبال ۲۴ر۱۵-آرامش، آسودگی، راحتی
فراغت ۳ر۸ - آزادی، آسایش، فرصت، مجال.
فرتوت ۲۰۹ر۲۶-سالخورده، شکسته، ناتوان، پوسیده.
فرط ۳۰ر۱۳ - شدت، زیادی.
فریب ۸۷ر۵ - گول، دغا، نیرنك، خدعه، تقلب، کلاهبرداری.
فطیر ۲۳۱ر۵- خمیر ور نیامده.
فکیف ۵ر۱۸- پس‌چگونه تاچه رسد.
فوز ۲۱۵ر۸-موفقیت، ظفر، رستگاری.
فی‌الجمله ۲۲ر۲۳ - خلاصه، مختصر، اندك.
فی‌الحال ۱۸ر۳ - در حال فوری بیدرنك، فوراً.

ق

قاذورات ۳۰۱ر۱۰-جمع **قاذوره** : نجاست، زباله، براز، خاکروبه فضله، کثافت.
قاری ۵ر۱۳-قرائت کننده، خواننده.
قاهر ۲۱۵ر۴-قوی، زورمند، نیرومند پرزور، توانا، مقتدر.
قبره ۲۱۶ر۴ - مرغی‌است خاکستری رنك که آواز خوشی داردو آنرا **باسترك** نیز گویند.
قبض ۸۶ر۷ -گرفتن، جمع شدن، ضبط.
قدیم‌الایام ۲۸ر۳ - زمان قدیم، روزهای قدیم.
قرار ۷۳ر۱۴-آرام، استراحت، راحت.
قصاص ۹۸ر۶- تلافی، مجازات.
قضا را ۵۳ر۱۳ - از قضا، اتفاقاً، تصادفاً، ناگاه.
قضیه ۸۰ر۱۹- (جمع: **قضایا**) مطلب،

موضوع ، جمله ـ دعوی ـ اتفاق (جمع: **اتفاقات**) .

قل سیروا فی الارض ۲۰ر۱۲ـ آیهٔ شریفهٔ قران مجید که میفرماید: بگو به مردم که در روی زمین سیر و سیاحت نمایند .

قلع ۱٤۵ر۳ ـ از بیخ کندن، ریشه کن کردن .

قمقمه ۲۰۱ر۱۹ ـ ظرف آب سفری که آب را مدتی خنك نگاه میدارد ـ و یا بهتر بگوئیم برودت و یا حرارت هر مایعی را دردرون خود تا مدتی حفظ میکند .

قوت لا یموت ۶۱ر۱٤ ـ بخور و نمیر.

ك

کاریز ۳۷ ر۱۷ ـ قنات .

کاشانه ٤۲ر۱۰ ـ کلبه ،خانه، آشیانه.

کام ۶ر۱۶ ـ سقف دهان، دهان ـ مراد، آرزو.

کاوکاو ۶۹ر۱۷ ـ خراش ، خارش ، صدای خراش ـ کنجکاوی ،کاوش.

کاهلی ٤۶ر۱۱ ـ تنبلی ، تن پروری.

کتف ۱۰۲ر۲۵ ـ دوش ،شانه .

کتل ۲۷۹ر۵ ـ اسب یدك .

کتم ۱۱۹ر۱۳ ـ پنهانی، نهان، اختفا .

کتمان ۱٤۹ر۲۰ ـ مخفی نگاهداشتن پنهان داشتن، اختفا .

کراهیت ۲٤۲ر۱۶ ـ **کراهت**: نفرت. بیزاری ، تنفر .

کرهاً ۲۵۱ر۱۵ ـ از روی نفرت، به اجبار، از روی بیمیلی ، باعدم رضایت.

کریم النفس ۲۷۹ر۲۷ ـ بزرگ منش.

کریمه ۲۸ر۱٤ ـ دختر نجیب .

کریوه ۲۸٤ر۲۳ ـ تپه پشته، تل .

کسوت ۳۰ر۳ ـ جامه لباس .

کسیل ۶٤ر۲۲ ـ روانه ، اعزام، ارسال فرستاده ، مرخص .

کشمیر ۱۰۲ر۷ ـ کشوری است نیمه مستقل واقع در شمال هندوستان که پایتخت آن شهر **کشمیر یا سیرانا گار** میباشد .

کفران ۷۷ر۱۸ ـ نمك نشناسی، ناسپاسی.

کفو ۲۸ر۱۳ ـ برابر ، مساوی ، همانند ، جور .

کلال ۱۶۸ر۱٤ ـ خستگی ، بیزاری، کسالت .

کل شئی یرجع الی اصله ۱۷٤ر۱۵ ـ همه چیز به اصل خود می پیوندد ـ ذره ذره کاندرین ارض وسماست جنس خود را همچو کاه وکهرباست

کلنگان ۲۱۸ر۲٤ ـ جمع **کلنك** : درنا ،کاروانك ، حاجی لك لك .

کماهی ۵ر۱۹ ـ چنانکه هست ، ماهیت ، چگونگی .

کهتران ۱۱۸ر۱۵ ـ کوچکتران ، جوانتران ، جوانان .

کیاست ۲٤۲ر۱ ـ فراست ، استادی، مهارت ، استعداد اختراع .

کید ۱۸ر۳ ـ مکر، فریب ،حیله، تدویر.

گ

گلبن ۷۳ر ۲۱ – درخت گل ، تنهٔ گل سرخ .

ل

لاجرم ۱۱ر۱٤ ـ ناچار ، بناچار بالضروره ، لابداً ، بنابر این .
لاشه ۸۲ر٤ ـ لش ، مردار ، جسد .
لطایف الحیل ۱۷ر۹ – انواع حیله و فریب ، نیرنگهای زیر کانه .
لُعَب ۳٦ر۱۸ – (جمع **لعبت** یعنی زن زیبا) عروسك بازی ، زن بازی.
لقا ٦٥ر۱۳ ـ صورت ، سیما ، چهره .
لهو ۳٦ر۱۸ ـ بازی، شوخی ،تفریح .
لئیم ٦۹ر۲ ـ دون ، پست .

م

ماحضر ۱٥ر۹ ـ آنچه حاضر است حاضری ، موجود .
ماسوره ٥۳ر۲۲ـنی،لوله،میلهٔ توخالی.
مافات ۱٦۸ر۱٥ ـ آنچه از دست رفته.
مافی الباب ٥ر۱۳ ـ آنچه که در هر بخش کتاب موجود است .
مافی الخلوت ۱٦٥ر۱ ـ آنچه که در خلوت کنند-حال و جریان کار پنهانی.
مافی الضمیر ۱٤۹ر۲۱ ـ مکنونات خاطر ، مقاصد ، نیات ، اسرار .
ماکیان ۷۳ر۷ ـ مرغ خانگی .
مالاکلام ۱۲۱ر۱۱ ـ نگفتنی .
مالامال ۲۰۱ر۱٦ ـ پر انباشته مملو لبالب .
مألوف ۲٤۱ر۱ـهمیشگی،معمولی،عادی.
مأمنی ٦۹ر۱۰ ـ (**مأمن**) پناهی ، پناهگاهی، ملجائی ، محل امنی .
مأوا ۲۱٤ر۲۲ـ منزل، مسکن .
مباحثه ۷۲ر۲۱ – بحث مناظره ، گفتگو ، مذاکره .
مبادی ٥ر۱٤ ـ جمع **مبداء** : آغاز، ابتدا ، اول .
مباهات ۱۱۸ر۱۳ ـ افتخار، فخر ـ **مباهات نمودن** : افتخار کردن، بالیدن، نازیدن ،شادمانی کردن.
مبالغه ٥ر۱۱ـزیاده‌روی، گزاف گوئی.
مبرا ۱۱٤ر۲٦ ـ بری،عاری ، بیگناه، بی تقصیر .
مبرز ٤ر٦ـ برجسته ، نامدار،مشهور.
مبهمات ۱۰ر۱۱ـجمع **مبهم**: نامعلوم، ناروشن ، سر بسته ، مشکوك .
مبین ۹٥ر۱٤ – روشن ـ **دین مبین** دین برحق .
متابعت ۱۳۳ر۹ ـپیروی ، اطاعت .
متأکد ۲۷۳ر۹ـ (از **تأکید** و **مؤکد**) مسلم ، ثابت ، اکید
متحلی ۲۸۹ر۱۳ـآراسته ، مزین .
مترصد ۱٤۱ر۱٦ ـ در کمین،منتظر.
متروك ٥ر۲۰ ـ ترك شده ، بر کنار گذارده ، واگذارده ، مهجور .
متصف ۷۷ر۱۹ ـ معروف، موصوف. مشهور .
متعال ۱۱۷ر٤ – بلند ، بزرگ .
متعذر ٥۷ر۱٥ – مشکل ، دشوار

متعرض ۱۱ر۱٤ــ متوجه،مداخله‌در.
متعسر ۵۷ر٦ ــ دشوار، سخت .
متلذذ ۲۱٦ر۱۷ ـ بهره مند، مستفید لذت مند ، خوش ومقرون به‌لذت .
متنبه ۷۱ر۱۱ ــ آگـاه ، متوجـه ، برحذر ، بیدار .
متوفی ۸ ر۱۲ ــ مرده ، مرحـوم ، درگذشته .
متوکل ۳۸ر۱۹ ـ توکل کننده ، تن به قضا داده ، تن به رضـای خدا داده ، تسلیم‌پیش‌آمد وتقدیرشده.
مثابه ۷۸ر۱۰ ـ مـانند ــ منـزلـه ، منزلت ، مقام .
مثله ۵٦ر۱۰ ــ بریدن عضو،عقوبت وشکنجه ، رسوا کردن .
مجادله ۷۲ر۲۱ ــ مشاجره ، ستیز، منـازعـه ، جدال ، چون و چرا ، کشمکش ، نزاع .
مجاعت ۷۷ر۱۳ـ(**مجاعه**)گرسنگی، قحطی، خشکسالی .
مجال ۹ر٤ ــ فرصت ، فراغت .
مجاورت ۱۹۹ر۱۲ ــ نزدیکـی ، همسایگی .
مجرم ۲۲٤ر٦ ــ مقصر ،گناهکار ، بزه‌کار ، جنایتکار ، جانی
مجوف ۲۹۵ر٦ ــ میان تهی ، پوک، توخالی .
محاسن۵ر۱۰ــ (ازحسن) نیکوئی‌ها، زیبائی‌ها ، جملات دلربا .
محول۳۰۱ر۱٤ـ گرداننده،دگرگون کننده ،تغییر شکل‌دهنده ، مبدل .
مخاصمت ۲۲٦ ر۱۲ ـ (**مخاصمه**) مخالفت ، دشمنی .
مخافت ۷۰ ر۲٤ــ ترس، بیم ، هراس، خوف ، هول .
مخالصت۱۲۲ر۱۰ ـ اخلاص،ارادت، صمیمیت، یگانگی .
مخالطت ۱٦٤ر۱۱ ــ (مخـالطـه) آمیزش ، مراوده ، بغل‌خوابی .
مخزونات ۱۵ر۱٦ ــ آنچه درخزانه است ، انبار شده ها ، انباشته‌ها، اندوخته‌ها .
مخمصه۸۷ر۱۱ ــ دردسر.
مدارعلیه۱۷۲ر۵ـمرکزاداره،قطب.
مدخل ۱۱ر۱۷ــ محل‌دخول،تناسب.
مدفون ۳٦ر٦ ـ دفـن شده ، بخـاك سپرده، زیرخاك کرده، پنهان‌کرده.
مرآت ۲٤۰ر۱٤ ــ آئینه ، آبگینه .
مراحل ۲۹۰ر۲۲ ـ جمع **مرحله** : منـزل ، توقفگاه ـ دوره،ردپا ، جا پا ، خط سیر ـ عمل ، کار .
مراکب۲٦۵ر۱۰ ــ (جمع**مرکب**) حیوانات سواری .
مرصع۱۵ر۱۹ ـ جواهرنشان .
مسارعت ۵۲ر۳ ـ شتاب،تعجیل،عجله.
مسبب‌الاسباب۵۷ر۲۳ ـ فراهم کنندهٔ وسایل(یعنی: خدا).
مستجاب‌الدعوه ۱۷۳ر۹ ــ صاحب نفس ،کسیکه دعای‌او قبول‌میشود.

مستعمله ٤ر١٣٤ ـ بكاررفته، متداول .

مستغرق ١٩٩ر٢٥ ـ غرق .

مستمع ٥ر١٢ ـ شنونده .

مستنكر ٢٤٢ر٨ ـ مكروه ، مذموم ، ناپسند ، نامشروع .

مسمى ١٠ر١ ـ موسوم ، ناميده .

مشاراليه ١٧٢ر٤ ـ انگشت نما ، مورد توجه .

مشام ٧٥ر١٣ ـ شامه ، دماغ .

مشايعت ١٣٣ر٩ ـ همراهي ، بدرقه .

مشتهر ٩ر٢٤ ـ مشهور ، نامدار ، نامي ، نام آور ، معروف .

مصالح ١١ر١ ـ جمع **مصلحت** : صرفه ، صلاح ، فائده ، نفع .

مصداق ٨٧ر١٩ ـ معني، مدرك ، شاهد

مصلى ٢١٩ر٨ ـ محل نماز عام در بيرون شهر .

مطعون ٦٢ر١٣ ـ سرزنش، توبيخ .

مطوقه ١١٨ر١١ ـ طوقدار

معاش ١١ر٢ ـ زندگي ، گذران ، معيشت .

معاد ١١ر٢ ـ آخرت ، قيامت ، روز بازپسين .

معاضدت ١٣ر٥ ـ كمك ، مساعدت .

معترف ٢١٩ر١٥ ـ اعتراف كننده ، مقر ـ **معترف** شدن : اقرار كردن اعتراف نمودن ، تصديق و قبول كردن ، اذعان كردن .

معتمد ٢٠٠ر١٢ ـ طرف اعتماد ، قابل اعتماد ، امين .

معرفت ٤ر٤ ـ دانش

معضلات ١٠ر١١ ـ مشكلات ، دشواريها ، اشكالات .

معظم ٢٦٣ر١٠ ـ بزرگوار ، ارجمند ، محترم .

معمور ٣٨ر٨ ـ آباد ، كامران ، قرين آسايش ، كامياب ،

معهود ٧٣ر٢٣ ـ عهد شده ، مقرر ، معمول .

مغلق ٣ر١٥ ـ پيچيده ، مبهم ، غير قابل فهم .

مفاجات ١٤٥ر١٩ ـ حملهٔ ناگهاني ـ **مرگ مفاجات** : مرگ ناگهاني .

مفاوضت ٢٧٣ر١٠ ـ مذاكره، مباحثه، تبادل نظر .

مقاطع ٥ر١٤٥ ـ جمع **مقطع** : محلي كه قطع يا تمام ميشود ، انجام ، انتهي ، آخر .

مقام ٥٢ر٩ ـ محل اقامت ، مسكن .

مقتل ٢٨ر١٢ ـ نقطهٔ حياتي بدن ، قتلگاه ، محل اعدام .

مقربان ٤٩ر٢ ـ (جمع **مقرب**) خاصان نزديكان .

مقصور ٣٥ر١٦ ـ مختصر ، خلاصه شده ، محدود ، منحصر .

مقوله ٨٨ر٧ ـ قبيل، دسته، زمره، سلسله.

مكارم ـ ١١ر١٣ ـ جمع **مكرمت** : كرم ، بخشش ، سخاوت ، دهش بزرگي، بزرگ منشي ـ

مكارم اخلاق : اخلاق نيكو و پسنديده.

مکافات ۱۳ر۱۲ - پاداش ، تلافی ، کیفر ، مجازات ،قصاص بعین ، انتقام.

مکانت ۵۲ر۲۱ - جاه ، مقام .

مکاید ۲۱۵ر۱۴ - جمع **مکیده** و **مکیدت**: حیله .

مکروه ۷۰ر۲۳ - زشت ، منفور ، شناعت ، شنیع.

مکیدت ۲۷۰ر۱ - حیله. نیرنگ، خدعه .

ملاء ۱۴۶ر۸ - ُپری - عامه ، عموم- گروه ،جمعیت .

درملاء عام : درحضور عموم ، بطور آشکارا .

ملازمت ۵۲ر۳ - مراقبت ، همراهی؛ خدمت ، حضور ، مواظبت .

ملحقات ۷ر۴ - جمع **ملحق** : ضمیمه، اضافه ، پیوست .

ملخص ۱۶ر۱۷ - خلاصه ، زبده، لب .

ملمعات ۶ر۱۹ - جمع **ملمع** :رنگارنگ، عبارات و یا اشعار مرکب از دو یاچند زبان .

ملهم ۲۲۹ر۱۴ - الهام شده .

ممتنع ۴۷ر۲۶ - منصرف - غیرممکن نشدنی .

ممد ۱۸۶ر۲ - کمك ، مساعد، مددکار.

مناقب ۲۷۵ر۵ - (جمع **منقبت**) لیاقت‌ها محسنات ؛ اوصاف (صفتها) ؛ تعریف ، مدح.

من جرب المجرب،حلت به الندامه ۲۱۷ر۲۳ - هرکس آزموده را بیازماید ، پشیمانی بر او روا گردد .

منال ۴۰ر۸ - دولت ، ثروت .

منحرف ۸۷ر۴ - برگردانده ،گمراه .

مندفع ۵۸ر۱۴ - دفع ، رفع ، رد ، دور ، برطرف .

منشاء ۱۳۰ر۱۷ - اصل،بنیاد ،مبداء ، نژاد ، تبار .

منصه ۵ر۱۷ - تخت یامحلی که عروس برای اولین دیدار داماد بر آن می نشسته و خود را نشان میداده است-حجله- نمایشگاه ، جلوه گاه - پیشانی .

منغص ۱۶۵ر۱۶ - آشفته ، مغشوش پریشان ، مختل .

منقطع ۱۲۰ر۱ - بریده؛قطع شده ، گسیخته .

منوال ۱۱ر۱۵ - طریق ، روش ، طرز ، طور، شیوه، نحو، ترتیب ، رویه، جور، گونه ، شکل.

مواضعه ۱۰۲ر۱۸ - قرار (داد) . ساخت وپاخت .

موآنست ۲۰۹ر۷ - انس، آشنائی ، محرمیت ، معاشرت ، رفاقت .

مؤدی ۱۱ر۲ - (مؤدا) تأدیه شده، موجب؛ سبب ، باعث ، کشاننده ، سوق دهنده، منجر .

موعظت ۴ر۲۳ -(موعظه) نصیحت؛ پند .

موفور ۳۸ر۸ ـ زیاد ، فراوان، وافر.

موکل ۱۵۶ر۱۱ ـ مأمور، گماشته .

مولد ۱۳۰ر۱۷ ـ زادگاه ، محل ولادت ، زادبوم .

مؤنت ۲۸ر۳ـ(مؤنه) خرجی ، معاش، نگاهداری، اعاشه، گذران .

مویه ۱۸۷ر۱۵ـگریه ، زاری .

مهابت ۵۱ر۱۵ ـ بزرگی ، عظمت ، ابهت ، حرمت .

مهتر ۳۷ر۸ ـ بزرگتر .

مهجور ۵ر۲۰ ـ کنارافتاده ، برکنار، دور افتاده ، متروك.

مهمات ۶۱ر۴ ـ (جمع مهم) کارهای عمده ، امورمهم.

مهیب ۵۰ر۱۲ـ مخوف ، ترسناك ، سهمگین ـ باوقار، معزز، بلندمرتبه.

میبالید ۲۱۶ر۱۲ ـ از **بالیدن** : نمو کردن ، رشد نمودن، بزرك شدن، افتخار کردن، مباهات کردن .

میتنید ۱۲۵ر۲۴ـ (از **تنیدن**)رشتن، بافتن .

میطپید ۲۶۴ر۲۲ ـ (از **طپیدن** ، **تپیدن**) لرزیدن ، مرتعش شدن ، زدن (قلب) .

میعاد ۶۸ر۷ـ وعده گاه، قرارملاقات.

ن

نابکار ۶۶ر۱۴ ـ پست فطرت ، رذل، بدذات .

ناصیه ۲۷۷ر۱۲ ـ جبین ـ پیشانی .

ناکام ۲۱۲ر۱۵ ـ نتیجه نگرفته ، به مقصود نرسیده ، موفق نشده . بدبخت ، نا مراد ، دل شکسته ، مأیوس ، نا امید .

نامعدود ۳۶ر۱۹ـناشمرده، نامحدود، بیحساب .

ناموس ۴۵ر۷ـآبرو، احترام ـ قانون ، اصل .

ناهنجار ۵۳ر۱۵ ـ بی تربیت، خشن، پست .

نجاح ۱۴۹ر۲۲ ـ موفقیت، کامیابی.

نحیف ۶۳ر۱۸ ـ ضعیف، لاغر.

نخجیر ۵۳ر۸ ـ شکار ، صید.

نخوت ۵۱ر۱۵ـ غرور، تکبر ، افاده.

ندامت ۱۹۷ر۴ـ پشیمانی .

نزاهت ۳۰ر۱۳ـ خوشی ، نظافت ، فرح زائی .

نسب ۹۸ر۲ ـ دودمان، اصل.

نسطور ۲۸۹ر۱۹ ـ یکی از شهرهای قدیم شام (سوریه)

نسق ۲۷۶ر۱۹ـطرز، طور، ترتیب، نظم

نصرانی ۸ر۱۲ ـ عیسوی .

نفاذ ۷۳ر۱۶ (**انفاذ**) اجرا، تحمیل، صدور

نفیر ۲۱۷ر۴ ـ صدای کرنا آسا ، خرناس، خرخر ـ فغان، زاری، ناله، فریاد .

نقض ۱۷ر۹ ـ شکست ، بیحرمتی ، بی احترامی .

نقیر و قطمیر ۲۲۵ر۱۳ـبه تفصیل ، جزء

به‌جزء ، مفصلاً .
نکاح ۱۹۸ر۲۲ ـ ازدواج، عروسی، زناشوئی .
نکال ۲۱۸ر۳ ـ کیفر ،مجازات،تنبیه ، عقوبت.
نمام ۱۳ر۳ ـ سخن چین، مفتری .
نمامت ۱۱۷ر۳ـ(**نمامی**)سخن‌چینی، افترا .
نمط ۲۷٤ر۳ ـ نسق ، روش ، طرز، طور .
نواله ٤۱ر۱۰ ـ خوراك‌همه چیزدر هم، خوراك دسته جمعی، خوراك، غذا .
نوعین آخرین ۱۱ر۱۱ ـاز دو نوع آخری .
نهیب ٦٥ر۱۷ ـ ترس،هول.
نیرنك ۷۹ر۱۷ ـحقه‌بازی ، فریب حیله .

و

و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس والله یحب المحسنین ۲۲٤ر۱ آیهٔ قران کریم که میفرماید :
و آنها که خشم فرو میخورند و گناه مردم می بخشند وخدا نیکو کاران را دوست دارد .
وبال ۲۱۹ ر۳ـ رنج، زحمت، گناه .
وتیره ۲۱٦ر۲۱ـ نهج، راه، طریق.
وجود ۷۱ر ۹ ـ هستی ،بود .
وحل ۱۸٦ر۲۰ ـ گل ،گل شل ، اطلاق .
وحله ٦٥ر٦ ـ (**ازوحل**)گل‌ولای، باطلاق ،کثافت ، لجن‌زار .
وداع ۲۱٤ر۲۱ ـ خداحافظی،بدرود.
ورطه ۷٤ر۲۷ ـ گرداب ، قعر ، پرتگاه ،
و شاورهم فی الامر ۱٤۹ر۱٥ـ آیهٔ قران که میفرماید : در کارها مشاورت نمائید .
وفور ۲۹۳ر۲۷ـ فراوانی ، زیادی ، کثرت .
وقعی ٥۲ر۱٦ ـ احترامی، اعتنائی، حرمتی، قدری ، اعتباری،اهمیتی.
وقوف ٥۱ر٤ـ خبر ،آگاهی،اطلاع.

ه

هدم ۱۷ر۹ ـ تخریب ،تباهی،هلاکت اتلاف .
هژبر ۳۰ر۱۷ ـ شیر .
هلاهل ٥۳ر۲۲ ـ کشنده، مهلك .
هنجار ۲۷۷ر۲ ـ راه، رسم ،اوضاع واحوال .
هیئت ۲۲۰ر۱ ـ سطوت ، مهابت ، هولناکی .

ی

یمکن ۲٦ر۲۱ـ ممکن است ، یحتمل، احتمال دارد ، شاید .
یمن ۱۹۹ر۲۲ـ مبارکی،میمنت، برکت

فهرست مندرجات

مقدمه

صفحه

۱ - سبب تهیهٔ این کتاب ۳

۲ - کلیله ودمنه از ۲۲۷۵ سال پیش تاکنون ۷

۳ - منظور اصلی کتاب کلیله ودمنه ۱۰

٤ - مقایسهٔ باب‌های کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی با انوار سهیلی ۱۲

آغاز داستان

رآی دابشلیم و بیدپای برهمن

۱ - کشف وصیتنامه ۱٤

۲ - رأی زدن دابشلیم با بزرگان ۱۹

حکایت سفر پرخطر یك کبوتر ۲۰ **حکایت** بچهٔ باز ۲٤

حکایت درفائدهٔ قناعت ومضرت طمع ۲٦ **حکایت** نتیجهٔ همت ۲۸

حکایت درحسن نتیجهٔ صبر و کوشش ۳۰

۳ - عزیمت دابشلیم به سراندیب ویافتن شرح وصایا ۳۲

باب اول

درفوائد کوشش درتحصیل مال حلال واعتدال درمصرف مال ولزوم احتراز ازکید مکاران

حکایت نصیحت بازرگان به فرزندان ۳٤ **حکایت** دو پسر پادشاه ۳٦

حکایت باز و کلاغ ۳۹ **حکایت** درمضرت تبذیر وولخرجی ٤۱

کلیله ودمنه

حکایت بوزینه ودرودگر ٤٥ **حکایت** نتیجهٔ همت وجرات ٤٦

حکایت روباه وطبل ٥۰ **حکایت** زاهد وزن کفشدوز ٥۳

حکایت گنجشک و باشه ۵۷ حکایت پادشاه دادگر ۵۹
حکایت زاغ و مار ۶۰ حکایت خرگوش و روباه ۶۳
حکایت خرگوش و شیر ۶۵ حکایت سه ماهی ۶۸
حکایت عقرب و لاك پشت ۶۹ حکایت اردك غافل ۷۲
حکایت دهقان و بلبل ۷۳ حکایت طمع صیاد و قناعت روباه ۷۵
حکایت شیر و شتر ۷۶ حکایت دو شریك ۷۹
حکایت باغبان و خرس ۸۲ حکایت بازرگان و دوست نابکار ۸۴

باب دوم

درسزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

– جریان حال و عاقبت کار دمنه –

حکایت نتیجهٔ طمع روباه ۸۸ حکایت پادشاه و رکابدار ۹۲
حکایت زاهد و پادشاه ۹۵ حکایت نابینا و مار ۹۷
حکایت شیخ و درویش ۹۸ حکایت زن بازرگان ۱۰۲
حکایت سه حسود ۱۰۴ حکایت طبیب نادان ۱۰۹
حکایت بازدار و زن مرزبان ۱۱۲

باب سوم

درمنافع موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان

حکایت درفوائد همپشتی و معاضدت ۱۱۷ حکایت کبك و باز ۱۲۲
حکایت شتر سوار و مار ۱۲۴ حکایت موش ۱۳۰
حکایت زنی که به سببی کنجد پوست کنده را با کنجد باپوست عوض میکرد ۱۳۱
حکایت گربهٔ حریص ۱۳۴

باب چهارم

درمراقبت حال دشمنان واحترازازمکر وحیلهٔ ایشان

حکایت دشمنی زاغ و بوم ۱۴۲ حکایت کشته شدن پادشاه بسبب افشای سر ۱۴۷
حکایت سبب دشمنی زاغ و بوم ۱۵۰ حکایت پیل و خرگوش ۱۵۷
حکایت کبك و تیهو و گربهٔ عابد ۱۵۴ حکایت زاهد و طراران ۱۵۷

حکایت مهربانی زن زیبا به شوهر از ترس دزد ۱۶۱ حکایت نجات زاهد به سبب اختلاف دشمنان ۱۶۲
حکایت درودگر وزن مکار ۱٦٤ حکایت فدا کاری بوزینه ۱٦٦
حکایت زاهد وموش ۱۷۳ حکایت مار وغوك ۱۷۷
حکایت دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ۱۷۹

باب پنجم

در مضرت غفلت واهمال واز دست دادن مطلوب

حکایت بوزینه وسنك پشت ۱۸۱ حکایت پادشاه کشمیر و بوزینه ودزد ۱۸٤
حکایت شیر وروباه وخر ۱۹۱

باب ششم

در آفت تعجیل وشتابزدگی درکارها

حکایت زاهد وزن دانا ۱۹۸ حکایت پارسا وسبوی شهد ۱۹۹
حکایت شاه وباز ۲۰۱

باب هفتم

درحزم و تدبیر واز بلای اعدا به حیله خلاص یافتن

حکایت گربهٔ حریص وموش ۲۰٤ حکایت دهقان پیرفقیروزن زیبا ۲۰۸
حکایت موش وغوك ۲۱۳

باب هشتم

دراحتراز ازارباب حقد واعتماد ننمودن برتملق ایشان

حکایت ملك وقبره ۲۱٦ حکایت زاهدودزدان ۲۱۸
حکایت داروی چشم بجای داروی دردشکم ۲۲۰ حکایت زاهدو گرگ ۲۲۱

باب نهم

درفضیلت عفو که بهترین صفت‌ها است

حکایت شیر وشغال ۲۲٦ حکایت عارف دردکان حلوائی ۲۲۹
حکایت پادشاه یمن وحاجب ۲۳۹

باب دهم

در مکافات عمل

حکایت شیر ومرد تیرانداز ۲۴۴ حکایت هیزم‌فروش متعدی ودرویش ۲۴۸
حکایت خوک وبوزینه ۲۵۰

باب یازدهم

درمضرت اقدام بکارهای نامتناسب واز کار خود بازماندن

حکایت زاهد ومهمان ۲۵۴ حکایت گازر وکلنك طماع ۲۵۵
حکایت صیاد وشاه ۲۵۸ حکایت زاغ وکبك ۲۶۱

باب دوازدهم

درفضیلت بردباری وحلم ومزیت پایداری وثبات درآن

حکایت بلار وبرهمنان ۲۶۴

باب سیزدهم

در اجتناب ازمردم خائن وغدار

حکایت شاه وکفشدوز ۲۷۷ حکایت ملك حلب وزرگر وسیاح ۲۸۱

باب چهاردهم

درعدم التفات به انقلاب زمان وبنای کار برقضا وقدر نهادن

حکایت شاهزاده وهمراهان ۲۹۰ حکایت کیسهٔ زر دهقان اندلسی ۲۹۲
حکایت سزای نیکی ۳۰۰
انجام داستان ۳۰۲
فهرست معانی لغات ۳۰۳
فهرست مندرجات ۳۲۱

غلطنامه

کلیله‌ودمنهٔ جدید - چاپ اول

خواهشمند است قبل‌از شروع به خواندن این کتاب
غلطهای زیر راتصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٥	۱۰	ابراد	ایراد
۳٤	۲	تصرف	مصرف
٥۸	۱٥	،رو	رو،
٦۷	٦	اوا	اورا
٦۷	۱۲	مـــرا	را
۷٤	۲٦	سخن	سخن
۸۰	۷	محفوط	محفوظ
۸۷	۱٥	حیقیقت	حقیقت
۹۲	۱۱	میاشد	میباشد
۹٦	۱۷	ساخت	ساحت
۱۰٥	۲۳	ستحقاق	استحقاق
۱۱۰	۳	بیامد	بیامد
۱۱۱	٦	آمده	آمد
۱۱٤	۸	گشتن	کشتن
۱۱٦	۹	بعرص	بعرض
۱۱۷	۱٥	قضیه	قصه
۱۲۰	۱٤	غریز	عزیز
۱۲۳	سرسطر آخر	در	رد
۱۲٥	۲٦	ما	مار
۱۲۸	سطر آخر	کسی انم که یادر	کسی دانم که یار
۱۳٥	۲۲	فرمومود	فرمود
۱۳٦	۱٦	انبای	ابنای
۱٤۷	سطر آخر	کفایت	کنایت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۵۲	۵(سرسطر)	وکمال	کمال
۱۵۶	۱	پند	بند
۱۵۷	۱	حصمان	خصما
۱۵۸	سطر آخر	شبیخون	شبیخون
۱۷۴	۱۱(آخرسطر)	ونس	مونس
۱۷۷	۲۴	تاویك	تاریك
۱۷۸	۱۹(آخرسطر)	مداوا	مدارا
۱۸۴	۶	دوروع	دروغ
۱۹۷	۱۹	والعلجه	والعجلة
۱۹۹	۷	عنیا	عینا
۲۰۰	۷	ترویج	تزویج
۲۰۵	۱۳	عفل	عقل
۲۱۸	۲۴	جوقد	جوقه
۲۲۷	۸	افرازی	افزاری
۲۳۰	۱۸	ازوانی	ارزانی
۲۳۳	۲	آورند	آوردند
۲۴۲	۱	گمال	کمال
۲۵۰	۹	نتیخه	نتیجه
۲۵۳	۱۸	شاح	شاخ
۲۵۷	۳	میکرم	میکردم
۲۷۷	۱۳(سرسطر)	او	: زیادی است
۲۷۸	۱	شابد	شاید
۲۸۰	۱۹	عضب	غضب
۲۸۵	۱۲	بکوشه	بکوشه‌ای
۲۸۶	۱۲	ار	از
۲۸۸	۲۱(آخرسطر)	برافراشبه	برافراشته
۳۰۳	۱۸(ستون دوم)	آرزم	آزرم



